

اطلاعات هفتگی

شماره ۳۷۹۷
چهارشنبه ۳۰ خرداد ۱۳۹۷
بها ۲۰۰۰ تومان

سر بزرگی که برملا شد

نامی که همیشه ماندگار است

امیدواری‌های دنیای پزشکی

رازهای نزدیکی بیشتر به فرزندان

عزت‌الله رضانی فر

اگر می گذاشتند "وایلر" را ببینم...

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می‌خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



خودمان که می‌توانیم

اخیراً کمپینی راه افتاده است تحت عنوان گران نخریم. ظاهراً علی کریمی «کاپیتان سابق تیم ملی ایران» این پیشنهاد را مطرح کرده است. در رابطه با این پیشنهاد اظهارنظرهای مختلفی هم صورت گرفته است. عده‌ای موافق و عده‌ای مخالف آن هستند. مخالفان می گویند اینکه تا سکه گران می‌شود از خرید آن صرف‌نظر کنیم و یا تا دلار گران می‌شود به سمت آن نرویم و تا کالاهایی در این بازار آشفته قیمتهایش بالا می‌رود از خرید آن صرف‌نظر کنیم چاره کار نیست چرا که سرمایه مردم برایشان مهم است و لذا اگر نخرند ممکن است دارایی‌های خود را از دست بدهند و یا ارزش پولشان کم شود. این استدلال البته استدلال غلطی نیست. اما موافقان این پیشنهاد هم می گویند به هرحال وقتی هجوم ما به سمت کالاهایی که گران می‌شود زیاد شود، باعث رشد قیمت می‌شود و به جامعه فشار وارد می کند و لذا نخریدن کالاهای گران می‌تواند این سیل منفعت‌طلبی و گرایش به سمت منفعت‌طلبی را مهار بزنند.

نگارنده بدون آنکه بخواهد مردم را مقصر این ماجرا بداند (که قطعاً نیستند)، با این کمپین پیشنهادی موافقم. آن هم به دلایل زیر:

حال که مقامات ما با تصمیمات غلط خویش نمی توانند اوضاع کشور را به درستی مدیریت کنند، حال که دولتی‌ها به کار خویش مشغولند و به تکرار اشتباهات ادامه می‌دهند، حال که نه مجلس آنچنان که باید و نه قوه قضاییه و نه دولت در این میانه مطابق با شرایط روز وارد عمل می‌شوند و کار عاقلانه و قاطعانه‌ای برای نجات مردم از این وضعیت حاکمیت سوداگری صورت نمی‌دهند، حداقل ما خودمان آستین همت بالا بزنیم و به داد خودمان برسیم.

درست است که بیش از همه حاکمیت و دولت مسئول اداره بهتر امور، مبارزه با سوداگری و منفعت‌طلبی و قطع ریشه‌های فساد هستند؛ حال که آنها به وظایف خود به درستی عمل نمی کنند و تماشاچی بلایی هستند که منفعت‌طلبی و سودجویی، سفته‌بازی و رانت‌خواری بر سر مردم می آورد، ما به‌عنوان ملتی زنده، پویا و متحد درس خوبی به آنها بدهیم و با تحریم بسیاری از کالاهایی که بی‌جهت گران شده‌اند و با هدف سوداگری و منفعت‌طلبی به گلوی معیشت مردم فشار می‌آورند به مقابله با این شرایط بپردازیم. گرچه گفتنش سخت است اما وقتی نیاز نداریم برای خرید خانه اقدام نکنیم. بیاییم خودمان به خودمان کمک کنیم. حتی آنها که دارند و می‌توانند در این بازار سوداگری وارد نشوند. این هم خود یک کار خیر است. اگر وسیله‌ای را نمی‌خواهیم به قصد انبار کردن و با تصور آنکه در آینده ممکن است گران شود به سمت خرید آن نرویم. دلار و سکه احتکار نکنیم و با هجوم خود به این بازار، به سوداگری کمک نرسانیم. به خودمان که می‌توانیم کمک کنیم. بسیار می‌شنویم که در فلان کشور وقتی قیمت فلان ماده غذایی بالا رفت با چند روز تحریم مردم قیمتها فروکش کرد و به قبل برگشت. ما هم بیاییم و همه آن دست کالاهایی را که می‌توانیم از سبد خانوار حذف کنیم برای مقابله با این حرکت غیراخلاقی و سوداگرانه مدتی به کناری بگذاریم و با تحریم خرید آن یک فرهنگ را جا بیندازیم که حتی اگر مقامات ما کاری نمی کنند، اگر مسئولین ما به فکر نیستند و نمی‌توانند جلوی دلالان و سوداگران و سفته‌بازان و رانت‌خواران را بگیرند یا حتی اگر نمی‌خواهند، ما خودمان ملت بالغی هستیم و می‌توانیم دلالان و سوداگران و گرانفروشان و مفسدان را سر جایشان بنشانیم.

این حرکت فرهنگی ممکن است در کوتاه‌مدت زیانهای اقتصادی اندکی برایمان به‌همراه بیاورد، اما قطعاً نتایج روشن و درخشانی را در آینده برایمان رقم خواهد زد. حتی به مسئولین و مقامات بی‌تدبیر و تماشاچی هم نشان خواهد داد که ملت یک دست و متحد و با اخلاق و با فرهنگ می‌تواند به آنان درس مملکت‌داری بیاموزد. ما ملت بیگانه‌ای با هم نیستیم. مردم بافرهنگی هستیم پس بیاییم خودمان دستی بالا بزنیم و به یکدیگر کمک کنیم و تمام قد در برابر منفعت‌طلبی و مال‌دوستی و بی‌اخلاقی و ظلم بایستیم. ما ملت بارها نشان داده‌ایم که می‌توانیم.

هر که گوش به خدای خویش دهد، به راستی که او را پرستیده است ● امام جواد(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

آموزه‌ای از طبیعت!

درطبیعت اعجـاب آمیز آفریدگار قادر ومهربان پرنده ای زیبـا وجود دارد، که چون کابوک خود را به گونه تنور می سـازدو به مرغ تنور شـهره است. می گویند در شـهر **بوینس آیرس** مرکز کشـور آرژانتین یک جفت پرنده تنوری بر بام بنای یادبود میدان شـهر با تلفیقی از سـاقه وبر گهای گل و گیاه که مبادرت به ساخت آشیانه تنوری خود نمودند. عوامل شهرداری به محض مشاهده، آن را تخریب کردنـد امـا زوج پرنده روزهای بعـد وبه دفعات درهمـان نقطه و جایگاه لانه خودرا از نو سـاختند و نیروهای شـهرداری هربار آن را تخریب کردند. درجریان این ماجرا عده ای از شهروندان وقتی پی به موضوع بردند به مامورین و مسئولان شهرداری فشار آوردند تا کاری به کار آنها نداشته باشند!...

پیام: هیچگاه در نخسـتین گام موفقیت نصیب کسـی نمی شود و بدین سبب است که کارو تلاش و استقامت معنا دار می شود...

با کاشـتن دانه های فراوان، تنها چند تا از آنها رشد کرده وبه درخت مبدل می شـود...با شـرکت در دهها مصاحبه و آزمون می توان به یک شغل دست یافت...باید با آدمهای زیادی آشـنا شـویم تا یک دوست همدل و همراه پیدا کنیم...باید بارها به غلط بخوانیم وبه اشتباه بنگاریم و آن قدر ممارست کنیم تا نگارنده و نویسنده خوب و توانا شویم و...سرانجام این که پشـتکار وتلاش مداوم وخستگی ناپذیری داشـته باشـیم تا طعم دلپذیر و شیرین پیروزی را بچشیم!

صفر مدانلو کردی ــ بابلسر

دیروز و امروز

شـعری را کـه ظاهراً بعضی منسـوب بـه حافظ می‌داننـد خدمتتان تقدیم می کنم.به این جهت که انگار همین دیروز سروده شده و واقعیّتهای جامعه امروز مارابه خوبی نشان می‌دهد.

این چه شوراست که دردورقمر می‌بینم
همه افاق پرازفتنه وشر می‌بینم
دختران راهمه درجنگ وجدل بامادر
پسران راهمه بدخواه پدر می‌بینم
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد
هیچ شفقت نه پدررا به پسر می‌بینم
اسب تازی شده مجروح به زیر پالان
طوق زرین همه بر گردن خر می‌بینم
ابلهان راهمه شربت ز گلاب است وشکر
قوت داناهمه ازخون جگر می‌بینم
هر کسی روزبهی می‌طلبد از ایام
مشکل این است که هر روز بتر می‌بینم
پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از گنج گهر می‌بینم

عبدالحسین اسماعیلیان ــ ـ بجستان

شمال بِهشت ایران

وقتی می میریم ما را به اسم صدا نمی کنند و درباره ما می گویند: جسد کجاست؟
و بعد از غسل دادن می گویند:جنازه کجاست؟
وبعـد از خـاک سـپاری مـی گویند: قبـر میّت کجاست؟
همه لقبها و پسـت هایی که در دنیا داشتیم، بعد از مرگ فراموش می شه
مدیر، مهندس، مسؤول، دکتر، بازرس...
پس فروتن و متواضع باشیم...نه مغرور و متکبر...
پس به چی مینازید؟
عارفی گفت: آنچه ازسر گذشت ؛ شد سر گذشت!
حیف بی دقت گذشت؛ اما گذشت!
تاکه خواستیم یک "دوروزی" فکر کنیم!
بردرخانه نوشتند؛ درگذشت...
پس تا هستیم با هم خوب و مهربون باشیم!

عبدالامیر اسداله زاده ــ شوشتر

مریض ربایی و خواب راحت

در درمانگاه پس از دریافت نوبت در انتظار تسـت ورزش بودم. از پزشـک معالج قلب که هر از گاهی نـزدش می‌رفتم نامـه‌ای برای پزشـک درمانگاه جهت تسـت ورزش داشـتم که خواستار معاینه و نتیجه تست ورزش شـده بود. پس از آماده‌شدن تست ورزش، دکتر درمانگاه بدون مقدمه نامه‌ای به بیمارستان نوشـت که چه آزمایشها انجام شود و همزمـان نامـه‌ای هم برای بسـتری شـدن در بیمارستان به دستم داد. من که مات و مبهوت مانده بودم، احسـاس کردم نوعی مریض ربایی در حال شـکل گیری است. پس از تسویه حساب، نامه‌ها را گرفتم و بدون هیچ‌گونه صحبتی بیرون آمدم. قبل از نوبت تست دادن خانم پرستاری همصحبت من شده بود که او هم به دلیل درد قفسه سینه بعد از من نوبت داشـت. در چنین مکانهایی بیماران دوست دارند از چگونگی درد یکدیگر با اطلاع شوند. برایم تعریف می کرد: دو پسـر در مقطع راهنمایی دارم که هر شـب از اسم‌نویسی دوستانشان در مدرسه صحبت می کنند... مادر نام‌نویسـی ما دیر نشود؟ من که با همسـرم سپرده‌ای در موسسه‌ای داشتیم تا از سـود آن امورات زندگی چهـار نفری را حل و فصـل کنیم، چند ماهی اسـت موفق به دریافت سود سـپرده نشـده بودیم. بچه‌ها کم و بیش خبر داشـتند. با ناراحتی و غصـه طلاهایم را فروختم و پول نام‌نویسـی آماده شد. آخر شب بود که بچه‌ها برای خواب آماده می‌شدند. پسر بزرگترم پرسید: مامان «ثامن الـ...» یعنی چه؟ شـما که گفتید جای معتبری است. ضمن اینکه سعی داشتم اشکهایم را پنهان کنم، گفتم شما راحت بخوابید بعداً معنی آن را برایتان تعریف می کنم.

سیدکمال سیدمحمود

نامه به سردبیر

بـا سـلامی گـرم و صمیمـی خدمت همه شـما خواننـد گان خـوب وارجمنـد مجلـه اطلاعات هفتگـی و با این درخواسـت همیشـگی از شـما خوانندگان عزیز که در همـه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** حسن میرزایی - ازنا**

پیشنهاد خوبی را مطرح کرده‌اید. به دوستان تحریریه گفته‌ام کـه در این‌باره برنامه‌ریزی داشته باشند. موفق باشید.

*** آذر تورانی**

بسیار خرسندم که با خوانندگانی چون شما آشنا می‌شـوم که بیش از سـه دهه با این مجله انس دارنـد. برای شـما آرزوی توفیق دارم و منتظر مطالب دیگری از شما می‌مانم. موفق باشید.

*** پریسا شیوا - بیرجند**

از اینکه مطلب مـورد نظر و نیز دیگر مطالب مجله مورد استقبال شما قرار گرفت خوشحالم. به دوستان گفتم که از این دست مطالب بیشتر استفاده کنند. موفق باشید.

*** علی حضوری - گنبد**

نمابر جدیدی از شـما به دسـتم رسـید که چنـدان خوانا نیسـت. اگر بتوانیـد از طریق ایمیـل مطالبتان را برای ما بفرسـتید ممنون خواهم شد. از همراهی و همکاری فعالانه شما خواننده خوب و قدیمی و جانباز سرفراز دفاع مقدس سپاسگزارم. موفق باشید.

*** رضا اکبری -شهرضا**

سلام شـما را به همکاران رسـاندم و برایتان آرزوی توفیق دارم. موفق باشید.

*** حسین مستعلی‌زاده - بردسیر**

به نکته درسـتی اشاره کردید. لحن و موسیقی آواز نیـز برنـد خـاص خود خواننده اسـت و تقلید آن به نوعی نادیده گرفتن حقوق مولف محسوب می‌شـود. آهنگ و موسیقی صدای اسـتاد شـجریان در اجرای ربّنـای معروف متعلق به اوست و تقلید از آن بدون ذکر خالق اثر از نظر اخلاقی درسـت نیست. برای شما آرزوی توفیق دارم.

*** مجتبی مشهدی**

پاورقی تاریـخ تاراج هنـوز به‌صورت کتاب منتشر نشده و چاپ آن بستگی به تعداد تقاضاً بـرای خرید کتـاب دارد. در این‌باره در حال رایزنی هستیم. شاد باشید

*** علیرضا آقاجانی**

از ابراز لطف شـما خواننده عزیز متشـکرم و برای شما آرزوی توفیق می کنم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

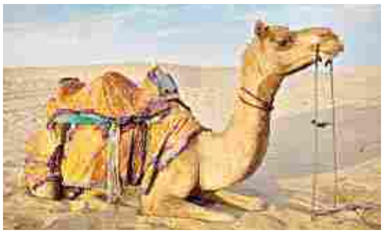
چند پیام برای یادآوری

* آنکه پاداش الهی را باور دارد در بخشش سخاوتمند است.
* قانون زندگی قانون باورهاست.



* ساده‌ترین کار جهان این است که خودت باشی و دشوارترین کار جهان این است که کسی باشی که دیگران می‌خواهند.
* کائنات وقتی بفهمد که شما در رسیدن به هدفتان مصمم هستید، علائم و راههای رسیدن به هدف را به شما نشان می‌دهد.
* مثل یک پادشاه صبحانه بخورید، مثل یک شاهزاده ناهار و مثل یک گداشام.
* زندگی شما می‌تواند به زیبایی رویاهایتان باشد. فقط باید باور داشته باشید که می‌توانید دست کم کارهای ساده‌ای انجام دهید.
* اینکه دیگران راجع به شما چه فکری می‌کنند به شما مربوط نیست.

تجربه



روباهی از شتری پرسید :
عمق این رودخانه چقدر است؟
شتر جواب داد: تا زانو...
ولی وقتی روباه توی رودخانه پرید، آب از سرش هم گذشت!
روباه همانطور که در آب دست و پا می‌زد و غرق می شد به شتر گفت: تو که گفتی تا زانو !...و شتر جواب داد: بله تا زانو، ولی تا زانوی من، نه زانوی تو!... هنگامی که از کسی مشورت می گیریم باید شرایط طرف مقابل و خودمان را هم در نظر بگیریم...لزوماً هر تجربه ای که دیگران دارند برای ما مناسب نیست.

عبدالامیر اسداله زاده شوشتر

جز دستگاه عدالت را!

فردریک کبیر می‌خواست در رقابت با ورسای قصری بسازد .در کار ساخت قصر وقفه افتاد .علت را پرسید، گفتند :در گوشه‌ای از زمین، آسیابی است که صاحبش آن را نمی‌فروشد.
فردریک شخصاً سراغ آسیابان رفت و علت را پرسید. آسیابان گفت: اینجا موروثی است و من نه آنقدر متموّلم که به آن احتیاج نداشته باشم و نه آنقدر فقیر که به پولش نیازمند باشم، پس نمی‌فروشم!فردریک با پرخاش گفت: تو می‌دانی با چه کسی حرف می‌زنی!؟ من اینجا را از تو می گیرم!
آسیابان لبخندی زد و گفت :نمی‌توانی چون هنوز در برلین قاضی هست!
فردریک آن لحظه به یاد نصایح "ولتر "افتاد که به او گفته بود :در حکومت هر چیزی را ابزار دست خودت کن جز دستگاه عدالت را!!
چون مردمت از هر جا رانده شوند، به دستگاه عدالت پناه می‌برند و وقتی آنجا را نیز گوش به فرمان تو ببینند، دیگر به بیگانه پناه می‌برند و بدین ترتیب است که پای بیگانه به کشورت برای همیشه باز می‌شود.





قدرت باور

در اینجا مایلم که شما را با یکی از عجیب‌ترین انسانهایی که تا به حال دیده‌ام آشنا کنم. برای نخستین بار او را چند دقیقه بعد از تولدش دیدم. او از بدو تولد از لاله و بخش بیرونی گوش محروم بود. پزشک می گفت که احتمالاً عمری را ناشنوا و لال زندگی خواهد کرد. من نظر آنها را نپذیرفتم. این حق من بود، زیرا من پدر این کودک بودم. من نظر دیگری داشتم اما این را با صدای بلند نگفتم؛ آن را به سکوت در قلبم گفتم.
من از صمیم قلب خود مطمئن بودم که پسرم می‌شنود و حرف می‌زند. لابد می‌پرسید چگونه؟ مطمئن بودم که باید راهی وجود داشته باشد و مطمئنم که می‌توانم این راه را بیابم. به یاد حرفهای امرسون کبیر افتادم:"به هر چه بنگرید درسی از ایمان است. به تنها چیزی که نیاز داریم اطاعت است. برای هر کدام از ما راهی وجود دارد، اگر خوب گوش دهیم کلمات مناسب خود را می‌شنویم".
کلمات مناسب؟ میل و اشتیاق از هر چیزی مهمتر است. من آرزو کردم که پسرم ناشنوا و لال نماند. لحظه‌ای از این اشتیاق غافل نماندم. چه کاری از من ساخته بود؟ باید راهی می‌یافتم تا ذهن کودک را به روی اشتیاق خود می گشودم. باید صدایم را بدون گوشهای بیرونی او به ذهنش می‌رساندم. باید وقتی فرزندم به قدر کافی بزرگ می‌شد تا با من همکاری کند ذهنش را از اشتیاقی سوزان پر می کردم، آنچنان سوزان که طبیعت با روشهای خود بتواند این اشتیاق را به حقیقتی جسمانی مبدل سازد. ما یک دستگاه ضبط صوت خریدیم. وقتی فرزندم برای نخستین بار صدای موسیقی را شنید، به وجد آمد. در یک مورد نواری را به تکرار گوش داد. در برابر ضبط صوت ایستاد، دندانهایش را به لبه ضبط صوت نگاه داشت. از این کار او سر در نیاوردم. سالها گذشت تا فهمیدم استخوانها می‌توانند صدا را به گونه‌ای به انسانها منتقل کنند.
کمی بعد از آنکه او ضبط صوت را برای خود برداشت دریافتم اگر با لبانم استخوان پشت گوش او را لمس کنم و با او حرف بزنم به راحتی متوجه حرفهایم می‌شود.
وقتی مشخص شد او می‌تواند صدای مرا به خوبی بشنود، بی‌درنگ میل به شنیدن را به او انتقال دادم. به زودی دریافتم فرزندم از اینکه شبها قبل از خواب برایش قصه تعریف کنم لذت می‌برد. به همین دلیل برای او داستان سرایی می کردم تا به اعتماد به نفس، به تصور و به میل شنیدن و طبیعی بودن او کمک کند .بخصوص یکی از داستانها را هر بار به شکلی برایش تعریف می کردم. می‌خواستم در ذهنش این اندیشه را بکارم که ناراحتی جسمانی او برایش یک دارایی بزرگ است که ارزش فراوان دارد. به رغم این حقیقت که تمام فلسفه‌ای که من بررسی کرده بودم به درستی نشان می‌داد که هر ناراحتی و هر معلولیت برای خود امتیازی به همان اندازه به همراه دارد. باید اقرار کنم در این زمینه که چگونه ناراحتی او می‌تواند تبدیل به یک دارایی شود کمترین اطلاعی نداشتم.

کتابهای مفید، آنهایی هستند که خواننده را تشویق به تکمیل آن کنند • فرانسوا ولتر

رضا کیان

توافق تاریخی یا همچون برجام؟!

سرانجام پس از مدتها انتظار، دیدار دونالد ترامپ رئیس جمهور آمریکا و کیم جونگ اون، رهبر کره شمالی در سنگاپور که از آن به عنوان دیداری تاریخی یاد می‌شود، برگزار شد. پس از این دیدار که ابتدا به صورت دو نفره و سپس به صورت دیدار دو هیات انجام شد، ترامپ مدعی شد نشست وی با کیم جونگ اون به خوبی پیش رفت. ترامپ درباره مسأله تسلیحات هسته‌ای کره شمالی گفت: دو طرف با همدیگر در این زمینه همکاری و تلاش خواهند کرد.

هر چند تاکنون واکنشی از جانب کره‌شمالی درباره نتیجه این مذاکرات ابراز نشده است، با این حال بعید به نظر می‌رسد این دیدار که بیشتر صرف ارزیابی دو طرف و نیز ابراز خواسته‌ها شده، در برهه کنونی به نتیجه‌ای منجر شود؛ ضمن اینکه کره‌شمالی با توجه به مواضع و اقدامات ترامپ در خروج آمریکا از برجام و نیز اختلافات عمیق آمریکا و سایر اعضای گروه هفت که در نشست اخیر سران این گروه در کانادا نمایان شد، چندان اعتمادی به واشنگتن و ترامپ و وعده‌های وی ندارد.

"**سوزان دی‌مگیو**" تحلیلگر آمریکایی می گوید: "در مذاکرات غیر رسمی که من با مقامهای کره‌شمالی داشته‌ام آنها همواره به مسأله برجام اشاره می کنند." در واقع لغو توافق هسته‌ای برجام

اروپا در برابر آمریکای ترامپ

"آنگلا مرکل" صدراعظم آلمان حمایت نکردن دونالد ترامپ رئیس جمهوری آمریکا از بیانیه پایانی نشست سران گروه هفت را دلسرد کننده خواند و گفت: اروپا نباید به واشنگتن تکیه کند. "هایکو ماس" وزیر امور خارجه آلمان نیز تاکید کرد که واکنش کشورهای اروپایی به تصمیم اخیر ترامپ باید همبستگی و نزدیکی بیشتر با یکدیگر باشد. ماس تصریح کرد، این تصمیم واقعا شگفت آور نیست، زیرا ما این را در توافقنامه زیست محیطی و توافق (هسته ای) ایران نیز دیده ایم.

ترامپ در پایان نشست سران گروه هفت که همراه با تنشهای آشکار میان وی با سران کانادا، فرانسه و آلمان برگزار شد، در واکنش به سخنان "جاستین ترودو" نخست وزیر کانادا، پس از ترک این کشور، حمایت خود را از بیانیه پایانی آن پس گرفت، که ضربه بزرگی به این گروه و کشورهای عضو آن به شمار می‌رود. این اقدام ترامپ را می‌توان ضربه‌ای بسیار بزرگ برای وحدت دو سوی اقیانوس اطلس از یک سو و ضربه‌ای بزرگتر برای روابط استراتژیک آمریکا و کانادا از دیگر سو به شمار آورد.

در واقع ترامپ با تصمیمات و اقدامات خود قصد دارد به تدریج رشته‌های پیوندی را که طی چند دهه ارتباط ناگسستنی اقتصادی، تجاری و امنیتی بین اروپا و امریکا را تحکیم بخشیده بود در مدت چند سال از بین ببرد. سران اروپایی البته تلاش می کنند تا برای جلوگیری از وخامت بیشتر اوضاع، اقدام ترامپ درباره امضا نکردن بیانیه سران گروه هفت را به مثابه پایان کار تلقی نکنند. در این زمینه "آنگلا

آرامش مجدد در اردن

سرتاسر کشور پادشاهی اردن یک هفته کامل عرصه تظاهرات بی‌سابقه‌ای بود. اوضاع بد اقتصادی عامل اصلی اعتراضات بود، اما با گسترش دامنه تظاهرات، رنگ و بوی سیاسی پیدا کرد. برکناری دولت هادی ملقی کارساز نبود و مردم را آرام نکرد. منابعی می گفتند عربستان، امارات، آمریکا و اسرائیل به دنبال مخالفت اردن با معامله قرن، پشتِ این اعتراضات قرار دارند. به فرض صحت چنین ادعایی، می‌توان گفت که این طرح از طریق کاهش کمکهای خارجی بویژه عربی و قطع گاز مصر دنبال می‌شده است. همین کاهش شدید کمکها تاثیر زیادی در بدتر شدن اوضاع داشت.

مردم اردن طاقتشان طاق شده و همین خود کافی است تا چنین اعتراضاتی را رقم بزند و این نقشی مستقیم در راه‌افتادن و گسترش تظاهرات داشت. نقش عامل خارجی بویژه امارات و عربستان غیر مستقیم اما موثر بوده و آن هم از طریق کاهش چشمگیر کمکهای مالی دنبال می‌شد که نقشی حیاتی در اقتصاد اردن دارد. خود پادشاه اردن در مناسبتهای مختلف در دو ماه اخیر تاکید کرد که به دنبال موضع کشورش در قبال تحولات قدس هدف فشارهای اقتصادی سهمگینی قرار گرفته است.

دلایلی وجود داشت دال بر اینکه قصد تنبیه اردن در کار است. اردن از ۱۹۴۸ مسئول اماکن مقدس اسلامی و مسیحی در شهر قدس شد. هنوز هم وزارت اوقاف اردن اوقاف این شهر و مسجد الاقصی را مدیریت می کند. از این رو، این کشور اقدام آمریکا علیه قدس را نقض نقش حاکمیتی خود می‌دانست و با آن مخالفت کرد و از همه مهمتر با طرح معامله قرن آمریکا برای حل یکجانبه مسأله فلسطین همراهی نکرد و به ترکیه نزدیک شد و پادشاه اردن شخصا در دو نشست اخیر سران اسلامی در استانبول شرکت کرد.

در نتیجه این تحولات، اردن اندکی از محور سنتی عربی فاصله گرفت و به تبع آن نیز کمکهای مالی به این کشور به شدت کاهش یافت. مصر نیز گاز خود را قطع کرد. البته قاهره مدتهاست از امان دلخور است. عبدالفتاح سیسی معتقد است که

ایران و جهان

* **رهبر معظم انقلاب در خطبه‌های نماز عید سعید فطر: مسئولان برای حل مسایل اقتصادی تصمیمهای قاطع بگیرند**
* رئیس جمهوری در جمع اصحاب رسانه: ناامیدی به معنای تسلیم در برابر بدخواهان است
* جهانگیری معاون اول رئیس جمهوری: از تحریمها عبور خواهیم کرد
* موگرینی: مسئول سیاست خارجی اروپا: توقف همکاری شرکتهای اروپایی با ایران به زیان ماست
* نوبخت معاون رئیس جمهوری: حمایت از کالای ایرانی و مهار تورم در اولویت دولت است
* طرح دوفوریتی عفو عمومی مجرمان سیاسی، تقدیم هیات رئیسه مجلس شد
* مسکو: اکنون زمان خروج ایران و حزب الله از سوریه نیست
* معاون سیاسی وزیر کشور: رفتار قانونی در تجمعات پیگرد ندارد
* سردار سلیمانی: عربستان ۲۰۰ میلیون دلار صرف انتخابات لبنان کرد
* قاسمی سخنگوی وزارت خارجه: به مذاکرات سران کره شمالی و آمریکا خوشبین نیستیم
* وزیر دارایی آلمان: رنو در ایران می‌ماند
* اسد رئیس جمهوری سوریه: بر سر روابط با ایران معامله نمی کنیم
* ییلدیریم نخست وزیر ترکیه: اجازه نمی‌دهیم آمریکا از خاک ترکیه به ایران حمله کند
* در حمله پهپادی آمریکا به "کنر" افغانستان سرکرده طالبان پاکستان به هلاکت رسید
* "کویریکاشویلی" نخست وزیر گرجستان از سمت خود کناره گیری کرد
* ترامپ جنگ تجاری با چین را اعلام کرد، پکن: پاسخی کوبنده می‌دهیم
* اردوغان رئیس جمهوری ترکیه: آماده استفاده از "اس ـ ۴۰۰" روسی هستیم
* سرکرده طالبان برای مذاکره مستقیم با آمریکا اعلام آمادگی کرد
* نزاع ۲۷ ساله یونان و همسایه شمالی آن به توافق دو جانبه ختم شد، مقدونیه به "مقدونیه شمالی" تغییر نام یافت
* مخالفان و موافقان توافق "ترامپ" با "اون" در کنگره آمریکا صف آرایی کردند
* نوری مالکی: در انتخابات پارلمانی عراق تقلب شده است
* طالبان چند ساعت پیش از آغاز آتش بس، "کوهستان" در ولایت فاریاب را اشغال کرد
* بوریس جانسون وزیر خارجه انگلیس از وضعیت مسلمانان میانمار ابراز نگرانی کرد
* پاپ، کلیسای شیلی را در پی رسوایی اخلاقی پاکسازی کرد

بـر مذاکرات دولت ترامپ با کره‌شـمالی سـایه انداخته‌اسـت. سیاسـتمداران حـزب دموکرات در آمریـکا می‌گویند اقدامات ترامپ درخصوص ایران و برجام باعث می‌شـود دست ترامپ برای توافق با کره‌شمالی بسته‌تر شود.

"**بـن کاردیـن**" عضـو دموکرات کمیتـه روابط خارجی مجلس سـنا گفت: اینکه رئیس‌جمهوری آمریکا از توافق بین‌المللی (برجام) خارج شـد، بر اعتبار آمریکا اثر می‌گذارد. رسـانه‌های آمریکایی با برجسـته کردن مطالبات واشنگتن اعلام کردند کـه دسـتور کار مذاکرات ترامـپ و کیم جونگ اون، خلع سـلاح اتمی کره‌شـمالی اسـت؛ ضمن اینکه مایـک پمپئو وزیر خارجه آمریکا تاکید کرد دولت ترامپ، هنوز تا دسـتیابی به اهدافش درباره کره‌شمالی خیلی فاصله دارد.

از نـگاه این مقام ارشـد آمریکایـی، آنچه درباره کره شـمالی مد نظر اسـت، تغییری راهبردی در هدایت کره‌شـمالی توسـط "**کیم جونـگ اون**" رهبر این کشـور اسـت. با این حال حداکثر آنچه که پیونگ یانگ حاضر به انجام آن اسـت، مذاکره درباره مسائل هسته‌ای و موشکی و در مقابل کسب امتیازات کلیدی از سـئول و واشنگتن است. اساسا پیونگ یانگ پس از اعلام اینکه تمام خاک آمریکا در تیررس موشـکهایش است، پیشنهاد مذاکره با آمریکا را داد که از نگاه تحلیلگران حاکی از این بود که "اون" با داشـتن برگه‌های هسـته‌ای و موشکی در موضع قدرت قـرار دارد و می‌تواند در مذاکره رو در رو بـا دونالد ترامـپ رئیس‌جمهور آمریکا به‌عنوان قدرت خارجی مداخله‌گر در شـبه جزیره کـره از موضـع برتر و باهدف گرفتـن امتیاز وارد



مذاکره شود.

به‌رغـم اظهارات تبلیغاتـی ترامپ پس از دیدار با کیم جونگ اون، باید به خاطر داشت که کره‌شمالی با در نظر داشـتن تجربه برجام، صرفاً در چارچوب روندی تدریجی و با کسب امتیازات متقابل حاضر به چشم‌پوشـی از بخشـی از توانمندی هسته‌ای و موشـکی خود خواهد شـد و به هیچ وجه این برگ برنده خود را به طور کامل کنار نخواهد گذاشت.

مرکل" اظهار داشت، اعلام عقب نشینی ترامپ از بیانیـه گروه هفت از طریـق توئیتر، تامل برانگیز و کمی دلسردکننده است. به گفته وی، نشست سران گروه هفت در کانادا، پایان همکاری میان آمریکا و اروپا نبود؛ اما خاطرنشـان کرد که اروپا دیگر نباید به آمریکا تکیه کند و باید سرنوشـتش را در دست خودش بگیرد.

آمریکا، ناقض تعهدات بین‌المللی

اگر چه فعلا موضوع خـروج آمریکا از گروه هفت به طور جدی مطرح نیسـت؛ اما با توجه به سوابق و عملکرد ترامپ در یک سـال و نیم گذشته، شش کشـور عضو گروه هفت، تعجب نخواهند کرد، اگر روزی ترامپ در ادامه روند بی‌اعتنایی به تعهدات بین‌المللـی، تصمیم به خروج آمریـکا از این گروه بگیـرد، در واقع این شـش کشـور خـود را برای



چنیـن روزی آماده کـرده اند. "امانوئل ماکرون" رئیس‌جمهوری فرانسـه در این زمینه گفت: شاید ترامپ اهمیتی ندهد که منزوی شـود، اما ما حتی بـه عنـوان "گروه شـش" نیز یک نیـروی واقعی خواهیم ماند. اگر آمریکا تصمیم بگیرد که از نقش جهانی‌اش کنار بکشـد، این بـرای اقتصاد و وجهه آمریکا بد است. ترامپ این را می‌داند.

افزایش تنشها بین آمریکا و اروپا

موضـع گیـری ترامـپ در زمینه مسـائل مورد اختلاف بین اروپا و آمریکا نشان می‌دهد که وی نه فقط قصد عقب نشـینی در این موارد را ندارد، بلکه اروپایی‌ها و کانادا را به تشدید اقدامات خود بویژه در زمینه اختلافـات تجاری با افزایش تعرفه‌ها بر دیگـر کالاها و محصولات صادراتی آنها به آمریکا تهدید کرده اسـت. این مسـأله به مفهوم افزایش تنشها و اختلافات و احتمالا وقوع جنگ تجاری بین دو طرف خواهد بود. ضمن اینکه اروپا از پافشـاری ترامـپ بر موضع خود درباره دیگر مسـائل مورد اختلاف یعنی برجام و توافق آب و هوایی پاریس به شدت آزرده شده اسـت. از دیدگاه سران اتحادیه اروپا و کشـورهای بزرگ اروپایی، رویکرد ترامپ نه فقط به نظم جهانی آسـیب می‌زند بلکه موجب انـزوای هر چه بیشـتر آمریـکا در عرصه جهانی خواهد شد.

ملک عبـدالله دوم نیز بایـد راه او را در برخورد با اخوان المسـلمین می‌رفت؛ اما چنین نشـد و شـاه اردن فقط به فشـارهای محدودی بسنده کرد. کلا سیاست اردن در قبال جنبشهای اسلامی چه سلفی چه اخوانی با بقیه نظامهای عربی متفاوت است.

اردن در دو مـاه اخیر به طـرق مختلفی به رویکرد جدید محور عربستان واکنش نشان داد. تلاش کرد با برگه قطری و حتی ایرانی بر عربسـتان و امارات فشـار بیاورد و آنها را بـه ادامه کمکهای اقتصادی مجبور کند. در ماه گذشته میلادی، اردن پالسهای نگران کننده‌ای به این بلوک عربی فرستاد. تعدادی از نماینـدگان مجلس اردن خواسـتار بازگشـت سـطح روابط دیپلماتیک با دوحـه به دوران پیش از بحران عربی خلیج فارس شدند. شاهزاده اردنی علی‌بن‌حسین رئیس فدراسیون فوتبال غرب آسیا



به دوحـه رفت. چند روز قبل نیـز طاهر المصری نخست‌وزیر اسبق اردن از بازگشت سفیر اردن به قطر در آینده نزدیک خبر داد.

در این میان نیز دیدار سـرراهی میان ملک عبدالله و رئیس‌جمهور ایران در جریان نشست اخیر سران اسلامی در استانبول پیام دیگری از اردن به عربستان بود. خبرگزاری عمون اردن می‌گوید، پادشـاه اردن اقدام به مصافحه دکتر روحانی کرده است. اگر ملک عبدالله آغازگر بوده باشد، زرنگی کرده و خواسته با برگه ایرانی پیامی به عربستان بفرستد.

ظاهرا این پیامهای اردن خوب نرسـید و فشارهای اقتصادی تداوم یافت و اعتراضات شـروع شـد و به سـمتی می‌رفت کـه حتی برای عربسـتان نیز نگران‌کننده بود. ریاض نمی‌خواسـت سطح تنبیه پادشـاهی اردن به قیمت بر بـاد رفتن تخت‌وتاج باشـد. اولین متضرر آن، خود عربستان است. این کشـور با وجود دلخوری‌ها امـا نظامی غیر از نظام پادشاهی در اردن را بر نمی‌تابد. برای اسرائیل هم با توجه به موقعیت حساس اردن و همسایگی با کرانه باختری، بی‌ثبات شدن این کشور می‌توانست پای

ایـران را به مرزهای کرانه باز کند. اینجا بود که در اوج اعتراضات محمد بن سـلمان، محمد بن زاید و پادشـاه بحرین با ملک عبدالله پادشاه اردن تلفنی صحبـت کردند. گویا معتقد بودند که این سـطح تنبیه کافی است و وعده کمک اقتصادی می‌دهند و امان نیز بر اساس همین وعده‌ها اعلام می کند قانون جدیـد مالیات بر درآمد را پس می‌گیرد و بی‌خیال اصلاحات صندوق بین‌المللـی پول برای دریافت وام می‌شود. به دنبال آن اعتراضات خوابید.

اکنون پادشاه عربستان خواستار نشستی چهارجانبه با مشـارکت امیر کویت، ولیعهد ابوظبی و پادشاه اردن درمکه برای بررسـی مشـکلات اردن شده اسـت. به احتمال زیاد این کشورها در این نشست کمـک قابل توجهی بـه امان کننـد. در مقابل نیز رئیس‌جمهور ترکیه با شاه اردن تماس گرفت. حال باید منتظر ماند و دید آیا اردن با بلوک سنتی عربی مثل قبل همراهی می کند؟ با معامله قرن چطور؟ ناگفته نماند شـعله‌های آتـش در اردن فروکش کرده، اما خاموش نشـده و می‌تواند بار دیگر از زیر خاکستر سربرآورد.

دنیا از آن کسانی است که انرژی مثبت دارند

● ناپلئون

سه‌گانه

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی

سود و لبخند برای مردم ایران

از این هفته، سودآورترین محل سرمایه‌گذاری در ایران، بازار سرمایه و خرید سهام و ورود به بورس اوراق بهادار خواهد بود

توفانی که از چند ماه پیش در اقتصاد ایران آغاز شد و با خروج آمریکا از برجام اوج گرفت، ابتدا بازار ارز را درنوردید و تا آنجا پیش رفت که دولت ناچار شد قیمت ثابتی برای دلار اعلام و دسترسی مردم عادی را به این نوع از ارزهای خارجی ممنوع کند. مرحله بعد، تقریباً بلافاصله در بازار سکه روی داد و در مدتی کوتاه، بهای سکه چنان افزایش یافت که نسبت به سال گذشته در همین روزها، افزایش قیمت نود درصدی را تجربه کرد.

توفان بعدی در بازار مسکن بود، جایی که از ماههای آخر سال گذشته تا امروز بهای مسکن بویژه در تهران و شهرهای بزرگ و البته برخی محله‌های تهران، تا نزدیک به شصت درصد گران شد.

برپا شدن این توفان البته دلایل پیدا و پنهان گوناگونی داشته، ولی آنچه از آن می‌توان به سادگی و اطمینان حرف زد، حجم انبوه نقدینگی در اختیار مردم و در میان بازار بود که شروع به حرکت کرد و به هر بازاری که وارد شد، افسار از هم گسیخت و گرانی‌های عجیبی در پی آورد. توفانی که از کاهش دستوری نرخ سود بانکها آغاز و با دستور بانک مرکزی به بانکها برای پرداخت سود کمتر به حسابهای سپرده ـ که البته با قصد ترمیم اقتصاد ایران انجام شد ـ سیل نقدینگی را به بیرون بانکها هدایت کرد.

اثرات این توفان امروز به جایی رسیده که بازار ارز با تدابیر دولت، امکان



جهشهای بیشتر را ندارد، بویژه اگر سیاستمداران ایرانی بتوانند آثار تحریمهای وعده داده شده از سوی آمریکا را با کمک کشورهای اروپایی، چین و روسیه به حداقل برسانند. بازار سکه نیز پس از جهش دو برابری و برنامه دولت برای تحویل سکه‌های پیش فروش شده و توزیع اوراق گواهی سکه، توان جهش دوباره در کوتاه یا میان مدت را از کف داد و در بازار مسکن هم به اعتراف مسئولان اتحادیه مشاوران املاک و برخی مدیران وزارت راه و شهرسازی، افزایش قیمتهای سال جاری، بیشتر به حباب شبیه بوده و توان و قدرت خرید مردم، تاب افزایش بیشتر از آنچه اتفاق افتاده را ندارد.

به این ترتیب، در هیچ یک از اضلاع این مثلث، افزایش قیمتهای ارز، سکه و مسکن، احتمال افزایش قابل ملاحظه در آینده نزدیک وجود ندارد.

این در حالی است که بازار خودرو هم آخرین منزلی بود که این نقدینگی به آن کوچ کرد و مثل سه اتفاق قبل، اینجا هم افزایش غیرمنطقی خودروها، خریداران را که شاهد افزایشهای تا ۸۰ درصدی بودند آزار داد، بازاری که به دلیل وجود ابزارهای مختلف کنترلی که دولت در این فضا دارد، به زودی کنترل خواهد شد و با پیش فروشهای خودروسازان داخلی و ممنوعیت در خریدهای انبوه، آرامش برخواهد گشت.

آخرین ایستگاه از سفر نقدینگی رها شده در بازار ایران، جایگاهی است که اتفاقا تفاوت اساسی با چهار ایستگاه قبلی دارد، هرچقدر افزایش قیمت در ارز و سکه و مسکن و خودرو، می‌تواند برای اقتصاد ایران، ضررآفرین و ضربه زننده

کانادا درای!

درحالی بانک جهانی مقصد نخست نیروهای ماهر کار ایرانی را کانادا اعلام می‌کند که این کشور هرگونه بهبود و اصلاح روابط سیاسی با ایران را ممنوع کرده است!

بانک جهانی اعلام کرده است که بیشترین نیروی کار ماهر را در این دنیای بزرگ با حدود دویست کشور، این ایران است که به سایر کشورها صادر و به این آمار اضافه کرده است که بیشترین نیروی کار ماهر ایران، در حال ورود به کشور "کانادا" ست. بانک جهانی البته از واژه نیروی کار ماهر می گوید، درحالیکه معنای واقعی این کلمه نخبگان و کسانی هستند که در رشته‌ای تخصص و مهارتی چشمگیر دارند و این توانایی را در ایران و با سرمایه این کشور به کف آورده و حالا برای استفاده بهتر از این توانایی خود، کشور کانادا



را برای محل اقامت انتخاب کرده‌اند و معنای دیگر این جمله این است که با ورود هر نیروی کار ماهر از سوی ایران به کانادا، یک کارشناس ارشد که می‌توانست مشکلی را در کشور خود از پیش روی هموطنانش بردارد، از دست می‌دهد. جمعیتی که مطابق تخمینهای غیررسمی، حتماً در کانادا به چند صد هزار ایرانی رسیده‌اند و کم کم در حال تشکیل یک اقلیت شناخته شده، ماهر و کاردان در یک کشور خارجی هستند.

ماجرای مهاجرت ایرانیان به کانادا البته نکته جدیدی نیست، اما اولین بار

اندوه ارزان و شادی گران

شهرداری‌های تمام شهرهای ایران هنوز برای ایجاد زمینه یک شادی ملی دیگر در طول جام جهانی فوتبال فرصت دارند

برد شیرین تیم ملی فوتبال ایران در جام جهانی، یکی از شادی آورترین حوادث سالهای اخیر بود، ولی این اتفاق خوش یکبار دیگر ثابت کرد که ایرانیان در این سالها شادی جمعی را نیاموخته‌اند و ابزاری هم برایش در اختیار ندارند و به همین سادگی، بزرگترین رویداد نشاط آور ملی در سال ۹۷ که می‌توانست برای میلیونها

جوان جویای هیجان، محلی برای تخلیه سالم هیجانات باشد، با تعدادی ماشین سواری و تولید آلودگی هوا و بوق زدنهای پیاپی خودرو در خیابانها که اسباب گلایه برخی را هم فراهم کرد، طی چند ساعت به پایان رسید. در حالیکه اگر خدای ناکرده یک حادثه تألم آور روی می‌داد، ابزارهای رسمی و غیررسمی فراوانی برای برپایی یک سوگواری ملی فراهم بود! این بار البته یک اتفاق کوچک اما امیدوار



و برای مصرف کنندگان واقعی آزاردهنده باشـد، ورود نقدینگی به این آخرین بازار نه تنها کسـی را آزار نخواهد داد بلکه باعث رونق تولید و رشـد اقتصادی و بالا رفتن اشتغال خواهد شد، اهدافی که دولتها گاه تمام تلاش خود را به کار می‌گیرند تا به آن نزدیک شوند، ولی به استناد تاریخ هیچ موفقیت بزرگی به چنگ نمی‌آورند.

"**بازار سـرمایه**" ایران از چند روز پیش شـاهد رشد حیرت آور معاملات بوده و متقاضیان فراوانی، سـرمایه خود را برای خرید سهام شرکتها به بورس اوراق بهادار تهران آورده‌اند. اینگونه بود که بیسـت و سـوم خرداد امسال، شاخص بازار بورس، تنها در یک روز ۳ درصد رشـد کرد و ۶۵۰ میلیارد تومان سـهم در این بازار خرید و فروش شـد و وزیر اقتصاد هم روز بعد، از قصد دولت به هدایت نقدینگی به سـمت بازار سـرمایه گفت. آنچه می‌تواند خبر خوشـی در هیاهوی گرانی‌های اخیر باشد، اینکه سرازیر شدن نقدینگی به بازار سرمایه، برخلاف بازارهای قبلی، قطعاً شکوفایی شرکتهای تولیدی و اقتصاد ایران را به مردم هدیه خواهد داد و جالب اینکه ایرانیان با هر مقدار سـرمایه، امروز می‌توانند برای خرید سـهام اقدام کنند، در شرایطی که پس از موج گرانی‌ها، از معدود کالاهایی که هنوز به نسبت دیگر بازارها، ارزان است، سهام شرکتهای در بورس اوراق بهادار است، که به زودی با رشدی که در این بازار روی خواهد داد، سود قابل ملاحظه‌ای را به جیب سهامداران خواهد ریخت.

دولت اما از امروز به بعد باید این هجوم نقدینگی را به سمت بورس و خرید سهام در بازار سـرمایه تشـویق و خریداران را از سـودآوری آن، مطمئن کند، تا برخلاف بازار ارز، سـکه، خودرو، مسـکن، ماندگاری سـرمایه‌ها در این ایستگاه آخر بیشتر باشـد و نقدینگی فراوان سـرگردان در جامعه، حالا که از افزایش قیمت بیشـتر در دیگر بازارها ناامید شـده، توقفگاه ماندگار خود را در بازار سـرمایه پیدا کند تا پس از سـالها، تولید در ایران، یک شـارژ مالی بزرگ را از سرمایه مردم تجربه کند و در سـالی که ترامپ می‌خواهد با تحریمهای جدید گلوی اقتصاد ایران را تحت فشـار قرار دهد، راه تنفسـی بزرگ برای تولیدکنندگان ایران باز شـود و رونق و اشتغال به اقتصاد ایران بازگردد.

است که بانک جهانی به این نکته اشاره می‌کند که بیشترین نیروی کار ماهر از ایران به سوی کشوری در دوردست‌ترین نقطه کره زمین کوچ می‌کند!

مسـأله جالب توجه اینجاسـت که این کشـور در حالی مقصد نخست نیروهای ماهر ایرانی شده که سالهاست به دنبال تحریمهای غرب علیه ایران که بخشی از آن برطرف شـد، رابطه سیاسـی خود را با ایران، کاملاً قطع و سفارتخانه‌اش در تهران را تعطیل کرده است. اخیراً هم نخست وزیر جدید و جوان این کشور که پس از برجام وعـده داده بـود روابط خود را با تهـران بهتر خواهد کرد، به محـض اینکه با مانعی بزرگ روبرو شد، چند روز قبل، هماهنگ با مجلس نمایندگان این کشور، با تصویب مصوبه‌ای هر گونه تلاش برای بهبود و بازسازی روابط سیاسی با ایران را ممنوع کرده است. ظاهراً سیاسـتمداران کانادایی به این نتیجه رسیده‌اند که در این غوغای قطع روابط و تحریمها علیه ایران، بیشترین و بهترین سود را از همین صید کردن نخبگان و نیروهای کار هر ایرانی می‌برند و دیگر نیازی به ایجاد رابطه سیاسی نیست، ای بسا که ادامه فشـارهای سیاسی علیه ایران، بتواند برای آنها سود بیشتری داشته باشد و عده بیشتری از نیروهای کار ماهر ایرانی را قانع کند که به کانادا مهاجرت کنند!

کننده روی داد و آن اینکه برخی ایرانیان، با حضور در محلهایی به تماشـای دسته جمعی این مسابقه فوتبال نشستند، اما افسوس که وقتی بزرگترین استادیوم ورزشی ایران اعلام کـرد تمام مقدمات لازم برای حضـور یکصد هزار ایرانی را در اسـتادیوم آزادی برای تماشـای مسـابقه تیم ملی فوتبال ایران و مراکش به طور مستقیم، فراهم است، اجازه از سوی برخی مقامات برای این گردهمایی شاد و پرهیجان صادر نشد و در این بین، سینمای برج آزادی به هر دلیل، بلیت تماشای این دیدار فوتبال در این سینما را به بهایی نزدیک به یکصد هزار تومان فروخت! درحالیکه شهرداری‌های تمام شهرهای ایران هنوز فرصت و امکان این را دارند که در دو بازی باقی مانده، فرهنگ تماشا و شادی دسته جمعی و تخلیه هیجان سـالم را با رعایت شئونات در میان مردم ترویج دهند و نگذارند هیجان میلیونها جوان ایرانی، به راههای عجیب و ناشناخته هدایت شود.

■ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

هفت‌سرِ خودسری

این مشق مکتوب، یقین زمانی از زیر دیدگان مبارکتان می‌گذرد، که یک هفته از زمان مقدّرش گذشـته، و یقین‌تر آنکه، دهها و بلکه صدهـا افاضات پیـش از این اضافـات پیرامون سـوژه مورد نظر خوانده باشـید. لیک این قلم را چاره چیست؟ که صاحبش در حکم نانوایی‌سـت که نانش را تنها در یک شـب، آن هم آخر هفته از تنور برمی‌کشد؛ بیات و از دهن افتاده، برای کسانی که دیر رسیده‌اند البته قوت لایموتی‌ست.

الغـرض، آن روز هـم روز نماز جمعه بـود و جماعت نمازخوان جمعه در آن ایام بسـی چشـمگیرتر و پر ازدحام‌تـر از این روزها؛ مظنّـه اوایل دهه هفتاد بود. بعد از نماز، جماعتی از "انصار" بر دو تن از "مهاجران" تاختند و تا توانستندشـان نواختند بحول‌الله؛ که هنوز دوران گفتمان "علی برکةالله" فرا نرسـیده بود. از قضا مهاجران، دو وزیر وقت بودند "ارشـادی" و "کشوری"، و مهاجمان، طبق گفتمان این روزها "خودسری"؛ که آن روزها چندان خودسر شمرده و نامیده نمی‌شدند؛ چرا که، سرهاشان به اندازه امروز مخفی نبود.

در غوغـای "اصلاحات‌بازی" آن روزها، البته ارّه دادن و تیشـه ستاندن‌هایی از این قبیل، سکه رایج بود میان اصولیان و اخباریان(!)؛ این‌قدر عادی می‌نمود، که کسـی بر این حرکات خرده نمی‌گرفت و اگر هم می‌گرفت، ترّه‌ای بر این خرده‌گیری‌ها پاک نمی‌شد.

روزگار گذشت و گذشت.

برخـی از مهاجران کتک‌خورده آن روزهـا مهاجرت کردند و برخی سر در جِیب مفارقت فرو بردند و بعضی دگر به رنگ روزگار درآمدند؛ هرسو که آفتاب طلوع می‌کرد.

از آن برخیِ انصار، بعضی‌شان از شور جوانی فاصله گرفتند و سر به زندگی معمول افکندند و کسـبی و پیشـه‌ای دست‌وپا نمودند و زبان حالشان این شد که:

میان‌سالا! فکر نان کن که خربزه آب است.

اینگونه شد که برخی از آن بعضی‌ها بعد از شِش و بِشی که با خود کردند، رفتند سراغ هنر هفتم؛ و مصلحت چنان دیدند که هنرمند(!) شـوند از نوع پرده‌نقره‌ای... و شـدند؛ و به قول عربها فیلم "اخراج" کردند؛ یعنی همان کارگردانی خودمان.

روز قدس امسال، وارثان نانوشته و نورسیده همان قبیله مهاجم، کـه برنمی‌تابند زندگی مسـالمت‌آمیز میان "مهاجـر" و "انصار" را، دوباره گل کاشـتند در فحاشـی و ناسـزاگویی بـه یکی از همین "مهاجـران"، که هرچند مولدش کربلایی یا نجفی‌سـت، اما اصل و نسبش ایرانی‌ست و مهمتر از آن، هدفش "ایران" است.

اکنون که این انشـای زیبا(!) را می‌نویسـم، عصرگاه روز قدس است و شما زمانی می‌خوانید که آبها از آسیاب افتاده و طبق معمول، گروههـا و افراد خودسـر(!)، به اندازه کافی و وافی تقبیح شـده‌اند؛ هرچند تنبیهشان را بسیار بسیار بعید می‌دانم. اما به عنوان اضافه‌ای بر همه آنچه در این هفته در این مورد گفتند ونوشـتند و شـنیدید، عرضه می‌دارم: این گروه خودسـر عجب موجود هفت‌سری‌سـت، که هر سـرش را می‌زنی، هفت سـر بر آن یک سـرِ زده می‌روید و **ولله یضاعف لمن یشاء!**

آنگاه که زمان آزمایش فرا رسد، دینداران اندک خواهند بود

● امام حسین (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

مقبره ارسلان جاذب و میل ایاز

محمد علی بهوند یوسفی ـ رامهرمز

این مقبره مربوط به ارسلان جاذب، والی و سپهسالار توس و یکی از دو سردار سلطان محمود غزنوی است که در مدخل جنوبی دشت توس در محل سنگ بست رباطی بنا نهاد و گور خود را نیز در





میان آن رباط ساخت. وی در سالهای ۴۱۹ تا ۴۲۰ ه. ق از دنیا رفت و در همان مکان به خاک سپرده شد. این بنا از آثار ارزشمند قرون اولیه اسلام در خراسان است که به صورت چهار طاقی تبدیل به هشت ضلعی بر فراز آن قرار گرفته است. فضای داخلی آن با رنگهای مختلف و نقوش هندسی، کتیبه کوفی و گچبری و آجر چینی خفته و راسته بنا و خط کوفی معقلی زیر گنبد و تکرار کلمه محدود در آن از ویژگی‌های این بنا است. به فاصله کمی از این مقبره، میل ایاز قرار دارد. شواهد نشان می‌دهد که مناره همتایی نیز داشته که در دو طرف ورودی رباط قد برافراشته بودند اما امروز فقط یکی از آنها برجای مانده است. این دو مناره علاوه بر جنبه زیبایی و راهنمایی مسافران، وظیفه جایگاه دیده‌بانی را نیز انجام می‌داده‌اند. گرداگرد فراز مناره نوشته‌ای از آجر با خط کوفی دیده می‌شود. در داخل گنبد هم با همان خط کلمه "محمود" مکرر شده است. تاریخ ساخت مناره به احتمال زیاد همزمان با رباط ارسلان جاذب یعنی دوره غزنویان می‌باشد. مقبره ارسلان جاذب آجری و دارای نقشهایی با آجر و رنگ روشن

غار راز آلوده

غار **کَرَفتو** در ۷۰ کیلومتری شمال‌غرب شهر **دیواندره** در استان کردستان قرار گرفته‌است. غار کرفتو در ارتفاعی بیش از ۱۰۰ متر از سطح زمین قرار دارد و محل قرار گیری آن به گونه ای است که باد به درون غار راه پیدا نکند و بادگیر نباشد. این غار یکی از جذاب ترین نقاط دیدنی و گردشگری استان و کشور محسوب می شود. این غار از جمله غارهای طبیعی است اما انسان برای سکونت در آن تغییراتی



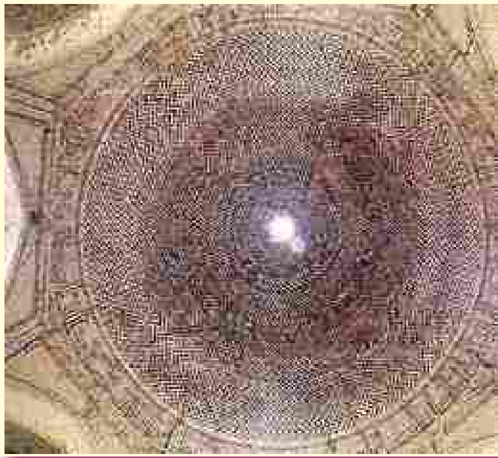


در مسیرها و حفاری هایی انجام داده‌اند که امروز این تغییرات بدون داشتن ابزار برقی و تنها با وسایل دستی امکان پذیر نیست. به همین رو غار کرفتو را بزرگترین غار «دست کند» می شناسند. در معماری این غار علاوه بر ایجاد اتاقها و راهروهای عبوری، سعی شده تا اتاقها با هم مرتبط باشند. نورگیرهایی به سمت بیرون تعبیه شده‌اند و بر دیوارهای غار در بعضی از اتاق‌ها نقوشی به صورت تجریدی از حیوانات، انسان و گیاه حجّاری شده‌است.

برای رسیدن به غار باید بیش از ۱۸۰ پله را طی کرد. دالان طبیعی غار بیش از ۶۰۰ متر است و ارتفاع سقف آن از یک تا ۱۲ متر متفاوت است. دالانها و راهروهای عبوری به منظور ارتباط با طبقات، با نقاط ارتباطی پله ای تراشیده شده از سنگ هستند و حتی ایجاد جای مناسب کلون و چفت و بست پنجره‌ها و درگاهیها باعث تامین امنیت هر قسمت می شده و این موضوع نشان از نوعی معماری پیشرفته در آن زمان دارد. در طبقه چهارم غار و محوطه بیرون

و کتیبه‌ای بر گرداگرد سقف داخلی گنبد است. بالای دیـوار آن نیز کتیبه‌ای به خط کوفی و با رنگ آبی در زمینه کدار وجود دارد. در کناره آجری نیز کتیبه‌ای بـا خط کوفی و با آجر اجرا شـده و تزییناتی دارد. بنا دارای گنبد کوتاه روی پایه ای ۸ وجهی اسـت و این پایه روی مکعبی با ارتفاع ۱۰ متر اسـتوار شده است. این بنا در میان رباط سنگ بست واقع شده که اکنون ویرانه اسـت اما در نزدیکی آن رباط دیگری توسط امیر علیشـیر نوایی ساخته شده که هنوز وجود دارد. مناره یا میل ایاز، قسمتی از رباط ارسلان جاذب است و در محل سنگ بست در مسیر تربت جام به مشهد در استان خراسان رضوی قرار دارد.

آرامگاه سردار غزنوی در ۴۰ کیلومتری جنوب شرقی مشـهد در روستای سنگ بسـت و در مسیر مشهد به فریمان قرار دارد.



آن، تراشه هایی سـنگی دیده شده است که استفاده انسـان از این محل را در دوران پیش از تاریخ نشان می دهد.

روی سـردر ورودی یکی از اتاقهای طبقه سـوم، کتیبـه ای یونانی وجود دارد که متاسـفانه آسـیب زیادی دیده اسـت. در این کتیبـه از **الهه هراکلس** یاد شـده و به همین دلیل بسـیاری این غار را معبد الهه یونانی نامگذاری کرده اند. اکنون کسـی قادر به شناسایی تمامی این مسـیرها و تهیه نقشه کامل غار نشـده اسـت. به همین خاطر در هنگام بازدید از غار حتما احتیاط کرده و مراقب کودکان باشید.



اراده را توفانهای روزگار تقویت می کند • گوته

آبشار رنگو



آبشـار **رنگـو** در ۱۵ کیلومتری جنوب غربی شهرسـتان گرگان واقع شـده و از مسـیر پارک جنگلی و روسـتای توشـن در ۵ کیلومتری جنوب گرگان قابل دسترسی است.

محیـط پیرامون رودخانه رنگـو دارای هوای خنـک و لطیف و با درختان سـر به فلک کشـیده پوشانده شـده است. هرچند آبشـار رنگو ارتفاع زیـادی ندارد ولی به دلیل بسـتر نیم دایره‌ای که دارای یـک محل ریـزش اصلـی و چندین محل ریـزش فرعی بـا حجم آب به نسـبت قابل توجه است ، منظره‌ای جالب و دیدنی را بوجود آورده.

مسـیر دسترسـی به آبشـار رنگـو از داخل جنگلهـای پر درخـت و تاریک منطقه، مسـیری سـخت و گمراه کننده است که وجود یک راهنمای محلی به رسـیدن به آبشـار الزامی است. پس از پیمـودن ۲ کیلومتر از روسـتای توشـن و عبور از مسیری خاکی در میان بوته‌های تمشک و درختان بلند، رودخانه‌ای دیده می‌شود که از چشمه‌های زلال جنگل و ارتفاعات رنگو سرچشمه می گیرد.

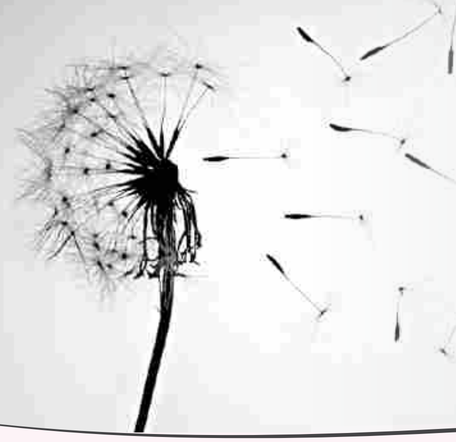
در ادامه مسـیر رودخانه، درّه‌ای به ارتفاع بیش از ۵۰ متر نمایان می‌شـود که دو سوی آن درختهای بلند در هم تنیده روییده‌اند. شیب درّه در برخی نقاط بـه ۸۰ درجه نیز می‌رسـد. پس از حدود ۵ سـاعت پیاده‌روی، در امتداد این درّه و مسیر رودخانه، آبشار رنگو از فراز صخره‌های عظیمی نمایان می‌شود.

پیش از رسـیدن به آبشـار رنگو، کمپ رنگو نیز در بیـن راه قرار دارد. این کمپ برای اقامت طبیعت گردان و کوهنوردان، تعبیه شده است.

در مسیر آبشار امامزاده‌ای به نام امامزاده ابراهیم نیـز جلب توجه می کند که بنای آن به تازگی مرمت و بازسـازی شده است. علاوه بر آبشـار اصلی رنگو، در مسـیر رودخانه جاری در میان جنگل، آبشارهای کوچک و بزرگ زیبایی ایجاد شـده که هر کدام جلوه خاص خود را دارند.



مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com



من هم تجربه کردم

سرآشپز مرا به راهرویی خلوت برد. در آهنی سنگینی را باز کرد. پرسـیدم اینجا کجاسـت؟ مرا به داخل هل داد و دنبالم آمد. مرا برانداز کرد و سمتم آمد...

اجـازه بدهید **سـندی** صدایش کنم. او دختر جوانی بود که به‌تازگی در یکی از بخشهای شرکت مشغول کار شده بود. چندماهی بود که مدرکش را از کالج گرفته بود، دختر فوق‌العاده باهوشی به‌نظر می‌رسید و مثل بیشتر جوانها، آرزوهای زیادی در سر داشـت و من خیلی خوشـحال بودم که چنین فـردی را در تیمم دارم. طبق معمول، روزهای اول به آموزش می گذشـت. آن روز با سـندی بودم تا فوت و فن فروش موفق را به او بیاموزم. با هم سوار ماشینش شدم و مقصد را از او پرسیدم.

سـالها پیـش خـودم هـم یکی مثل سـندی جوان و مشـتاق و باانگیزه بـودم. آن زمانها تعداد انگشت‌شـماری خانم در این کارها مشـغول کار بودند. از همان اول به خودم گفتم باید سـخت کار کنم تا به همه چیز برسم. محیط کار مردانه بود و به نظرم باید مسئولیتهای اضافه‌ای به عهده می‌گرفتم و به‌خوبی از پس همه آنها برمی‌آمدم تا به چشـم بیایم و همه قبولم داشته باشند.

به پارکینگ رسـیدیم. ماشین را پارک کردیم و از در ورودی کارکنـان رسـتوران، خودمـان را به آشـپزخانه رسـاندیم. سرآشـپز به گرمی با ما احوالپرسی کرد و این بخشی از استرس سندی را از بین برد. کمی بعد در دفتر سرآشـپز نشسته بودیم تا سندی سفارشهای فروشش را بگیرد. یک چشمم به سـندی بود و چشـم دیگرم به آقای سرآشـپز که مشـتری ما به حسـاب می‌آمد. سرآشپز یک جوک تعریف کرد اما در لحن صدایش چیزی بود که همان لحظه زنگ هشـدار را در سـرم به صدا درآورد.

کمـی بیشـتر به او دقت کردم. وقتی سـندی کاتالوگ محصولات شـرکت را به او نشان می‌داد، اصلاً حواسـش به صفحه‌های کاتالوگ و حرفهای سـندی نبود. تمام مدت داشـت اندامش را دید می‌زد. حس کردم سندی هم تاحدودی متوجه شد اما جوان و تازه‌کار بـود و حتماً با خودش می‌گفت نمی‌خواهم موقعیت فروش موفق را از دست بدهم. حالش را خوب درک می‌کردم. خدا را شکر کردم که آن لحظه با سندی بودم. هنوز چیزهایی زیادی بود که باید به سـندی آموزش می‌دادم و همه چیز در قواعد فروش موفق خلاصه نمی‌شـد. خودم هم در چنین موقعیتهایی بودم و تجربه به من چیزهای زیادی آموخت و به نظرم وقتش بود که این تجربه گرانبها را در اختیار دخترهای جوانی مثل سـندی قرار می‌دادم.

سرآشـپز گفت: "به نظرم بهتره یه وقت دیگه بیای و حسـابی دربـاره کار حرف بزنیـم." و این ظاهراً یعنی تلاش سـندی ناموفق بود و نتوانستیم چیزی بفروشیم اما سرآشپز منظور دیگری داشت. می‌خواست سندی را بدون همراه به آنجا بکشاند. وقتی سـوار ماشین شـدیم تا به شرکت برگردیم، سندی گفت: "به نظرتون آقای سرآشپز یه جوری نبود؟" حرفش را تایید کردم و به او اطمینان دادم که کاملاً حواسـم به آن آقـای غیرمحترم بوده و بهتر اسـت نگران نباشد. باید تجربه خودم را برای سندی تعریف می‌کردم...

آن وقتها دقیقاً همسن و سال الان سندی بودم. می‌خواسـتم مسئول فروش شـرکتی باشم که در آن اسـتخدام شده بودم و طبیعی است که باید راه دشواری را پشت سر می‌گذاشتم. بیشتر مشتریان من رسـتورانهای کوچک و خانوادگی داشتند. اما یک مشـتری درست و حسابی داشـتیم که روی درآمد و سود شـرکت تاثیر فوق‌العاده‌ای داشت. طـرف، هتلدار بـود و پولش از پـارو بالا می‌رفت. این هتل بزرگ یک آشـپزخانه مجهز هم داشـت که دقیقاً با شـرکت ما درارتباط بود. چند هفته بود که با سرآشـپز آنجا تماس می‌گرفتم اما نتیجه‌ای عایدم نمی‌شد. سرآشـپز حتی تحویلم نمی‌گرفت و حرفهایم را شـنیده و نشـنیده، تلفن را رویم قطع می‌کرد.

یک روز اما همه چیز فرق کرد. آقای سرآشپز مهربان شـده بود. حتی اسـم کوچکم را صدا زد و تاکیـد کرد که مرا خوب به‌خاطر دارد. کمی حرف زدیم و من که حسابی ذوق‌زده بودم، با دستپاچگی بخشی از محصولات شـرکت را معرفی کردم. اما سرآشـپز گفت بهتر اسـت حضوری به آنجا بروم و کاتالـوگ را نشـانش بدهم. فـردای آن روز با اشـتیاق خودم را به آشپزخانه هتل رساندم. هنوز مهربـان بود و نشـان داد که با دقـت به حرفهایم گـوش می‌دهد. کاتالـوگ را ورق زد و گفت هفته آینده سـفارش خواهد داد. کارم تمام شـده بود و خوشـحال و راضی خداحافظی کردم. اما سرآشپز گفت تا پارکینگ با من می‌آید چون بهتر اسـت در راه کمی با هم حرف بزنیم. از حرفش تعجب کردم ولی چون حرف کار را پیش کشـیده بود، به چیزی مشکوک نشده بودم.

آشـپزخانه درسـت در قلب هتل قرار داشت و باید از راهروهایی می‌گذشـتیم تـا به پارکینگ می‌رسـیدیم. همان‌طور که می‌رفتیـم، به کار فکر می‌کردم و اینکه اگر این سـفارش را بگیرم، درصد فروش خوبـی نصیبم می‌شـود و از نظر کاری هم ارتقـا پیدا می‌کنم. در همین فکرها بودم که ناگهان به راهرویی رسـیدیم که به نظرم هیچ آشنا نبود. با نگرانی گفتم:

"اینجا، جایی نیست که ازش وارد هتل شدم."

سرآشـپز با خونسردی گفت این میانبُر است. حالا از آشپزخانه حسابی دور شده بودیم. هیچ کس آن اطراف نبود. سرآشـپز قفـل دری را باز کرد و من را به داخل هـل داد. هنوز فرصت نکرده بودم اعتراض کنم که در آهنی پشت سرم بسته شد. اتاق شـبیه انباری بود. پر از گرد و خاک و متروکه. فقط یک لامپ کوچک داشـت و به‌سختی می‌توانستم اطرافم را تشـخیص بدهم. اعتراض کردم و گفتم اینجا چه کار می‌کنیم؟ سرآشـپز به طرفم آمد و به من نزدیک شد. ترسـیده بودم. عقب‌عقب رفتم و دیگـر راهی برای عقب‌تر رفتن نداشـتم. به دیوار رسـیده بـودم. گیر افتاده بودم. پشـتم بـه دیوار می‌خورد. آنقدر به من نزدیک بود که می‌توانسـتم بـوی سـیگار و قهوه دهانـش را استشـمام کنم.

دست‌بردار نبود. دستش را روی دیوار نزدیک سرم گذاشت. سرش را به من نزدیک کرد. فریاد زدم و او را پس زدم. فریادهای من تکرار شد اما هربار در اتاق خالی و متروکه گم شد. سرآشپز چندبرابر من بود از طرفی مرد بود و از من قوی‌تر. هیچ راهی نداشتم که از خودم در مقابل این غول ترسناک محافظت کنم. التماس کنان از او خواستم بگذارد بروم. صدایم می‌لرزید. آیا درِ آهنی را قفل کرده بود؟ آیا می‌توانستم از این جهنم فرار کنم و خودم را نجات بدهم؟

یک قدم از من فاصله گرفت و سر تا پایم را برانداز کرد گویی بارها زنها و دخترهای دیگر را در چنین موقعیتی از نظر گذرانده بود. به طرف در رفت، آن را باز کرد و گفت: بروا!... از ترس پاهایم به زمین قفل شده بود. فکر می‌کردم نقشه‌ای در سر دارد. با ترس و لرز قدم برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. پایم را که از اتاق بیرون گذاشتم، نمی‌دانستم دقیقاً کجاهستم واز کدام طرف باید بروم. فقط می‌دویدم. باید از آن مرد و از صحنه جنایت می‌گریختم. مهم نبود کجا می‌روم فقط باید می‌رفتم. سرانجام به پارکینگ رسیدم. وقتی درِ ماشینم را باز کردم و پشت فرمان نشستم، هنوز می‌لرزیدم و به سختی نفس می‌کشیدم. درها را قفل کردم، سرم را روی فرمان گذاشتم و اشکهایم سرازیر شد. عصبانی و گیج و منگ بودم.

از خودم می‌پرسیدم چرا سرآشپز به خودش اجازه داده بود چنین رفتاری با من داشته باشد؟ چرا فکر کرد حق دارد هرجور بخواهد، می‌تواند با من رفتار کند؟ آیا من طوری برخورد کرده بودم که با خودش فکر کرده بود می‌تواند به من دست‌درازی کند؟ آیا رفتار من برایش به معنی دعوتنامه بود؟ به خودم نگاهی انداختم. همیشه عادت داشتم در محل کارم لباس رسمی و پوشیده تن کنم. عاشق زیبایی طبیعی بودم برای همین آرایش نمی‌کردم و خیلی ساده می‌گشتم. حرف زدنم هم اغواکننده و خاص نبود. هرگز با مشتریان یا همکارانم شوخی نمی‌کردم و مراقب حرفها و حرکاتم بودم.

باید این اتفاق را به رئیسم گزارش می‌کردم. حتماً از من دفاع می‌کرد. از من راضی بودند و مطمئن بودم در چنین شرایطی پشتم را می‌گیرند. باید به مدیر هتل اطلاع می‌دادند تا کارمندش را توبیخ کند. شاید اخراجش می‌کردند. به هرحال نباید اجازه می‌دادم خانمهای دیگری مثل من در این خطر بیفتند و آسیب ببینند.

استارت زدم و به طرف شرکت راه افتادم. رئیسم را دوست داشتم. مرد جاافتاده و محترمی به‌نظر می‌رسید. فوری به اتاقش رفتم. در دفترش نشسته بودم و کلمه‌ها را زیر زبانم مزه‌مزه می‌کردم. تا حالا برای شرکت سود خوبی داشتم و هرگز در کارم با مشکلی مواجه نشده بودم. پس باید به خودم دلداری می‌دادم که مشکل از طرف من نبوده. باید همه چیز را تعریف می‌کردم. من مقصر نبودم و گناهی نداشتم.

همه چیز را تعریف کردم. راهروهای پیچ در پیچ، اتاق خالی و سرد، در آهنی، موقعیتی که در آن گرفتار شده بودم، فرارم به طرف ماشین... همه را با جزئیات گفتم. رئیسم در حالی که با انگشت روی میز تقّه می‌زد در سکوت به حرفهایم گوش کرد. مدتی طولانی گذشت و رئیسم چیزی نگفت. سکوت که طولانی شد پرسیدم: "حالا باید چه کار کنیم؟" رئیس ابرویی بالا انداخت و جواب داد: "باید با بالایی‌ها حرف بزنم. این هتل یه موقعیت فوق‌العاده داره و میتونه مشتری خوبی برای ما یا شرکتهای دیگه باشه."

تعریف کردن آن خاطره بعد از گذشت سالهای زیاد هنوز دردناک و سخت بود. به سندی گفتم از آن روز این راز بزرگ را با خودم داشتم.

آن روز دیگر هیچ فروشی نداشتم. این طرف و آن طرف هم تماس نگرفتم. عصر به خانه برگشتم. حتی به همسرم حرفی نزدم. وحشت‌زده بودم. هم از رفتار ناشایست سرآشپز و هم از برخورد ناامید کننده رئیسم. باید همه چیز را فراموش می‌کردم اما چطور می‌توانستم؟

×××

تعریف کردن آن خاطره بعد از گذشت سالهای زیاد هنوز دردناک و سخت بود. به سندی گفتم از آن روز این راز بزرگ را با خودم داشتم. هیچ کس کاری نکرد حتی رئیسم از من حمایت نکرد. حتی حالم را درک نکردند و باز هم مرا به هتل فرستادند. رئیسم اخطار داد که یا سفارش را می‌گیری یا اخراج می‌شوی. دوباره به هتل رفتم. خیلی ترسیده بودم. یادم نمی‌آید در زندگی‌ام هیچ‌وقت مثل آن روز دعا کرده باشم. دعا کردم همه چیز به خیر بگذرد. از خدا خواستم مراقبم باشد. باز به آن آشپزخانه لعنتی رفتم. سرآشپز نگاه تحقیرآمیزی به من انداخت و از یکی از آشپزهایش خواست با من حرف بزند. از آن روز با آن آشپز خانم در ارتباط بودم.

به سندی گفتم مهم این است که اتفاقی که برای من افتاد، برای هیچ خانم دیگری تکرار نشود. هیچ رئیس و کارفرمایی هم نباید به خودش اجازه بدهد کارمند خانمش را اینطور تحقیر کند. من سالهای زیادی احساس تحقیر، بی‌ارزش بودن، بدون حامی بودن را با خودم یدک کشیدم. گویی من مقصر این ماجرا بودم و گناه بزرگی مرتکب شده بودم که قابل بخشش نیست.

امروز از آن اتفاق و آنچه که بعدش تجربه کردم، بیست و پنج سال گذشته است. من بیش از چندماه در آن شرکت نماندم و دیگر هرگز با آنها کار نکردم. با گذشت زمان خیلی چیزها تغییر کرد. حالا دیگر درباره سوءرفتار در محل کار قانونهای سفت و سختی وجود دارد و خانمها می‌توانند با صدای بلند از خودشان دفاع می‌کنند. از آن سالها به بعد، سکوت و شرم دست به دست گشته تا به اینجا رسیده. سکوت و شرم با من هم بودم. درست تا روزی که تجربه‌ام را برای سندی تعریف کردم.



تا آن روز نمی‌توانستم در این باره با کسی حرف بزنم و فکر هم نمی‌کردم که درمیان گذاشتن این خاطره و تجربه تلخ اما بزرگ، بتواند به من قدرتی بدهد که زبان باز کنم و با صدای بلند مساله‌ام را شفاف‌سازی کنم.

خدا را شکر می‌کنم که مرا در مسیری قرار داد که به دخترهایی مثل سندی کمک کنم و راه درست را نشان آنها بدهم و زندگیشان را به مسیر متفاوتی بیندازم. این آزار و اذیتها می‌تواند هر جایی اتفاق بیفتد، در خانه، مدرسه، محل کار حتی جاهایی که فکرش را نمی‌کنیم. به همه خانمها توصیه می‌کنم که اگر تجربه من را داشته‌اند، درباره‌اش با کسی حرف بزنند و حتی داستان خود را با خانمهای دنیا به اشتراک بگذارند. **مطمئن باشید که این کار، زندگی شما و بقیه را عوض می‌کند و در مسیر بهتری قرار می‌دهد. و یادتان باشد که خجالت را باید آن کسی بکشد که تهاجم کرده نه آن کسی که مورد هجوم قرار گرفته.**

• اسکاول شین

بدنام...

محسن طیب
Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاًواقعی است

بر اساس سرگذشت؛زهره

مادرم که مُرد "دو سر یتیم"شدم. چهارده سالم بود که پدرم فوت کرد و حالا در ۲۲ سالگی مادرم نیز پس از تحمل چند سال بیماری رفت و من ماندم و"**عمه آفاق**" که عمه پدرم بود و ۷۹ سال داشت و او نیز جز من کسی را نداشت و در حقیقت من و آن پیرزن همه فامیل همدیگر بودیم. با این تفاوت که بیماری آلزایمر به عمه‌ام کمک می‌کرد که هیچ غصه‌ای نداشته باشد و مانند من از درد تنهایی ننالد و در همان خانه سالمندانی که از پنج سال قبل بستری بود احساس بی کسی و تنهایی نکند و خوش باشد.

درد تنهایی همه غصه من نبود. فقر و نداری را شاید بتوان کنار کسی که دوستش داری تحمل کرد، اما وقتی جیبت خالی باشد، تنهایی تبدیل می‌شود به هیولا!و این دقیقا همان اتفاقی بود که پس از مرگ مادرم برای من رخ داد. مادر خدابیامرزم تا دو سه ماه قبل از مرگش و با همان چرخ خیاطی قدیمی و زهوار دررفته‌اش هر طور بود خرج و خوراک زندگی دو نفره‌مان و اجاره خانه را پرداخت می‌کرد. صاحبخانه‌مان هم آدم خوبی بود که تا یک هفته پس از فوت مادرم حرفی نزد تا بالاخره یک روز به سراغم آمد و گفت:

ـ زهره خانم میدونم حرفهایی که الان می‌زنم باعث ناراحتیت میشه و به این نتیجه می‌رسی که من از یزید هم بدترم! ولی خودت که بهتر از همه می‌دونی من با پول اجاره این دو تا اتاق، به زندگی خودم وصله پینه می‌زنم. تو این چهار ماه گذشته چون می‌دیدم مادرت مریضه و توهم بیکاری، حرف اجاره رو نزدم، اما به خدا بیشتر از این نمی‌تونم گذشت کنم، یعنی زندگی خودم نمی‌چرخه، اجاره‌های عقب افتاده رو نمی‌خوام، اما لطفا اینجا رو خالی کن، چون از هفته دیگه مستاجر جدید میارم. منو ببخش دخترم...

حق با محمود آقا بود و برخلاف تصورش اصلاً از او دلخور نشدم. همین که اجازه داد آن یخچال و گاز و کاسه بشقابها را بفروشم و پولش را بابت اجاره خانه برنداشت، مدیونش هم شدم.

حالا من بودم و یک چمدان که داخلش چند دست لباس بود و دو تا قاب عکس از پدر و مادر مرحومم. سر کوچه نشسته بودم و به آینده نامعلوم و تاریکم فکر می‌کردم. اگر پدرم قبل از مرگش از آن کارخانه بیرون نیامده بود تا به قول خودش "با کار دلالی، یک ساله خودش رو ببنده" شاید امروز حقوق بازنشستگی‌اش به دادم می‌رسید. اما آن خدابیامرز فقط دو سال توانست در شغل آزاد دوام بیاورد و یک شب که با جیب پر از پول داشت به خانه می‌آمد به دام دو تا زورگیر افتاد که هم پولش را گرفتند و هم جانش را و هیچ وقت هم به دام نیفتادند!...سر کوچه نشسته بودم و همسایه‌هایی که رد می‌شدند فقط برای مادرم خدابیامرز می‌گفتند و بعضی‌هایشان حتی نگاهم نمی‌کردند که مبادا عذاب وجدان بگیرند و مجبور شوند به من بگویند؛ اگه جایی نداری امشب پیش ما بمون"

در همین افکار بودم که "**زیبا**" از راه رسید و مانند همیشه از یک ماشین مدل بالا پیاده شد. تا قبل از آن شب هم زیاد زیبا را دیده بودم، اما هیچوقت به این مسأله فکر نکرده بودم که چرا هر شب یک ماشین جدید با یک راننده متفاوت او را سر کوچه پیاده می‌کند؛ یک روز پیرمرد، یک شب پسر جوان و...! نگاهم به ماشین جدید بود که راننده‌اش مردی میانسال بود و موقع خداحافظی برای زیبا بوسه فرستاد و زیبا هم گفت "سی یو" اما همین که ماشین کمی دور شد و زیبا مطمئن بود صدایش را نمی‌شنود، همانطور که برایش دست تکان می‌داد گفت:"تو روح مرده و زنده‌ات...لعنت به تو عوضی مایه دار..."

این را گفت و پولهایی را که آن "عوضی مایه دار" کف دستش گذاشته بود شمرد و آنها را دو قسمت کرد و "قسمت بیشتر"را در یکی از جیبهای "کوله پشتی"اش جاسازی کرد و دکمه‌های مانتویش را بست و روسری‌اش را جلو کشید و راه افتاد و... که تازه متوجه من شد که یک دقیقه‌ای می‌شد خیره‌اش بودم. مکث کرد و جلوتر آمد و انگار از جنس نگاه من خوشش نیامد که زل زد توی چشمانم و بی آنکه نگران شنیده شدن حرفهایش از سوی عابران پیاده باشد، گفت:

ـ چیه؟ عین خری که به "نعل کوبش" نگاه می‌کنه زل زدی به من که چی بشه؟ کارت ملی بدم که بشناسی؟

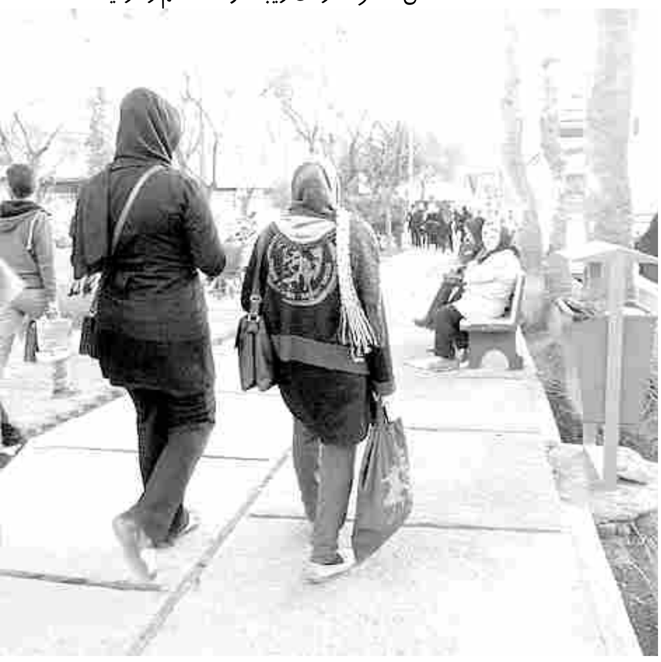
سرم را انداختم پایین و بی‌دلیل سلام کردم واو هم جواب داد و از کنارم گذشت:"سلام و زهرمار..."اما هنوز چند قدم دور نشده بودم که دوباره ایستاد و رو برگرداند و نگاهم کرد و گفت: "من تو رو می‌شناسم...، کجا دیدمت؟ آهان...یادم اومد. تو دختر این خانم خیاطه هستی، درسته؟ آره همونی که پسرهای محل بهش میگن "خوشگل بداخلاق"! حالا چرا مثل آواره‌های "اوگاندا"اینجا، اینطوری با یه چمدون ولو شدی؟"

هرگز و تا امروز هم نفهمیدم چرا آن لحظه بغض به گلویم نشست و چشمانم خیس شد و اصلاً چرا آن جمله را به "دختر بدنام" محل گفتم؟ اما گفتم: "مادرم مُرد"... این را گفتم و نتوانستم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم. زیبا انگار با خودش درگیر بود که چند ثانیه نگاهم کرد و پاسخ داد: "روح ننه‌ات شاد. من میگم چرا مثل آدمهای دربه دربا یه چمدون سر کوچه نشستی؟"...برایش گفتم که قرار است صاحبخانه مستاجر جدید بیاورد و...، هنوز حرفم تمام نشده بود که غرش کرد و گفت: "عجب نالوطی عوضیه این مرتیکه...، یعنی اثاثیه یه دختر تنها رو ریخته بیرون؟ الان حالش رو می‌گیرم تا بفهمه دنیا دست کیه..."

برخاستم و نگذاشتم برود و گفتم که صاحبخانه آدم بدی نیست و... و هر طور بود مانعش شدم. ایستاد روبرویم و نگاهم کرد. انگار داشت بیوگرافی مرا از روی کتاب می‌خواند: "مادرت مرده و تو هم هیچکس رو نداری و نمی‌دونی امشب رو چطوری سر کنی و کجا بگذرونی...، درسته؟"

همین که سرم را انداختم پایین، تایید حرفش بود. او هم جلو آمد و چمدانم را برداشت و به دستم داد و گفت: "بیا" و همانطور که به طرف خانه شان میرفت، ادامه داد: "اگر توی "ونزوئلا" یه صاعقه بزنه، برقش همه دنیا رو می‌گرده و ما رو پیدا می‌کنه تا خشکمون کنه...، راست میگن آدمهای دربه در مثل آب و چاله می‌مونند که همدیگر رو پیدا می‌کنند! از مردم این شهر که نمی‌تونی انتظار معرفت داشته باشی. البته یه ساعت دیگه که خیابونها خلوت بشه، مردای مهربون زیادی از راه می‌رسن که بهت بفرما می‌زنند، ولی واسه مهمانیهای یک ساعته! حالا دیگه نمی‌دونم خودت هم طالب رفتن هستی یا نه؟ ولی امشب رو مهمان من هستی تا ببینیم فردا خدا چی می‌خواد..."

شکل حرف زدن زیبا وحشتم را از اینکه



شـب در منزل او بخوابم بیشـتر کرد و نرسیده به منزلشان ایستادم. اوهم متوجه ترسم شد که ادامه داد: "نترس، من هیچ کس رو به زور سـوار تا کسی خودم نمی کنم! من که "لولو" نیسـتم، لولوها توی خیابون هستن...! حالا میای داخل یا نه؟"

هر گـز آدمی مثل او ندیده بـودم. حرفهایش عجیب و غریب بـود، اما گویی آرامش را به جانم می‌ریخـت. در را باز کرد و داخل شـد. یک خانه دو طبقـه قدیمی و کلنگی بود که زیبا و برادرش از سالها پیش ـ قبل از اینکه پدرشان بمیرد ـ مستاجر آنجـا بودند و حالا او و بـرادرش همچنان در آنجا سـاکن بودند. برادرش را هم می‌شناختم. چهل و پنج سـالش بود، اما از شصت سال هم بیشتر نشان مـی‌داد. هیچکس باور نمی کرد آن مرد فقط هفده سال از خواهرش بزرگتر باشد. می‌دانستم که معتاد است و روزهایی که زیبا در خانه نیست دوستانش می آیند و بساطشـان را برقـرار می کنند تا قبل از برگشـتن زیبا که با تلفن به برادرش "چنگیز" خبر می‌داد و او هم دوستانش را رد می کرد.

داخل راهرو که شـدیم، زیبا صدایش را پایین آورد و گفت: "من شام خوردم، اما توی یخچال تن ماهی داریم، بنداز تو آبجوش که گرم بشه و..."

که یک مرتبـه از پاگرد طبقه بالا یک نفر گفت: "این دیگه کیه زیبا؟ بهت گفته بودم رفقای ناجورت نباید بیان اینجا..." چنگیز بود که "پایپ" و فندک و شیشه در دست بالای پله‌ها ایستاده بود. عرقگیرش کـه یک زمانی سـفید بود بر تن پـر از عرقش زار می‌زد. طرف صحبتش خواهرش بود، اما به من نگاه می کرد. تابالاخره زیبا جوابش را داد: "زر زر نکن...، وقتی کسـی رو نمی‌شناسـی، پشـت سرش صفحه نگذار! همسـایه‌مونه، مادرش مرده، امشـب اینجا مهمان منه و صبح هم میره دنبال زندگیش...

چنگیز چشمانش را ریز کرد. انگار مرا شناخت و گفت: "آهان...، دختر این خانم خیاطه اسـت...، حالا تو "مادر ترزا" هستی یا اینجا یتیم خونه است که برداشتی آوردیش و..."

هنوز حرفش تمام نشده بود که زیبا دست کرد داخل کیفش و یک پلاسـتیک کوچک ـ که بعداً فهمیدم شیشه اسـت ـ بیرون آورد و آن را نشان چنگیز داد و گفت: "شـما خودت رو ناراحت نکن!! میدونم دنبـال پفک نمکی خودت می گردی...، بیا داداش باغیرتم...!" این را گفت و پلاستیک کوچک را بـه بالای پله‌ها پرتاب کرد و چنگیز هم روی هوا گرفتش و خندید تا دندانهای چرکمرده‌اش از بین لبهای زردش بزند بیرون! سپس خنده را جمع کرد و گفت: "بقیه‌اش چی شد؟"

زیبا از بن جگر آهی کشـید و دسـت کرد داخل کیفش و قسمت کمتر پولی را که در خیابان جدا کرده بود بیرون آورد و گذاشت روی پله‌ها و گفت: "حالا هم خسته‌ام...، میری یا نشئگیت رو بپرونم؟" چنگیز پایین آمد، زیبا در را باز کرد. چنگیز پول را برداشت، زیبـا مرا بـا خودش داخل طبقه اول کشـاند و در را پرصدا بسـت و قبل از اینکه به سراغ تن ماهی برود نگاهم کـرد و گفت "ننه خدابیامـرزم می گفت اگه واسـه مهمونت ولخرجـی کردی مـردی..." و بعد موبایلش را از جیب مانتو بیرون کشید و از رستوران سـر خیابـان پیتزا سـفارش داد و بعد هم پرسـید: "دورادور می‌شـناختمت. از جوونای محل اسـمت رو که بهت میگن "خوشـگل بداخلاق" شنیده بودم، راستی می گفتن دانشجویی. چی میخونی زهره؟"

روی مبل نخ نما شـده گوشـه اتاق نشستم و به آرامی گفتم: "دانشـجو بودم...، داروسازی...، یعنی الان هم هسـتم. امـا دو ماه قبل که مـادرم دیگه نتونست خیاطی کنه و شـهریه‌ام رو بپردازه، فعلا این ترم نمیرم تا ببینم چی میشـه. بیچاره مادرم به خاطر من مُرد... "

صدایم که به بغض نشسـت زیبا غرولند کنان گفت: "چرا اشکت دم مشکته؟ ارواح خاک ننه‌ات گریه نکن، به قول فیلم "سـوته دلان" ما خودمون آخر مصیبتیم و کسی رو نداریم برامون گریه کنه. پس دیگه شیون و زاری ممنوع دختر، قبول؟"

پیتـزا را که آوردند، زیبـا با اصرار زیاد من یک بـرش از آن را برداشـت و درحالیکه من با اشـتها مشـغول خوردن بودم او بی‌مقدمه گفت: "سـاده هسـتی، اما گاگول که نیستی؟ منظورم اینه که لابد میدونی قصه من چیه! همه که نباید پاک و پرهیز کار زندگی کنند. فکر کن منم یه سطل زباله هستم، امااز این سطلهای خارجی که ظاهرشون تمیزه! "

زیبا این جملات آخـر را در حالی می گفت که سرش را انداخته بود پایین. شبیه کسی که از حرف زدن در مورد خودش شرم دارد. و بعد آهی کشید و ادامـه داد: "اینها رو گفتم تا بفهمی نمی‌تونی با من زندگی کنی. منظورم اینه که تو سـعی کن سـطل زباله نباشـی، اما اگـه با من زندگـی کنی، خواهی نخواهی همرنگ من میشی، که فکر نکنم این شغل نکبت رو دوست داشته باشی. "... این را که گفت با وحشـت گفتم "نه" و او خندید و ادامه داد: "نترس. تبلیغ کـه نمی کنم...! فقط بـرات توضیح دادم که بفهمی چرا نمی‌تونم بهت بگم با من زندگی کن. اگر آدم حسـابی" بودم پیش خودم نگهت می‌داشتم! حالا هم تا فرداخدا کریمه...، امشـب رو بخواب تا ببینیم صبح اصلا بیدار میشیم یا نه؟"

شام را که خوردم "زیبا" رفت طبقه بالا و من هم از بس خسته بودم نفهمیدم کی خوابم برد...

یک لحظه احسـاس کردم سوسک دارد روی دستم راه می‌رود. چشـم باز کردم، همه جا تاریک بـود، اما نور چراغ بـرق داخل کوچه آنقدر بود که هیـکل و چهره چنگیز را که لبه تختم نشسـته بود تشخیص بدهم. دسـتش را که روی بازویم دیدم همان حس حضور مشـمئز کننده سوسـک روی پوسـتم، باز در وجودم زنده شـد و از جا پریدم. اما چنگیز با لبهای داغمه بسـته‌اش لبخند کریهی زد و به آرامی گفت: ـ سـر و صدا نکن دختر...، غریبه نیستم، آشناتر هم میشـیم! می‌خواستم بهت بگم کافیه کمی مهربونتر باشـی، منـم در عوض ازت نگهداری می کنم و...

یـک لحظه حس کـردم اینها همه نقشـه این خواهر و برادر بوده تا مرا به دام بیندازند و... و بعد از اعماق وجودم فریاد زدم: "خدا..."

انـگار ارتعاش فریادم خانه را لرزاند که چنگیز هم از جا پرید، اما فقط یک ثانیه ترسید و سپس مثل گرگ به طرفم حمله کرد و با مشت کوبید تو دهنم و گفت: "کولی بازی درنیار و گرنه می کشمت..."

ترس همه وجودم را پـر کرده بود، اما همچنان فریاد می‌زدم که یک مرتبه در باز شد و زیبا به داخل آمد و "ریموت" تلویزیون را برداشت و با تمام توان کوبید تو سـر برادرش. چنگیز وسط اتاق ولو شد. از درد می‌نالیـد، اما زیبا ول کن نبود و دو سـه تا لگد کوبید توی سـر و صورتش و درحالیکه موهایش را چنگ زده بود و او را کشـان کشـان به طرف حمام می‌بـرد، فریاد میزد: "تو دیگه چه حیوونی هسـتی چنگیز..." زیبا برادرش را انداخت داخل حمام و در را از پست پشت و وسط اتاق ایستاد.

چنگیـز عربده می کشـید و مـن زار میزدم تا بالاخره زیبا بر سـرم فریاد کشید: "خفه شو ببینم چیکار باید بکنیم..." سـاکت شدم. چنگیز که انگار دیوانه شـده بود داشـت در را می‌شکست. زیبا از داخل آشـپزخانه چاقویی را برداشـت و به دستم داد و مرا آورد کنار در حمام و گفت: "این دستگیره رو محکـم نگه دار که نتونـه در رو باز کنه، اگر هم اومـد بیرون با این چاقو بهـش حمله کن من الان برمی گردم..." اینها را گفت و پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت. من مسـخ شـده جلوی حمام ایستاده بودم. چنگیز مشـت به در می‌زد و فحش می‌داد. صدای زیبـا را از طبقه بالا می‌شـنیدم که از آژانس محل ماشین می‌خواهد. چنگیز داشت در را می‌شکست. دسـتگیره را که انگار "شیرازه جانم" بود به سختی نگه داشـته بـودم. چنگیـز از نفس افتـاد و کمی استراحت کرد و دوباره عربده کشید. پنج دقیقه‌ای طول کشید تا زیبا آمد پایین. او هم یک چمدان در دست داشـت و داخل یک پلاستیک هم مقداری پول و شناسنامه و مدارکش را ریخته بود.

ماشـین آژانس که رسید جلوی در، زیبا رو به من گفت: "در رو ول کن" و همین که چنگیز بیرون آمد زیبا گفت: "صدای ماشـین رو می‌شـنوی، به ۱۱۰ زنگ زدم آشغال..."

چنگیز برگشـت داخل حمام. زیبا آمد بیرون و با عجله و همراه من نشسـت داخل ماشـین و رو به راننده گفت: "برو راه آهن" راننده سـری تکان داد و راه افتاد.

از آن شـب به بعد زندگی من و زیبا با همدیگر گره خورد. یک زندگی پر از راز و رمز...

ادامه زندگینامه در شماره آینده

یاران مظلوم شیار گوجار:

اینجا آخر دنیاست!

از: مسلم آژ



"شـیار گوجار" روایت تلخی از دوران جنگ تحمیلی است که حرفهای ناگفته بسـیاری دارد. یادآوری خاطرات آن روزهای سـخت باعث ابری شـدن دل نیروهای بازمانده گردان امیرالمومنین(ع) می‌شـود که با رسـیدن خرداد ماه چـون زخمی کهنه سـر بـاز می‌کند و قصـه پرغصه‌اش که در معبـد ارغوانی دلهایشان نشسته، دوباره جان می‌گیرد.

"محمدصادق تهموری" یکی از رزمندگان بازمانده شیار گوجار است که در گفت‌وگویی که با او داشتیم با بغضی در گلو مانده و قطره اشک که روی گونه‌اش می‌چکید، خاطرات سخت و غم انگیز آن روزها را اینگونه بازگو کرد...

بدترین موضع

"محمـد صادق" سـال ۱۳۴۶ در شهرسـتان مراغـه بـه دنیا آمـد و با آنکـه دو بـرادر او در جبهه‌ها حضور داشتند،او هم در سال ۱۳۶۱ راهی میدانهای جنگ با دشمن متجاوز بعثی شد. طوری که شـهادت برادر و زخمی شدن در جبهه از عزم و اراده او کـم نکـرد و بارها راهـی جبهه‌های نبرد شـد. "تهموری" طی مدت دو سالی که در جبهه‌ها حضور داشت دوشـادوش دیگر رزمندگان واحد ادوات و گردانهـای رزمی لشـکر ۳۱ عاشـورا در عملیاتهای مختلف شرکت کرد.

خود او گفت‌وگو را اینچنین آغاز می‌کند:

سـال ۱۳۶۷ که شروع شد، ماموریتم در واحد ادوات لشـکر عاشـورا در حال تمام شدن بود و با اصرار دوستان و مسئولین گردان امیرالمومنین(ع) به آنها ملحق شدم. نیروهای گردان آماده می‌شدند تا به سوی خط پدافندی در ارتفاعات گوجار بروند، اما خبر بیماری و بستری شدن پدرم در بیمارستان، باعث شد من راهی شهر مراغه شوم.

هنگام بازگشت خود را به "شهر بانه" رساندم و در پشت خودروی کمپرسی مایلر جا خوش کردم و به "مقر بنی هاشـم" که اردوگاه لشکر عاشورا در نزدیکی "شهر ماووت" عراق قرار داشت وارد شدم و از آنجا خود را به موقعیت آزمایش رساندم.

"موقعیـت آزمایـش" چنـد کیلومتـری بـا خـط مقـدم فاصلـه داشـت و مقر گـردان امیرالمومنین(ع) در آنجا بود و یکی از گروهانها به عنوان احتیاط همیشـه در آنجا حضور داشت و می‌بایسـت نیروهایش هـر ۲۰ روز جایگزین دیگر رزمندگان در خط مقدم می‌شدند.

من هم به عنوان نیروی آزاد گردان چند روزی در موقعیـت آزمایـش بودم که "عزیز شـیری" معـاون گـردان با بیسـیم تماس گرفـت و از من خواست هرچه زودتر خود را به خط مقدم در شیار گوجار برسانم.

مسئول دسته ۳ به شهادت رسیده بود و من باید جایگزین او می‌شـدم و همراه با "یوسـف مرادی" سوار خودرو تویوتا وانت راهی خط مقدم شدیم.

خودرو از مسـیر پرپیچ و خم ارتفاعات گوجار حرکـت می‌کرد و بـه یک دو راهی رسـیدیم که سمت راسـت آن به بالای ارتفاع گوجار می‌رفت که نیروهای لشـکر نصر در آنجا مستقر بودند و در سـمت چپ جاده خاکی به حرکـت ادامه دادیم و به بالای شـیار گوجار رسیدیم جایی که سنگرهای فرماندهی گردان و گروهان در بالا و جلوی شـیار قرار داشت و با کمی فاصله سنگر رزمندگان واحد ادوات بود.

البته شـیار بزرگی هم با شیب ملایمی به سمت پایین ارتفاع گوجار ادامه داشت و به "تپه اصغری" در دامنه ارتفاعات "الاغلو" می‌رسید و رزمندگان گروهان سه در داخل آن مستقر بودند.

رزمندگان گروهان دو داخل شـیار قرار گرفته بودند که در آن طرف شـیار سـنگرهای کمین و مواضع دشمن قرار داشت. من هم،نیمه شب همراه با مرادی از شـیار گوجار پایین رفتیم و بعد از پشت سـر گذاشتن سنگرهای رزمندگان دسته یک و دو به محل اسـتقرار نیروهای دسته ۳ در پایین شیار رسیدیم.

نیروهای دسته ۳ از اهالی شهرهای اطراف مراغه بودند و شناختی از آنها نداشتم، بنابراین با رسیدن به سـنگرهای پایین شـیار، "محمد خورشـیدی" معاون دسته از من و مرادی خواست برای نگهبانی راهی سـنگرهای کمین شویم. رزمندگان شبها در داخل سـنگرهای کمین به نگهبانی مشغول بودند و با روشـن شـدن هوا برای اسـتراحت به داخل سنگرهای شیار بازمی‌گشتند.

وضعیت در آن طرف شیار و مواضع دشمن هم



نفر اول ایستاده از چپ شهید حسین مقرب و نفر چهارم جانباز شهید حسن جمادی

به همین شکل بود و نیروهای دشمن قبل از روشنی هوا از سنگرهای کمین خارج می‌شدند و به خط مقدم خود بازمی گشتند.

هوا که روشن شد برای استراحت به داخل شیار بازگشتم که یک سنگر بزرگ اجتماعی و چند سنگر دیگر در دل صخره‌ها با چیدن تخته سنگها روی هم ساخته شده بود و سقفهایشان از پلیت و پتوو چوب و شاخه‌های درختان پوشیده شده بود.

خسته و خواب آلود به دنبال محلی برای استراحت بودیم، اما نیروهای دسته ما را نمی‌شناختند و گویا جایی هم در سنگرها برایمان نبود بنابراین با گرفتن دو پتو در زیر صخره‌ها روی زمین دراز کشیدیم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

ساعتی بعد با فریادهای خورشیدی معاون دسته که نامم را صدا می‌کرد، بیدار شدم، او توسط بیسیم از آمدن مسئول جدید دسته و همراهش خبردار شده بود و از اینکه مرا نشناخته عذرخواهی می‌کرد.

در این شرایط من در حال نوشتن لوح نگهبانی بودم و نیروها که متوجه مسئولیت من شده بودند، با توجه به برخوردشان هاج و واج نگاهم می‌کردند و این موضوع باعث شد خیلی زود صمیمیتی میان ما ایجاد شود.

محل استقرار نیروهای دسته ۳ در پایین شیار گوجار از سخت‌ترین و شاید بهتر است بگویم بدترین مواضع رزمندگان در خط پدافندی به حساب می‌آمد.

سنگرهای کمین ما با سنگرهای کمین دشمن در طرف دیگر شیار فاصله کمی داشتند و پایین سنگرهای کمین در امتداد شیار گوجار که به سمت دامنه ارتفاعات الاغلو ادامه داشت، منطقه‌ای صعب العبور و پوشیده از درخت بود که هیچ نیرویی از دو طرف درگیر نبرد در آنجا مستقر نبودند و فقط نیروهای گشت و شناسایی از این محدوده برای رفت و آمد استفاده می‌کردند و یک راه باریکی وجود داشت که به "تپه اصغری" در دامنه ارتفاع الاغلو می‌رسید که رزمندگان گروهان سه بالای تپه مستقر بودند... هرچند رزمندگان در داخل شیار به سنگرها و مواضع دشمن تسلط داشتند، نیروهای ارتش بعث هم که بالای قله الاغلو مستقر بودند ، به راحتی می‌توانستند مواضع رزمندگان در شیار گوجار و تپه اصغری را در دید و تیررس خود قرار دهند. بعد از مدتی ماندن در خط مقدم با آمدن و جایگزین شدن نیروهای گروهان یک می‌بایست برای استراحت راهی موقعیت آزمایش می‌شدیم؛ اما اصرار فرماندهان و به خصوص "سهراب حسین نژاد" معاون گروهان که از دوستان صمیمی من بود، باعث شد به عنوان نیروی آزاد گروهان در خط مقدم باقی بمانم.

خواب اصحاب کهف ما

وضعیت رزمندگان گروهان در شیار گوجار چندان مناسب نبود و با کمبود مهمات و تجهیزات روبرو بودیم و برای تامین آن چاره‌ای جز دستبرد زدن به سنگرهای کمین دشمن نداشتیم. نگهبانان عراقی همچون نیروهای ایرانی قبل از روشن شدن هوا از سنگرهای کمین به خط مقدم خود

وضعیت رزمندگان گروهان در شیار گوجار چندان مناسب نبود و با کمبود مهمات و تجهیزات روبرو بودیم و برای تامین آن چاره‌ای جز دستبرد زدن به سنگرهای کمین دشمن نداشتیم


شهیدان حسین رحیم مطلق و محمدعلی گندمی

بازمی گشتند و این بهترین فرصت برای من و سهراب بود تا راهی سنگرهای کمین دشمن شویم و مهمات رزمندگان را تامین کنیم. چند روزی می‌شد که نارنجک تفنگی که مهمات مورد علاقه من بود تمام شده بود و من و سهراب در حسرت شلیک یک نارنجک تفنگی به مواضع و سنگرهای دشمن بودیم تا اینکه یکی از شبها که "مسیب خیرالهی" به دیدن ما آمد، تصمیم گرفتیم برای سومین بار به سراغ سنگرهای کمین دشمن برویم. نزدیک سحر که هنوز تاریکی و سکوت سنگین بر گوجار حاکم بود، از سنگرهای کمین شروع به پایین رفتن از شیار کردیم. با احتیاط و به آرامی از میان صخره‌ها و لابلای تخته سنگها عبور کردیم و به نزدیکی سنگرهای کمین دشمن رسیدیم.

نگهبانهای بعثی به تازگی از سنگرها رفته بودند و من به باز کردن معبری در میان میدان مینی که به طور پراکنده در جلوی سنگرهای کمین کار گذاشته بودند، مشغول شدم.

در کمال آرامش به داخل سنگرهای دشمن سرک می‌کشیدیم و گویی برای خرید به بازار رفته باشیم از این سنگر به آن سنگر می‌رفتیم. از داخل سنگرها سه جعبه خالی بزرگ پلاستیکی برداشتیم و آنها را از انواع فشنگ و نارنجک بویژه نارنجک تفنگی پر کردیم و باید هر چه زودتر به مواضعمان بازمی گشتیم.

من یکی از جعبه‌ها را که کوچکتر بود روی دوشم انداختم و با دست دیگر به سهراب و خیرالهی کمک کردم تا دو جعبه بزرگ و سنگین را از مسیری که آمده بودیم به سنگرهایمان ببریم. سهراب حسین نژاد با الهام از یک سرود، شعرواره‌ای ساخته بود و با خواندن آن باعث خنده رزمندگان می‌شد و در آن شرایط هم در راه بازگشت شروع به خواندن سرود مخصوص خود کرد و خنداخند به سوی سنگرهایمان حرکت می‌کردیم.

به نزدیکی سنگرهای کمین رزمندگان که رسیدیم، از سنگینی جعبه‌ها و خستگی آنها را روی زمین گذاشتیم و چون خطری تهدیدمان نمی‌کرد برای استراحت روی زمین دراز کشیدیم. دراز کشیدن روی زمین همان و همچون اصحاب کهف به خواب عمیقی فرو رفتن همان!

... روز بعد خبر دستبرد به سنگرهای دشمن و آوردن نارنجک تفنگی به گوش دوستان رسیده بود، یکی از شبها داخل سنگر نشسته بودم که صدای آشنایی نامم را بلند بلند به زبان آورد و از این سنگر به آن سنگر دنبال من می‌گشت. "حسین مقرب" از نیروهای شجاع و زبده اطلاعات و عملیات بود به عنوان معاون گروهان کمک حال فرماندهان شده بود و سری نترس داشت و به تنهایی به مواضع دشمن نفوذ می‌کرد. مقرب بارها در شناسایی‌های خود لوازم و تجهیزات از سنگرهای دشمن آورده بود. یک بار که آنتن بیسیم سنگر مخابرات در "تپه اصغری" بر اثر اصابت گلوله خمپاره از بین رفته بود، او بعد از گذشتن از سنگرهای کمین دشمن، به داخل خط مقدم نیروهای بعثی نفوذ کرده و با استفاده از خواب و غفلت آنها یک آنتن سنگر مخابرات دشمن را با خود به تپه اصغری آورده بود.

با حسین مقرب روی تخته سنگی نشستیم و **با شناختی که از معرفت و ادب او داشتم فهمیدم از موضوع آوردن نارنجک تفنگی اطلاع دارد اما می‌کوشید تا از زبان من موضوع دستبرد به سنگرهای دشمن را نشنود.**

راستش را بخواهید خجالت می‌کشیدم در برابر او که از شجاعت ونفوذهایش به مواضع دشمن حرفهای زیادی شنیده بودم، حرف بزنم.

بنابراین از تعریف ماجرای آن شب طفره می‌رفتم و به قول معروف "خود را به کوچه علی چپ می‌زدم!" که با نشان دادن یک نارنجک تفنگی از من خواست بار دیگر با او راهی سنگرهای دشمن شوم.

انکارهای من گویا تمامی نداشت و به او گفتم: "من روزها از عراقی می‌ترسم چه رسد به اینکه در تاریکی شب به سنگرهای دشمن بروم!" مقرب اما با همان ادب و مهربانی خاص خود رو به من کرد و خنداخند گفت: یکی از شبها که از شناسایی مواضع دشمن بازمی گشتم دیدم با سهراب داخل سنگرهای کمین شدید و اگر بخواهی تعداد

ادامه در صفحه ۵۷

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

امیدواریهای دنیای پزشکی



در گذشته‌های نه چندان دور، وقتی به پزشک مراجعه می کردیم و بیماری خاصی را تشخیص می‌داد، ترس اولین واکنش ما نسبت به آن بیماری بود. اما این روزها، خیلی چیزها تغییر کرده. امروزه واکسنها جان خیلی‌ها را نجات می‌دهند و بیماری‌های زیادی دیگر مثل گذشته‌ها کشنده نیستند. آنتی‌بیوتیکها هم به خدمت ما آمده و جان هزاران نفر را از مرگ نجات داده‌اند. سرطانهایی که روزی کشنده بودند، حالا بیشتر شبیه بیماری مزمنی هستند که فرد سالها با آن زندگی می کند بدون اینکه چندان متوجه حضورش باشد و رنج بکشد. با پیشرفتهایی که علم پزشکی در این سالها پشت سر گذاشته، سرطان، سکته، هپاتیت و بیماری‌های اینچنینی دیگر فقط در ظاهر ترسناک هستند. بـه‌زودی علم تا جایی پیش خواهد رفت که هیبت این بیماری‌ها می‌شکند و با آنها مثل یک بیماری ساده همچون سرماخوردگی برخورد می کنیم. پس باید شکرگزار این پیشرفتها باشیم.

بیماری‌های قلبی و عروقی

بیماری‌های قلبی و عروقی یکی از دلایل اصلی مرگ‌ومیر در کشورهای مختلف دنیاست و هرساله انسانهای زیادی را به کام مرگ می کشاند. به‌عنوان مثال در استرالیا، در سال ۲۰۱۶، ۴۵۳۹۲ نفر در اثر سکته قلبی فوت کردند. یا در نیوزیلند، هرساله بیش از ۱۰ هزار نفر بر اثر سکته قلبی جان خود را از دست می‌دهند.

اما خبر خوب این است که...

۸۰ درصد مرگهای زودهنگامی که به دلیل بیماری‌های قلبی و سکته اتفاق می‌افتند، قابل پیشگیری هستند.

چطور ممکن است؟

تغییر سبک زندگی و پیشرفت روشهای درمانی موجب شده میزان مرگ‌ومیر ناشی از بیماری‌های قلبی و سکته کاهش یابد.

سازمان بهداشت جهانی (WHO) می گوید، بااینکه هنوز بیماری‌های قلبی و سکته علت شماره یک مرگ در سرتاسر دنیاست، دست‌کم ۸۰ درصد مرگهای زودهنگام ناشی از این بیماری‌ها قابل پیشگیری هستند. "از دهه ۱۹۷۰ تاکنون، مرگ‌ومیر ناشی از بیماری‌های قلبی در استرالیا ۷۰ درصد کاهش یافته است. محققان عقیده دارند، نیمی از این کاهش به دلیل درمان بهتر است در حالیکه نیمی دیگر به تغییر سبک زندگی در اثر آموزشهای مفید ارتباط دارد."

داروهای جدید وارزشمندی هم برای جلوگیری از لخته شدن خون به بازار آمده که پزشکان به کمک آن می‌توانند تا حدود زیادی کلسترول بالای خون بیماران را کنترل کنند. تا همین اواخر، از استنت‌ها فقط برای بیماران قلبی استفاده می‌شد که وضعیت ثابتی داشتند. هنگامی که سرخرگ خون‌رسانی به قلب به دلیل تجمع رسوباتی که پلاک نامید می‌شوند دچار گرفتگی می‌شود، جریان خون در عضله قلبی کاهش می‌یابد. اگر جریان خون به عضله قلبی کم شود، درد قفسه اتفاق می‌افتد. اگر لخته‌ای تشکیل شده باشد و جریان خون به بخشی از قلب را قطع کند، بیمار دچار حمله قلبی می‌شود. استنت سرخرگ قلبی را باز نگه می‌دارد و احتمال حمله قلبی را کاهش می‌دهد. امروزه استنت‌ها بعد از حمله قلبی استفاده می‌شوند. تکنولوژی در زمینه استنت‌ها هم تحولاتی داشته و حالا استنت‌هایی تولید شده‌اند که حاوی دارو هستند و بعد از جراحی، مانع ایجاد پلاک می‌شوند.

درمانهای سکته هم پیشرفتهای قابل توجهی داشته. درمان به موقع و سریع همچنان یکی از عوامل موفقیت در جلوگیری از مرگ‌ومیر است و می‌تواند یکی از عوامل موثر در نجات جان و کاهش آسیب جدی به مغز باشد. همان‌طور که گفتیم، تغییر سبک زندگی در سالهای اخیر هم یکی از عوامل موثر در کاهش مرگ ناشی از بیماری‌های قلبی و سکته است. نتایج یک تحقیق طولانی مدت که در سال ۲۰۱۷ در یکی از مجله‌های معتبر پزشکی منتشر شده نشان می‌دهد، تنها ۱۵۰ دقیقه فعالیت فیزیکی ملایم در هفته، ریسک ابتلا به بیماری‌های قلبی را تا ۸ درصد کاهش می‌دهد. رژیم غذایی سالم هم برای محافظت از قلب اهمیت زیادی دارد. نتایج تحقیقات متعدد نشان داده، داشتن یک رژیم غذایی سرشار از میوه، انواع مغزها، لبنیات کم‌چرب و غلات، خطر ابتلا به بیماری‌های قلبی را تا ۲۰ درصد کم می کند.

"**مارک اوکلی**"، ۳۹ ساله و پدر دو فرزند بود. او تناسب اندام داشت، از رژیم غذایی سالمی پیروی می کرد، هر روز شش کیلومتر پیاده‌روی می کرد. اما در پیشینه خانوادگی مارک فشار خون بالا وجود داشت. فشار خون مارک هم گاهی بالا می‌رفت. به پزشک مراجعه کرد و ۱۸ ماه بود که برای کنترل فشار خون دارو مصرف می کرد. اما ناگهان یک روز عصر همه چیز تغییر کرد.

مارک درباره آن روز این‌طور توضیح می‌دهد:

"نمی‌توانم دقیق بگویم چه احساسی داشتم. همه چیز عجیب بود. حال عجیبی داشتم که تا آن روز تجربه نکرده بودم، ولی دقیق نمی‌توانستم بگویم چه حالی دارم. به نظرم یک جای کار می‌لنگید."

برای خیلی‌ها حمله قلبی با درد شدید همراه است اما مارک این درد را تجربه نکرد. حتی احساس سوزن‌سوزن شدن نداشت. فقط در ناحیه ترقوه‌اش کمی احساس ناخوشایند داشت. به مطب پزشک رفت. دکتر نوار قلب گرفت و فوری آمبولانس خبر کرد و مارک را به نزدیکترین بیمارستان منتقل کردند. مارک حمله قلبی را

پشت سر گذاشته بود، اما همه متعجب بودند که چرا هیچ علامت خاصی نداشت. مارک را به بیمارستان تخصصی قلب انتقال دادند، او را به اتاق عمل بردند و در سرخرگش استنت کار گذاشتند. همه این کارها فقط ۲۶ دقیقه طول کشید. هفته بعد باز به بیمارستان رفت و در رگ دیگرش که ۷۵ درصد گرفته بود هم استنت کار گذاشتند. بهبودی کامل مارک حدود هشت ماه زمان برد. مارک حالا به سبک زندگی‌اش بیشتر از قبل دقت می‌کند. مصرف نمک و چربی را به حداقل رسانده و قبل از مصرف هر ماده غذایی، با دقت برچسب آن را می‌خواند تا از محتویاتش باخبر شود. مارک بیشتر از هر زمان دیگری به اهمیت سبک زندگی سالم آگاه است.

سرطان

از آغاز سال ۲۰۱۸ تا امروز، ۱۳۸ هزار و ۳۲۱ مورد جدید ابتلا به سرطان در استرالیا شناسایی شد. این آمار در نیوزیلند ۲۲ هزار نفر است.

اما خبر خوب این است که...

این روزها حتی آنهایی که به سرطان پیشرفته مبتلا هستند هم می‌توانند زندگی طولانی‌تر داشته باشند.

چطور ممکن است؟

امروز نویدبخش‌ترین خبر مربوط به درمان سرطان، ایمونوتراپی یا ایمنی‌درمانی است که در این روش، تمرکز روی تقویت سیستم ایمنی است. تقویت سیستم ایمنی موجب کاهش رشد و جلوگیری از گسترش سلولهای سرطانی می‌شود. این روش از سالها پیش به کمک درمان سرطان آمده و پیشرفتهای زیادی داشته. تازه‌ترین پیشرفت در زمینه ایمنی‌درمانی، روشی به نام CART-cell است. در آزمایشگاه سلولهای تی بیمار را می‌گیرند و اصلاحاتی روی آن انجام می‌دهند تا با سرطان مبارزه کند. این روش درمانی نخستین بار در آگوست ۲۰۱۷ در آمریکا استفاده شد. در ۸۳ درصد بیمارانی که در این آزمایش شرکت داشتند، پس از سه ماه بهبود دیده شد.

روش ایمنی‌درمانی در تعداد محدودی از بیماران جواب می‌دهد برای همین معمولاً در ابتدا نمونه‌برداری انجام می‌شود تا مشخص شود آیا بیمار گزینه مناسبی برای این روش درمانی هست یا نه. اما با پیشرفت علم، محققان از آزمایش خون جدیدی استفاده می‌کنند که به آن نمونه‌برداری مایع گفته می‌شود. آنها در نمونه خون بیمار به دنبال نشانگرهای دی‌ان‌ای هستند که به آسانی و خیلی سریع می‌تواند مشخص کند کدام نوع ایمنی‌درمانی برای کدام بیمار مناسب است و جواب می‌دهد. محققان در تلاشند در آینده‌ای نزدیک، از نمونه‌برداری مایع برای تشخیص انواع سرطان استفاده کنند. محققان می‌گویند، این روش تشخیصی کمک می‌کند تغییرات ژنتیکی مرتبط با برخی سرطانها مثل سرطان ریه، سینه و روده بزرگ در مراحل اولیه شناسایی شود و جلوی عود مجدد این سرطانها گرفته شود.

یک نوع بسیار متفاوت ایمنی‌درمانی، استفاده از واکسنی برای سرطان ریه است که در کوبا آزمایش شده و در بیماران به خوبی جواب داده. این واکسن در حال حاضر مراحل تکمیلی آزمایش را در آمریکا پشت سر می‌گذارد. اگر مراحل تکمیلی هم با موفقیت به پایان برسد، قرار است از این واکسن در ایمنی‌درمانی سرطانهایی همچون پروستات، پانکراس، سر و گردن و سینه استفاده شود.

سرطان سینه

تخمین زده شده که در سال ۲۰۱۸، ۱۸ هزار و ۲۳۵ مورد جدید سرطان سینه در استرالیا شناسایی و تشخیص داده شوند و حدود ۳ هزار مورد در نیوزیلند.

اما خبر خوب این است که...

بسیاری از انواع این سرطان چنان رشد آهسته‌ای دارند که حتی به درمان نیاز ندارند. برای آنهایی که به درمان نیاز دارند، میزان بقا بیماران بسیار بهبود یافته است.

چطور ممکن است؟

آزمایشهای ژنتیکی به پزشکان این امکان را می‌دهند که کدام روش درمانی برای کدام بیمار کارایی بیشتری دارد و شانس عمر طولانی‌تر را افزایش می‌دهد.

میزان شیوع سرطان سینه در کشورهایی مثل استرالیا و نیوزیلند در نگاه نخست بسیار بالاست. از هر هشت خانم، یک نفر به این سرطان مبتلا می‌شوند. اما علم پزشکی آنقدر پیشرفت کرده که دیگر ابتلا به سرطان سینه به معنی مرگ نیست. و جالب اینکه، در برخی موارد حتی به درمان هم نیازی ندارد. نتایج تحقیقات نشان داده، بیشتر غده‌های کوچک (زیر ۲ سانت) آنقدر بزرگ نمی‌شوند که زنگ خطری برای مرگ باشند. حتی زمانی که سرطان از نوع پیشرفته باشد، باز هم قابل درمان است. یکی از دلایل موفقیت در این زمینه، استفاده از روشهایی است که تشخیص این بیماری را در زمان مناسب امکان‌پذیر می‌کنند. با پیشرفت پزشکی، غده‌های سرطانی وقتی خیلی خیلی کوچک هستند در همان مراحل اولیه، تشخیص داده می‌شوند و خب، درمان هم به‌خوبی جواب خواهد داد. سرطانهایی که غده‌های لنفاوی، کبد، ریه، استخوانها و مغز را هم درگیر می‌کنند، حالا دیگر خیلی نادرند. یکی از اتفاقهای خوب در دنیای پزشکی این است که پزشکان می‌دانند یک روش درمانی برای همه بیماران جوابگو نیست. به کار گرفتن روش مناسب برای نوع خاصی از سرطان، زندگی‌های بسیاری را نجات می‌دهد

بقیه در صفحه ۴۹

مورد معجب قرار گرفتن بزرگ‌ترین لذت دنیا است
● گابریل گارسیا مارکز



داروهای جدید و ارزشمندی برای جلوگیری از لخته شدن خون به بازار آمده که پزشکان به کمک آن می‌توانند تا حدود زیادی کلسترول بالای بیماران را کنترل کنند و مانع سکته قلبی شوند

قطره‌ای از دریای زبان، فرهنگ و ادب پارسی



مصطفی گلیاری

گشت و گذاری در فضای مجازی!

کمپین من نمی‌خرم

من نمی‌خرم. تو نمی‌خری او می‌خرد ما نمی‌خریم. **علی کریمی** که دوستش هم دارم، با شوت کردن توپی به فضای مجازی مردم را تشویق کرده که تا یک ماه به کمپین "من نمی‌خرم" متصل شوند و چیزهایی مثل طلا و ماشین و هرچه را که ناعادلانه گران شده، نخرند!... ما که از اولش نه طلاخر بودیم نه ماشین‌خر اما نمی‌دانیم منظور از بقیه چیزهایی که ناعادلانه گران شده‌اند، چیست تا بگوییم می‌خریدیم یا چه. مثل کله‌پاچه که یکهو ناعادلانه گرون شد. البت خیلی وقت است که وارد کله‌پزی نشده‌ایم و قرارمان با شکممان این بود که کم‌کم وقتش شده که کله‌ای به رگ پاچه بزنیم اما تا دیدیم ناعادلانه گرون شد، قرارمان را کنسل کردیم و به سیرابی قناعت فرمودیم. مثل جاهایی که ماشین جایزه می‌دادند و تا دیدند گرون شد، ماشین را کنسل کردند و گفتند پولشو به قیمت سابق بهتون میدیم. آواکادو و انبه هم رفتند توی اتیکت ناعادلانه‌ها. این دو قلم را هم از قبل میل نمی‌فرمودیم. اون وقتا بودجه‌شو نداشتیم آواکادو بخوریم حالا هم نداریم. دنیا واسه ما هیچ فرقی نکرده به خودا! خونه هم گرون شده و قول می‌دهیم نه تا یک ماه دیگر که تا هزار ماه دیگر هم خونه نخوریم... ببخشین نخریم! یخچال فریزر از اون گنده‌هاش، لباسشویی، ظرفشویی، اجاق گاز سخنگوی هوشمند و یه پا سرآشپز و جاروبرقی و اینجور خرت و پرتها گرون شده‌اند. خیالتان تخت باشد که فقط از پشت ویترین نگاه می‌کنیم. به گروه خون کفش و لباس و کارت بانکی ما می‌خورد که دنبال اجناسی برویم که ناعادلانه گرون شده‌اند؟ آها... کرایه تاکسی هم گرون شده. دیروز واسه یه مسیر هزار و پونصدی می‌خواست دو و پونصد بگیرد. گردن راننده از مو هم باریکتر بود. یک پیرمرد هفتاد هشتاد ساله بود که اگر دماغش را می‌گرفتی، جونش در می‌رفت... ولی اگر شما زورتان رسید پولتان را از تعاونی‌ها پس بگیرید، من هم زورم رسید بقیه کرایه‌ام را پس بگیرم. حتی گفتم ازت شکایت می‌کنم. گفت برو بچه سوسول فکر کردی شهر هرته! و تصمیم گرفتم در کمپین من نمی‌خرم، از فعالین شوم و تا کسی سوار نشوم و سوار مترو شدم و دیدم بچه سه چهار ساله‌ای چسب زخم را پونصد تومن گرون کرده بود و برای اینکه فروشش بالا برود یادش داده بودند با لهجه بچه‌های دو ساله حرف بزند: "عای عسپ زخم دالیم!" من هم دلم سوخت که بچه هنوز زبون باز نکرده شده بچه کار! و گفتم یه دونه عسپ زخم بده بزنم به زخم زندگی‌ام. یکهو مسافرها چشم بُراق کردند که مگه عضو کمپین علی کریمی نیستی؟ چرا گرون می‌خری؟ و مجبور شدم عسپ زخم را هم بگذارم توی من نمی‌خرم. و فهمستم بگم ما مدتهاست که خریدن کالای ضروری رو تحریم کردیم چه برسد به خریدن کالاهای غیر ضروری. حالا که حرف فوتبال شد، اینم نگم که اگه رونالدو رکورد علی دایی رو بزنه، از افتخارات جهانی‌مون می‌مونه یه کوروش کبیر. ضمناً اگه اون گربه پیشگو پیش خودمون بود، تهِ تهش این می‌شد که تو خیابون داد می‌زدی مجید! بِرمی‌گشت نگامون می‌کرد. فرق است میان آن که یارش در بر / با آنکه دو چشم انتظارش بر در.

یه قلمی هم بفرساییم واسه حباب! صائب تبریزی گفت بگو: "چرا ز غیر بنالم که همچو حباب / همیشه خانه خراب هوای خویشتنم" جناب حافظ هم فرمود: "حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر / کلاهداریش اندر سر شراب رود". و اینها یعنی اگر ماشین دویست میلیونی تو را دزد ببرد، بیمه هشتاد تاشو بهت میده چون دولت معتقده بقیه‌ش حبابه! حقیقتشم اینجوریه که دلار گرون می‌شود، دولت می‌فرماید ملت باور نکن این حبابه! طلا گرون می‌شود، می‌فرماید حبابه! ماشین، وسایل زندگی، کرایه‌خونه و چیزای دیگر گرون می‌شود، می‌فرمایند یه‌وخ حول نکنی ها! حبابه! این مملکته یا کارخونه صابون و حباب‌سازی؟ **کلمه قصار**: با قیمت دلار نمیشه ازدواج کرد با قیمت سکه هم نمیشه طلاق داد. روزنامه بی‌قانون برای گران شدن سکه از قول سیف جوک ساخته و گفته این حبابش از اون خارجیاس، حالا حالاها نمی‌ترکه.

نکته اجتماعی: فاصله طبقاتی چه‌جوری به گسل طبقاتی تبدیل می‌شود؟ **جواب**: کسی که پارسال ماشین پونصد میلیونی داشت، امسال ماشینش شده یه میلیارد. کسی که پارسال صد میلیون تومان سکه داشته، امسال دویست و پنجاه میلیون دارد. کسی که پارسال نتوانست صد میلیون جور کند و خانه بخرد، امسال باید دویست میلیون جور کند. دیدی؟ یک فاصله طبقاتی یکهو به یک گسل طبقاتی تبدیل شد. **آقای محمدرضا نجفی** عضو کمیسیون صنایع و معادن مجلس گفت در دو ساعت چهار هزار نفر پراید خریدند! یعنی در یک ساعت دوهزار پراید، در نیم ساعت هزار پراید و یعنی در هر دقیقه سی و سه پراید. و کلاً یعنی در هر دقیقه سی و سه نفر از نداشتن درک سیاسی و اجتماعی رنج می‌برند. حالا هی علی کریمی بیاد بگه جون علی دایی نخرین! سیستم مبارزه با گرانی در ایران اینجور نیست که نخرید تا ارزان شود. اینجوریه که تا گرون‌تر نشده، بخریم! راستی اون پولی که سلبریتی‌ها واسه زلزله زده‌های کرمونشاه جمع کردن چی شد؟ آره..؟ آها فهمستم!

نکته زبانشناختی: ماضی بعید زمانی است که مال خیلی دور است و اثری از آثارش باقی نمانده. **مثال**: رفته بودم. یک فعلی هم مدتی است که اختراع شده و اسمش آینده بعید است. و آن زمانی است که مال بعید است اما در آن به تمام آرزوهایت خواهی رسید البته حواست باشد که بعید است. یهو به دلم برات شد بگویم بعضی‌ها دست خودشان نیست و به آدم بودن آلرژی دارند. حالا هی تو بیا بگو داروین شیکر اضافی خورد که گفت ما از نسل میمون هستیم! سر کلاس دبیرمان داشت درباره فرضیه تکامل حرف میزد. یکی از بچه‌ها گفت آقا اجازه! بابامون میگه ما از نسل میمونیم. راست میگه؟ دبیرمان گفت لطفاً مسائل خصوصی و خانوادگی خودتون رو سر کلاس مطرح نکنین!

آقای نوبخت فرمود افزایش پنجاه شصت درصدی قیمتها را تکذیب نمی‌کنم... آقا دست درد نکنه. داری منت میذاری که تکذیب نمی‌کنی! بعدش چی؟ رئیس بانک مرکزی‌شونم فرموده افزایش قیمت سکه عامل روانی دارد... راس می‌گی والا... میگم چطوره دور بعدی یه روانشناس بشه رئیس بانک مرکزی؟ دیشب که به خانه رسیدم، رفتم سراغ تنها دلخوشیم تا جای کش جورابم را بخارونم و بگم آخیشش اما ناخونم به یه زخم خشکیده خورد که آماده کندن و بهره‌وری بود... آه! خوشبختی پشت خوشبختی! چی بگم والا شایدم با شیشه پپسی بوده. قدیمها می‌گفتند کانادادرای بهتره چون آنتراکت دارد. بعدشم معلوم نشد زبان با زبان چه فرقی دارد که اگر قلمفرسا حرفهای برخی از نمایندگان را بنویسد، بی‌ادبی است اما اگر آنها همان حرفها را بزنند، اشکال ندارد. فکر کنم حکایت همان ممه را لولو بردی است که از زبان آقای احمدی نژاد اشکال نداشت اما از زبان ما استشکالات داشت.

آگهی استخدام: شغلی داریم که سالی دوبار باید بروی پشت بام و به افق اشاره کنی و بگویی اوناهاش! یک نفر هم کنارش ایستاده و می‌گوید آره خودشه... دیدمش! ستاد استهلال هفتصد کارمند دارد با بودجه‌ای چهارده میلیاردی که البته نسبت به بودجه‌هایی که ستادهای دیگر می‌گیرند، هیچ است. رفتم عرق خارشتر بخرم. چهار تومن گذاشتم رو ترازوش. گفت شده شیش تومن! نمی‌دانم گرونی دلار به خارمادر شتر چه ربطی دارد. پنج صبح می‌خوابیم و میگیم شب به‌خیر. دو ظهر بیدار می‌شیم و می‌گیم صبح به‌خیر. فکر کنم یه جای کار می‌لنگه اما کجاش؟ نمی‌دونم.



راز عجیب تصادف ساختگی

مرد میانسال و همدستش که برای انتقامجویی، در یک تصادف ساختگی در تهران مردی را به قتل رسانده بودند، دستگیر شدند.

چندی پیش یک دستگاه پژو ۲۰۶ با مرد میانسالی کنار خیابان تصادف کرد و از صحنه متواری شد و به دنبال آن ماموران در محل حادثه حاضر شدند و در بررسی‌ها مشخص شد که تصادف عمدی بوده است. اما از آنجا که شماره پلاک خودرو قابل تشخیص نبود، تحقیقات میدانی آغاز شد و در این میان ماموران در بررسی‌های خود از ۵۷۰۰ خودرو سرانجام موفق شدند صاحب خودرو را شناسایی کنند.

از سوی دیگر در تحقیق از خانواده مقتول، مشخص شد که ۱۳ سال قبل او زمینی داشته و افرادی ناشناس با سندسازی اقدام به ساخت و ساز غیرمجاز در ملک او کرده بودند، اما مرد مقتول شکایت کرده و دادگاه با محکوم کردن متهمان، آنها را مجبور به پرداخت جریمه چندین میلیاردی و بازپس دادن ملک کرده بود. بنابراین موضوع توسط پلیس مشکوک تشخیص داده شد و تحقیقات مشخص کرد کینه و اختلاف باعث این ماجرا گردیده و به همین خاطر یکی از آنها که مردی به نام "جعفر" بود، بازداشت و زمانی که با مدارک پلیسی مواجه شد، به قتل اعتراف کرد.

او گفت: بعد از اینکه دادگاه حکم سندسازی زمینی را که ما ساختمانی در آن ساخته بودیم صادر کرد و محکوم به پرداخت چندین میلیارد شدم، تصمیم به انتقام گرفتم و با همدستی دوستم نقشه قتل او را طراحی کردم و می‌خواستم با تصادف ساختگی از مرد میانسال انتقام بگیرم.

او ادامه داد: شب حادثه هم از محل کار مقتول او را تعقیب کردیم و هنگام تعقیب در بین راه چند حرکت خطرناک انجام دادیم و او به ناچار به جدول خورد و وقتی از ماشینش پیاده شد او را زیر گرفتیم و متواری شدیم.

به دنبال اعتراف متهم، همدست او نیز بازداشت شد و در حال حاضر این پرونده در انتظار صدور رای نهایی است.

تلخی‌های یک شیرینی



پیرزن ۱۲۸ ساله روسی معتقد است که عمر طولانی‌اش نوعی مجازات است.

او اهل چچن است و چند روز دیگر ۱۲۹ ساله می‌شود و می گوید:

من در تمام زندگی‌ام به سختی روی زمین کشاورزی کار کردم و زمانی برای استراحت و تفریح نداشتم و عشق و علاقه‌ام به کشاورزی از همه مهمتر و دوست داشتنی تر بود و هست و همیشه دلم می‌خواست در جوانی بمیرم، اما انگار سرنوشت طور دیگری رقم خورد.

او در ادامه گفت: همواره می‌بینم یا می‌شنوم افرادی که زیاد عمر کرده‌اند، یا غذاهای خاص خورده‌اند یا ورزش کرده‌اند یا از چند نوع غذا پرهیز کرده‌اند و همیشه مراقب سلامتی خود بوده‌اند، اما من هیچ راز خاصی برای طول عمرم ندارم و زندگی‌ام عادی بود و تمایلی به خوردن گوشت قرمز و سفید هم ندارم و به یک نوع غذا بسنده می کردم و حال من از عمر طولانی خسته‌ام و احساس خوشایندی ندارم. به نظرم عمر طولانی نوعی مجازات است.

این زن کهنسال همسر و فرزندانش را از دست داده است و جنگ جهانی دوم را به چشم دیده و شاهد فروپاشی شوروی هم بوده است.

شکست دادن زندگی از نوع پنجم

کوهنورد ۶۹ ساله بدون پا به قله اورست صعود کرد.

"**شیا یوبو**" وقتی برای نخستین بار قصد صعود به اورست را داشت، هر دو پایش در اثر سرمازدگی شدیداً از دست رفت. اما این کوهنورد قوی از پا ننشست و بیش از دو دهه بعد از قطع پاهایش تمریناتش را از سر گرفت تا به آمادگی کامل برای یک صعود دیگر برسد و در سال ۲۰۱۴ دوباره سعی کرد، اما باز هم به علت شرایط بد جوی، مجبور به بازگشت شد و در سال ۲۰۱۶ هم تنها ۱۰۰ متر با قله فاصله داشت که به علت شرایط بد جوی مجبور به بازگشت شد ولی این شکستها او را در رسیدن به هدف مصمم تر کرد و این بار و در پنجمین صعودش او موفق شد اورست را فتح کند!

"یوبو" در سال ۱۹۷۵ وقتی که تنها ۲۵۰ متر با قله فاصله داشت، شرایط جوی به شدت وخیم شد و تیم را به مدت دو روز و سه شب متوقف کرد و این انتظار طولانی آسیب زیادی به کوهنوردان رساند و باعث شد شیا یوبو کیسه خوابش را به یکی از همراهانش که وضعش از او بدتر بود بدهد که این از خودگذشتگی باعث شد او هر دو پایش را بر اثر سرما از دست بدهد.

البته این تمام ماجرا نبود و وی در سال ۱۹۹۶ هم مبتلا به نوعی سرطان خون شد و این بار پزشکان پاهایش را از بالای زانو قطع کردند و این ضربه سختی بود، اما این مرد بلند پرواز هرگز تسلیم نشد و رویای فتح بلندترین قله جهان را از سر بیرون نکرد، تا اینکه بالاخره در ۶۹ سالگی موفق به این کار شد.





۴۱۰۰ سنگ در کیسه صفرا



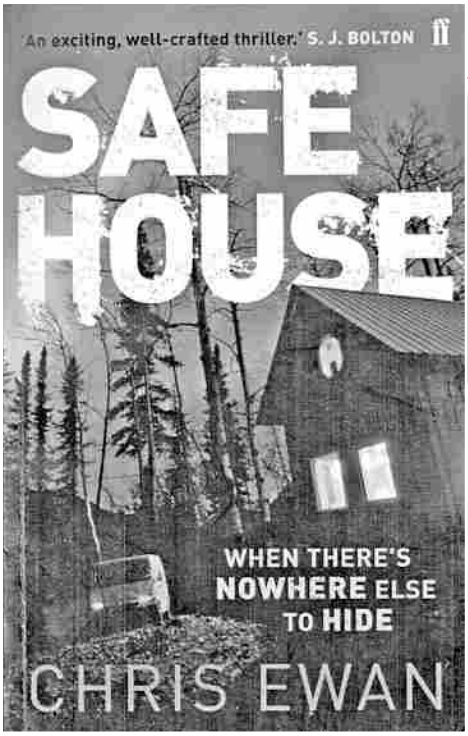
جرّاحان هندی صدها سنگ را از کیسه صفرای مردی بیمار بیرون کشیدند.

گفتنی است، هر سنگ خارج شده ۲-۴ میلی متر بوده و در سه ساعت ۴۱۰۰ سنگ از بدن مرد هندی خارج شده است. به گفته پزشکان، این مرد هندی سالها بود که از درد شکم رنج می‌برد، تا اینکه شدت درد به حدی رسید که او را به بیمارستان کشاند و پزشکان با انجام سی تی اسکن، متوجه سنگهای صفرا شدند. پزشک جراح مرد بیمار در این باره گفت: افزایش سنگهای کیسه صفرا در بدن این بیمار باعث التهاب لوزالمعده شده بود و وی باید به سرعت عمل می‌شد.

با رنج عمیق درونی، آدمی از دیگران جدا می‌شود • نیچه

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک‌پور

خانه امن



خلاصه قسمت قبل: جوانی به نام "راب هیل" در بیمارستان چشم باز می‌کند و با پزشکی روبرو می‌شود که می‌گوید تصادف سختی داشته و آسیبهای زیادی دیده. راب چیزهایی به یاد می‌آورد اما تمام خاطره‌ای که از تصادف و لحظه قبل از آن جلو چشمش می‌آید به یک دختر جوان برمی‌گردد. و با نگرانی سراغ دختر موبلوندی را می‌گیرد که هنگام تصادف، ترک موتورش نشسته بود. خانم دکتر و همکارش از دختر موبلوند اطلاعی ندارند و به‌نظرشان اصلاً چنین کسی در کار نبوده. چون از صحنه تصادف فقط یک مصدوم را با آمبولانس به بیمارستان آورده‌اند، هیچ‌کس از لِنا خبری ندارد. حتی پزشکان و پرستاران فکرمی‌کردند همه اینها تصورات راب و از اثرات منفی تصادف و ضربه سختی است که به سرش خورده. راب اما کاملاً مطمئن است که لنا هم با او بوده. پلیس به بیمارستان می‌آید تا درباره تصادف تحقیق کند و ببیند آیا چنین دختری اصلاً وجود خارجی داشته یا نه ...

مردمک چشم پدر و مادرم بی‌حس و پر ملال بود و داد می‌زد که هیچ چیزی جز اجبار در آن نیست.

اگر جرقه عشقشان در آغاز راه آنطور آتشین و خیره‌کننده نمی‌بود، شاید پذیرش این واقعیت خیلی سخت نبود. داستان عشق پدر و مادرم مثل خیلی از داستانهای رمانتیک، جذّاب و الهام‌بخش بود. مادرم، دختری مو قرمز و پر جنب‌وجوش بود که در نوزده سالگی مقابل پدرش ایستاد چون یک دل نه صددل عاشق پسر جوانی شده بود که غریبه بود و تازگی‌ها برای کار به جزیره آنها آمده بود. پسری که عاشق موتورسواری بود و در یکی دو مسابقه معتبر و حسابی مقامی هم کسب کرده بود. عاشق نوشیدنی بود و عاشق دختری زیبا و موقرمز. تمام زندگی این پسر در سرعت گذشته بود. یا دست کم تا پیش از ازدواج با دختر موقرمز در سرعت سپری شده بود. اما پدر بعد از ازدواج هم از موتورسواری دل نکند.

پدربزرگ سعی کرد دخترش را از این ازدواج عجولانه منصرف کند، اما وقتی موفق نشد، به او گفت بهتر است برای همیشه آنها را ترک کند چون دیگر نمی‌خواهد او و همسرش را ببیند. اما پدربزرگ چند سال بعد آنها را بخشید و هنوز با خانواده ما زندگی می‌کند. من هم در همان خانه زندگی می‌کنم؛ در یک مزرعه بزرگ که یک گاراژ هم دارد و با پدرم موتورهای مسابقه‌ام را در آن تعمیر می‌کنیم. خانه ما مثل خیلی از خانه‌های جزیره در یک مزرعه بزرگ قرار دارد.

پلیس کمی پیش از ظهر به اتاق من آمد. دو نفر بودند. یک مأمور مرد و یک زن که هر دو یونیفرم تیره پوشیده بودند. پلیس مرد سری بامزه و شبیه کدو حلوایی داشت، با صورتی پف کرده و سرخ و سفید و شکمی بزرگ. موهای خاکستری‌اش تا گوشهایش آمده بود و پشت گردن پت و پهنش را کامل پوشانده بود. کراوات آبی سیرش را بی‌دقت گره زده بود، گویی همان لحظه پشت در آن را درست کرده بود.

زن جوانتر بود. شاید تازه نیمه‌های چهل سالگی‌اش را پشت سر می‌گذاشت. موهای مشکی زیبایی داشت که خیلی خوب مرتب شده بود. هیچ آرایشی نداشت. لباسهایش تمیز و اتوکشیده بود. یک قوطی شیرینی رژیمی دستش بود و بارانی سیاهش از دست دیگرش آویزان بود. پدر حتماً آن دو را می‌شناخت. او تمام اهالی جزیره کوچک ما را می‌شناخت، یا همه او را می‌شناختند. البته نمی‌دانم بیشتر آدمها پدرم را می‌شناختند یا برعکس. پدرم اخلاق عجیب و غریبی داشت. او در فشردن دستی که به سویش دراز می‌شد، تردید داشت چون نگران بود مبادا برایش هزینه‌ای داشته باشد. شاید بهتر باشد بگویم پدرم تاحدودی به همه شک داشت.

آقای پلیس با همان لحنی که جدیداً اهالی عادت داشتند با پدرم حرف بزنند، گفت: "جیمی، از اینکه اینجا می‌بینمت متاسفم." آرام و سنجیده حرف می‌زد، شبیه خیلی از همنسلهایش در جزیره. آنقدر شمرده کلمه‌ها را به زبان می‌آورد که اگر جای من کسی از شهری دیگر بود، فکر می‌کرد دارد برای آدمی نفهم سخنرانی می‌کند.

دزدکی به من نگاهی انداخت. خیلی سخت بود احساسش را از نگاهش بخوانم. هم سرزنش در آن بود هم گویی به یک متهم خیره شده بود. پدر مثل یک سیاستمدار کهنه کار دستش را فشرد و کمی خوش‌وبش کرد. با مادر هم احوالپرسی کرد. مادر به سردی جوابش را داد. در تمام مدتی که با پدر و مادرم حرف می‌زد، یک چشمش به من بود و من را زیر نظر داشت. بالاخره نوبت به من رسید. با لبخند گفت: "لازمه درباره این حادثه باهاتون حرف بزنم. الان وقت مناسبیه؟" جوری حرف می‌زد که من حق انتخاب دارم و می‌توانم وقت بازجویی را خودم انتخاب کنم. چیزی نگفتم. به‌جای من، پدر گفت: "ما هم کنارت می‌مونیم."

اما افسر در جواب پدر گفت:

"لازمه من و پسرت تنها حرف بزنیم جیمی."

"پسرت" را طوری گفت که من یک پسربچه نوجوان شر هستم که کار خطایی انجام داده‌ام. پدر نمی‌خواست به این راحتی‌ها کوتاه بیاید. تاکید کرد که اگر چهار تا سوال و جواب ساده است، چه اشکالی دارد او و مادرم هم در اتاق بمانند.

افسر از پدرم یک سر و گردن بلندتر بود و وقتی نفسش را بیرون داد، احساس کردم می‌خواهد با یک فوت، پدر را از اتاق بیرون کند. خودم هم قدبلند هستم برای همین درک می‌کردم چه احساسی دارد که از یک مرد دیگر بلندتر است. حتماً حسابی احساس قدرت و برتری می‌کرد. اما پدر از مردهای معمولی جامعه ما خیلی کوتاهتر بود. سالها پیش، عشق موتورسواری و مسابقه کار دستش داده بود. پدر تصادف سختی داشت و به‌قول خودش، به‌خاطر پیچ و مهره‌هایی که در پایش کار گذاشته بودند و عملهایی که شده بود تا پایش را حفظ کنند، حالا از همه مردها کوتاهتر بود. به هر حال پدر خیلی خوش‌شانس بود که آن تصادف جانش را نشانه نرفته بود.

افسر تحقیق شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: "نه امکان نداره. روال کار این‌طوره دیگه. خودت میدونی که؟ بهتر نیست خانمت رو به یه قهوه مهمون کنی. کافه‌ی طبقه پایین، قهوه‌های خوشمزه‌ای داره. ما بعد از کارمون میایم اونجا می‌بینیمتون. خیلی طول نمی‌کشه." قیافه پدر طوری بود که می‌دانستم بدش نمی‌آید دوباره

خشم اسیدی است که به ظرف خود بیشتر ضرر می زند

● مهاتما گاندی

اصرار کند. عادت داشت آدمهای جزیره جور خاصی با او رفتار کنند و همه‌جا حرفش برو داشته باشد. همیشه بهترین صندلی در رستوران، تخفیفهای چرب و نرم وقتی از فروشگاه خرید می‌کرد، یک لبخند پت و پهن وقتی ماشین را دوبله پارک می‌کرد و... همه حق پدر بود. اینها همه معلول علتهای مختلفی بود. بارها قهرمان محلی شده بود. بازگشت دوباره‌اش به زندگی بعد از آن تصادف وحشتناک هم یکی از دلایلش بود. و شاید به‌خاطر اینکه روزی روزگاری مرد فوق‌العاده خوش‌تیپی بوده و اندام ورزشکاری داشته که البته حالا دیگر از آن چیزی نمانده بود.

نوبت من بود. باید چیزی می‌گفتم و خیال پدر را راحت می‌کردم. گفتم: "نگران نباش پدر. من چیزی واسه مخفی کردن ندارم." پدر به من نگاهی کرد. علامت سوالی در نگاهش بود که دلیلش را نفهمیدم. مادر زود خودش را به او رساند، بازویش را چسبید و لبخند به لب، همان‌طور که پدر را به طرف در می‌کشید، گفت: "بیا **جیم**. بذار سوالاتشون رو بپرسن. بریم و برگردیم. پسرمون هنوز اینجاست. مگه نه عشقم؟" چه سوال احمقانه‌ای پرسیده بود. معلوم بود که جایی نمی‌رفتم. با خنده حرف مادر را تایید کردم و بالاخره به رفتن رضایت دادند.

هنوز دقیقه‌ای از رفتن پدر و مادرم نمی‌گذشت که سوالها شروع شد: "خب رابی، چرا از دوست مو بلوندت برامون نمیگی؟" حالا افسر جای پدرم را گرفته بود و روی صندلی او نشسته بود. یک دستش آویزان بود و دست دیگرش روی تخت من قرار داشت. از اسمی که برایم انتخاب کرده بود هیچ خوشم نیامد. درست است که من پسرِ **جیمی** بودم ولی برای خودم هویتی داشتم و هیچ دلم نمی‌خواست با من اینطور رفتار شود. این را به افسر هم گفتم و از او خواستم مرا راب صدا بزند نه رابی. خیلی‌ها این را می‌دانستند و به حساسیت من احترام می‌گذاشتند. خانم پلیس هم به دیوار تکیه داده بود و گزارش می‌نوشت. حرف زدن برایم سخت شده بود. شاید به من برخورده بود و حالا داشتم تلافی می‌کردم. افسر گمان کرد چیزی ناراحتم می‌کند یا از موضوعی واهمه دارم. سعی کرد جوّ را دوستانه نشان دهد. تاکید کرد که دوست پدر من است هرچند خوب می‌داند که من و پدر فرقهایی داریم و اگر کسی در سه سال گذشته مسابقه‌های من را دنبال کرده باشد، خیلی راحت این تفاوت را می‌فهمد.

حال و روز خوبی نداشتم و افسر تحقیق هم زمان بدی را برای پرس‌وجو انتخاب کرده بود. نمی‌دانم چرا سر تا پای باندپیچی شده‌ام را نمی‌دید. حالا خدا را شکر از نظر داخلی اوضاع آنقدرها هم بد نبود. بررسی‌های مختلف این را نشان داده بود ولی قرار بود روزهای بعد باز هم اسکن یا ام‌آر‌آی انجام بدهند. به سختی تعادلم را حفظ می‌کردم و الگوی خواب و بیداری‌ام کاملاً به‌هم ریخته بود. از طرفی باید مراقب می‌بودم و سر و گردنم را خیلی تکان نمی‌دادم. اما به‌نظر می‌رسید هیچ‌کدام از اینها برایش مهم نبود و فقط به هدف خودش فکر می‌کرد. گفت: "**خب رابی. همه اون چیزهایی رو که به دکترها گفتی، برای ما هم تعریف کن.**" حرف زیادی برای گفتن نداشتم اما نمی‌دانم چرا نمی‌خواست باور کند. برای اینکه دقیق به سوالهای افسر تحقیق جواب بدهم، باید از اول مرور می‌کردم...

***

وقتی اولین بار پیغام را روی تلفنم شنیدم، گمان کردم کلکی در کار است. برایم عادی نبود که مشتری آدرس یک مزرعه بزرگ را بدهد آن هم نه خیلی دقیق، بدون اینکه نام و نشانی از خودش گذاشته باشد. با پدرم حرف زدم و گفت ممکن است آدرس، مال مزرعه‌ای اطراف جنگل باشد. همان مزرعه‌ای که قبلاً مال جنگلداری بود. شایعه شده بود مزرعه‌ای که پدرم از آن حرف میزد، یک دهه پیش یا بیشتر به یک خریدار فروخته شده. به نظرم مردی که با من تماس گرفته بود لهجه خارجی داشت و چون احساس می‌کردم رفتن به این مزرعه می‌تواند سرگرمی خوبی باشد، تصمیم گرفتم دنباله این پیغام را بگیرم.

یک دروازه چوبی بسته، راه‌ورودی من به جنگل بود. نمی‌دانم چرا همه‌جا را غل‌وزنجیر کرده بودند. شاید برای اینکه گردشگران یا دوچرخه‌سواران وارد محوطه نشوند و مزاحمتی نداشته باشند. این قسمت از وقتی ملک خصوصی شده بود، دسترسی به آن ممنوع بود. راههای دیگری وجود داشت اما به علّافی و دردسرش نمی‌ارزید. نمی‌توانستم با ون از کوره‌راه بروم. از ون پایین آمدم و دل به باران زدم. سگم راکی را همان‌جا در ماشین گذاشتم. همین که قفل درِ چوبی را در دستم گرفتم، بدون هیچ زحمتی باز شد. زنجیر را دور تیرک دروازه پیچیدم و لحظه‌ای منتظر ماندم تا قطره‌های آبی که از پرنده‌ای در حال پرواز چکیده بود، کنار برود. یک تخته کوچک آنجا بود که روی آن جمله‌ای نوشته شده بود: "لطفاً کمک کنید **چستر** را پیدا کنیم. پنجم آوریل هنگام پرسه‌زنی در این اطراف جنگلی گم شده."

شماره تلفنی بود و عکسی از یک سگ خیلی لاغر که زبانش از یک طرف دهانش بیرون افتاده بود. و مثل اینکه نور شدید چشمش را می‌زد. پنجم آوریل. از تاریخ این نوشته یک ماه می‌گذشت. اگر سگ بیچاره جایی این اطراف مانده بود هوا آنقدر مهربان نبود که تا حالا سالم مانده باشد. سوار ون شدم و آهسته راه افتادم. هنوز قطره‌های باران از شاخ و برگ درختان می‌چکید. جاده صاف کم‌کم به راهی رسید که پیچ و خم زیادی داشت. جنگل تنک‌تر شده بود و اطرافم آنقدر تاریک بود که به سختی می‌توانستم چند قدم آنطرف‌تر را ببینم. تمام زمین پر بود از شاخه و برگ. حتی اگر سگ بیچاره تا اینجا آمده بود، حتماً از ترس مرده بود. کمی رفتم تا به یک سه‌راهی رسیدم. راه وسطی را انتخاب کردم که عریض‌تر بود. بعد از مسافتی به جایی رسیدم که یک ماشین قرمز رنگ پارک شده بود. مزرعه زیبایی بود که دیوارهای سفید خانه‌اش سبز شده بودند. رطوبت منطقه کار خودش را کرده بود. یک طرف چمنزاری بود که ارتفاع چمنهایش تا زانوهای من می‌رسید.

از ماشینم پیاده شدم. پشت در ایستادم و به اطراف نگاهی انداختم. قبل از اینکه در بزنم، درِ سیاه خانه باز شد و آقایی سبزه با شلوار جین آبیِ روشن و تیشرت پشت در ظاهر شد. موهای قهوه‌ای داشت که تا شانه‌اش می‌رسید. عینک آفتابی عجیبی زده بود که به نظرم در روزی بارانی و در منطقه‌ای که تعداد درختان و ارتفاعشان آنقدر زیاد بود که رنگ آفتاب دیده نمی‌شد، واقعاً انتخاب عجیبی بود. موبایلی در دست داشت. تا من را دید، از ورای شانه‌هایم به ون نگاهی انداخت. یک نگاه کافی بود تا اسم و مشخصاتم را بداند. عنوان شغلم و شماره تلفنم روی ون نوشته بود. با لهجه عجیبی گفت: "شما تاسیساتی هستین؟" احساس کردم به جایی در اروپای شمالی مثلاً آلمان تعلق دارد. لحظه‌ای تردید کردم که نکند همان کسی است که برایم پیغام گذاشته. فقط حالا صدایش کمی محتاط‌تر بود. یک‌جورهایی به من بدبین بود. شاید حق داشت. همه ما درباره کسانی که به اسم آگهی گرفتن یا تعمیرات درِ خانه می‌آمدند و گاهی خلافکار از آب درمی‌آمدند، داستانهای ترسناکی شنیده بودیم. تخته کوچکی را که در دست راستم گرفته بودم به دست چپم دادم، دستم را جلو بردم و گفتم: "راب هستم." به سردی دست داد و خیلی زود دستش را از دستم بیرون کشید. حتی به تخته دستم هم توجه نکرد. نگاهش هنوز به پشت سرم بود. گویی می‌خواست از آن فاصله درون ون را ببینند. گفتم: "فقط سگم درون ماشینه. آب‌گرمکن کجاست؟" به جایی مثل گاراژ اشاره کرد. باید چند قدمی می‌رفتم و به ساختمان تقریباً متروکه‌ای می‌رسیدم. از جایش تکان نخورد. پرسیدم: "در بازه؟" مرد از جیبش کلیدی بیرون کشید که به یک زنجیر پلاستیکی قرمز رنگ وصل بود. گفت: "لامپ رو براتون روشن می‌کنم." قدمی برداشت و بعد ایستاد.

به نظرم می‌خواست درِ ورودی را ببندد. همان‌طور که می‌رفتیم، پرسیدم: "به نظرتون مشکلش چیه؟"

ادامه دارد

رازهای نزدیکی بیشتر به فرزندان

طاهره شهبازیان ـ کارشناس علوم تربیتی

این روزها همه جا از حاشیه‌های زندگی فرزندان و دیگر مواردی که آنها را تهدید می‌کند حرف می‌زنند، اما برای اینکه هر بحرانی کنترل شود باید ابتدا روابط بین پدر و مادر و فرزندان ترمیم و مستحکم شود، به همین دلیل در اینجا چند نکته تربیتی در برخورد با فرزندانمان را یادآور می‌شویم که بسیار کلیدی و ارزشمند هستند:

> **آنها را وابسته به خود بار نیاورید. اگر در هر جا و در هر شرایطی پشتیبان و حامی او باشید، وابسته به شما بار می‌آید و دیگر نمی‌تواند به قول معروف "گلیم خود را از آب بیرون بکشد"**

- شبها برای آنها قصه بگویید. ساعت ۱۰ او را برای خواب آماده کنید و قصه‌های آرامش‌بخش و آموزنده برای او بگویید.
- بچه‌ها باید سرگرم باشند در غیر این صورت بهانه تراشی می‌کنند و یا می‌خواهند به نحوی خود را سرگرم کنند که ممکن است روش سرگرم کننده انتخابی آنها با میل شما نباشد و اگر اینطور شد، تا جایی که ممکن است او را به حال خود بگذارید تا در امتداد سرگرمی‌اش پیشرفت ذهنی داشته باشد.
- بچه‌ها همانطور که شما رفتار می‌کنید، رفتار می‌کنند نه آنطور که از آنها می‌خواهید. پس لطفاً مراقب رفتارها و گفتارهایتان در حضور بچه‌ها باشید وگرنه نمی‌توانید آنها را سرزنش کنید.
- اشتباهات آنها را تا آنجا که ممکن است و مشکلی ایجاد نمی‌کند، نادیده بگیرید و باز گو نکنید، تا به وقت خود خاموش شوند. و در موقعیتی مناسب به طور غیر مستقیم علت اشتباه بودن آن را گوشزد کنید. برای نمونه، در مورد اشتباهات مشابه دیگران [به طور ناشناس] بحث کنید و از این رفتار ایراد بگیرید تا بچه‌ها متوجه کراهت آن شوند. یا اگر فن قصه گویی دارید، از این روش هم می‌توانید استفاده کنید.
- خوبی‌هایش را باز گو و او را تشویق کنید. بیان کوچکترین خوبی هم باعث تقویت گرایش او به خوبی‌ها می‌شود. اعتماد به نفس او بالا می‌رود و از بدی‌ها دوری می‌کند.
- برنامه‌ها و سیاستهای تربیتی را که برای بچه‌ها در نظر گرفته‌اید و قرار است که انجام دهید در حضور بچه‌ها باز گو نکنید و به اصطلاح نقشه‌های خود را لو ندهید. در غیر اینصورت در مقابل شما مقاومت می‌کنند و تمام برنامه‌های شما نقش بر آب می‌شود.
- ذهن و روح لطیف کودک را با مشکلات زندگی، محیط و اطراف خود درگیر نکنید و بگذارید از دنیای زیبای کودکی خود لذت ببرد. از طرفی او تحمل و توانایی تجزیه و تحلیل این مشکلات را ندارد و آسیبهای جدی می‌بیند. انسان اگر در دوران کودکی، کودکی نکرده باشد، این نیاز او در بزرگسالی به صورت عقده بروز می‌کند و در بزرگسالی کودک می‌شود.
- بهتر است والدین در حضور بچه در مورد کار اشتباهی که صورت گرفته (چه از سوی بچه و چه از سوی خود والدین) بحث و تبادل نظر تربیتی و عقیدتی نداشته باشند.
- اطلاعات و معلومات نامناسب با سنش به او ندهید. متأسفانه یکی از پرخطرترین وسایلی که اطلاعاتی نامربوط، بیهوده و مخرب را در اختیار کودکان قرار می‌دهد، ماهواره و گوشی همراه است.
- کودک را وادار به انجام فعالیتی نکنید که از توان او خارج است و یا دوست ندارد انجام دهد. به تصمیم کودک احترام بگذارید. او را هدایت کنید و به او فرصت نتیجه گیری و تصمیم بدهید.
- تنبیه بدنی مقاومت کودکان را بیشتر می‌کند و سرانجام اثر خود را از دست می‌دهد.
- در واقع انجام خشونت و دعوا با بچه‌ها مثل یک توپ است که آن را محکم به دیوار روبرو می‌کوبیم و بعد با سرعت به طرف صورت خودمان باز گشته و برخورد می‌کند. حتی امر و نهی پرخاشگرانه هم می‌تواند همین مضرات را داشته باشد.



شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

طب سوزنی



مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

روانشناس



خانم سیما میرلو پزشک عمومی و روانشناس
تخصص در کودک، خانواده، ازدواج، طلاق، مهاجرت و رفتاردرمانی
مشاوره تلفنی روزهای شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبی

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناسی



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
تخصص مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره کتبی

به بچه‌ها دروغ نگویید و آنها را به اصطلاح گول نزنید. اگر بچه‌ها متوجه دروغ شما شوند، دیگر به سخنان شما اعتماد نمی‌کنند و اینطور می‌شود که هرچه از آنها بخواهید فکر می‌کنند فریبشان می‌دهید

▫ مانع فعالیتهای ذهنی و رفتارهای مقتضی سن کودک که بی‌خطر است نشوید. به او فرصت دهید که اشتباه کند و عبرت بگیرد. البته می‌توانید او را غیر مستقیم هدایت کنید. اما از تنبیه و سرزنش او بعد از اشتباهش بپرهیزید. چون رسیدن به پاسخ اشتباه، خود نوعی عبرت و زمینه برای پیشرفتها و نوآوری‌های اوست.

▫ هرگز او را برای کاری که ناخواسته و از روی عدم آگاهی و یا به اقتضای سنش انجام داده سرزنش نکنید. سعی کنید در مورد مراحل تربیتی کودکان و اقتضای هر سن مطالعاتی داشته باشید و اطلاعاتی به دست آورید.

▫ به آنها مسئولیت و وظایفی مناسب با سنش بدهید که بتوانند آن را انجام دهند و از انجام آن راضی باشند تا اعتماد به نفس آنها بالا برود، نه اینکه سرخورده و ناراضی شوند و از انجام کارهایی هرچند ساده‌تر سند.

▫ به آنها احترام بگذارید، همانگونه که به پدر و مادر و همسر و همسایه خود احترام می‌گذارید و احترام گذاشتن را با عمل خود به آنها بیاموزید. آنطور که دوست دارید در آینده آنان به شما احترام بگذارند.

▫ سخت نگیرید. مسایل را بیهوده بزرگ و پیچیده نکنید. اگر حرف شما را گوش نداد عصبانی نشوید. بدانید که نتوانسته و در توان او نبوده و او را بیهوده با پرخاش و امر و نهی‌های فراوان، گستاخ و سرکش نکنید. بهتر است تا می‌تواند خود به اشتباهاتش پی ببرد پس شرایط انجام کارها را برای آنها آسان و قابل اجرا کنید. مثلاً اگر می‌خواهید به وسایل خطرناک دست نزند، به جای آنکه به او بگویید دست نزن، شرایط خطر را قبل از آنکه به آن مایل شود از سر راه حرکت و فعالیتش بردارید.

▫ تا آنجا که در توان شما هست و آسیبی به بچه‌ها نمی‌رساند به خواسته‌های آنها توجه و آنها را برآورده کنید. برای نمونه اگر پشتی‌ها را به هم می‌ریزد و بازی می‌کند، مانع او نشوید. اما بعداً با او صحبت کنید و به او بفهمانید که قبل از استفاده از چیزی که مال خودش نیست باید اجازه بگیرد.

▫ به یک موضوع گیر ندهید و آنقدر آن را تکرار و باز گو نکنید که آن موضوع برای کودک شما عادی و پیش پا افتاده و بر انجام آن گستاخ شود.

▫ تکلیف بچه‌ها را مشخص کنید. اگر کاری اشتباه است، همیشه اشتباه است و اگر کاری خوب است، همیشه خوب است. در وضع قانونهای خانوادگی و خانه خود زیاد سختگیر نباشید. اما اگر قانونی در خانه گذاشته شد، در اجرای آن قانون جدی و خود نیز به قانونهای خانه پایبند باشید، مگر این که بنا به نتیجه‌گیری‌ها و تغییر و تعدیلهایی، قانونی در خانه تعویض و بهتر است این موضوع به وضوح اعلام شود، اما باید این نکته را در نظر داشت که تغییر بیش از حد در قوانین جدیت در اجرای آن را دچار مشکل می‌سازد.

▫ آنها را غنی و بی‌نیاز (از نظر مالی) بار نیاورید. زیبایی زندگی در هر مرحله از رشد انسان در این است که آرزوهایی کوچک و بزرگ در سر داشته باشد. اگر هر چه بخواهد برای او فراهم کنید به وضعی می‌رسد که با هیچ چیز و در هیچ شرایطی از زندگی خود راضی نمی‌شود و یا از داشته هایش لذتی نمی‌برد.

▫ آنها را وابسته به خود بار نیاورید. اگر در هر جا و در هر شرایطی پشتیبان و حامی او باشید، وابسته به شما بار می‌آید و دیگر نمی‌تواند به قول معروف "گلیم خود را از آب بیرون بکشد" و هنگام تنهایی، سر در گم و گیج می‌شود و منتظر است که کسی به داد او برسد و در غیر این صورت آسیبهای جدی روحی، روانی و اجتماعی می‌بینند.

▫ هرگز حکم خود را به او تحمیل نکنید. جمله‌هایی مانند "چون من می‌گویم" و "باید این طور باشد" عبارتهایی اشتباه و تحریک کننده کودکان به انجام مخالفت با شما است. اگر منطقی با او صحبت کنید، می‌فهمد.

▫ کودک را به نظرات و کارهای خود حساس نکنید. اگر حساسیت شما را به موضوعی بفهمند ممکن است از آن سوءاستفاده کنند و غیر قابل کنترل شوند.

▫ به بچه‌ها دروغ نگویید و آنها را به اصطلاح گول نزنید. اگر بچه‌ها متوجه دروغ شما شوند، دیگر به سخنان شما اعتماد نمی‌کنند و اینطور می‌شود که هرچه از آنها بخواهید فکر می‌کنند فریبشان می‌دهید و هر نصیحتی را رد می‌کنند و گوش نمی‌دهند چون آنها را باور ندارند.

▫ با آرامش و نرمی با اعضای خانواده و بچه‌ها صحبت کنید، نه با تندی و صدای بلند. بگذارید که محیط خانه آرامش داشته باشد. فکر انسان در محیط آرام و بی‌تنش فعالیتهای مثبت می‌کند و سرانجام منجر به پیشرفتهایی مثبت می‌شود.

▫ هرگز فکر نکنید که این پیامهای تربیتی با یک یا دو بار انجام، می‌تواند کارساز و نتیجه بخش باشد. این نکات تربیتی باید مدتی ادامه یابد تا سرانجام بگیرد. پس در پیگیری و به دست آوردن موفقیت هرگز کم نیاورید و کوتاه نیایید. اما بدانید بچه‌ها با در نظر داشتن سنشان ۱۵ تا ۳۰ دقیقه بیشتر نمی‌توانند به آموزش و صحبت شما گوش دهند. پس لطفاً آنها را بیهوده خسته و دلزده نکنید.

به امید آنکه فرزندانمان در تمام عرصه‌های زندگی موفق و پیروز باشند.

سوغات شوم بادهای اورانیومی

حالا دیگر باید از نفس کشیدن هم بترسیم؛ بادها هم با ما مهربان نیستند؛ بدشگونند؛ بی‌رحمند و تحفه شان از سرزمین‌های دور، شوم است. دستشان رو و حکایت آلوده دامنی شان مخابره شده، نه فقط به مردم ایران، بلکه به مردم همه دنیا، تا همه بدانند رهاوردشان برای سرزمین ما، مرگ و بیماری است. هرچند استفاده از اورانیوم ضعیف شده سالهاست در کنوانسیون‌های بین‌المللی ممنوع شده است اما آلیاژی که از ترکیب این عنصر با برخی مواد دیگر ساخته می‌شود چنان کیفیت بالایی برای ساخت بدنه موشک‌های ضد تانک و برخی انواع دیگر سلاح‌های جنگی دارد که هنوز هم شماری از کشورها از آن استفاده می‌کنند.

پنج سال پیش وقتی برای نخستین بار احتمال وجود اورانیوم در بادهای حامل گرد و غبار از سوی کارشناسان مطرح شد رئیس وقت سازمان محیط زیست اعلام کرد به هیچ وجه اورانیومی در بادها وجود ندارد چون اولا همه بادهایی که به سمت کشورمان می‌وزد از جانب عراق نیست و ثانیا جنگ در بخش‌های مرکزی عراق بوده است اما بادهایی که به ایران می‌اید از جنوب عراق می‌گذرد.

فاطمه واعظ جوادی در آن زمان در حالی بر نبود اورانیوم در باد تاکید کرد که سازمان محیط زیست و انرژی اتمی هیچ پژوهش علمی که نشان دهد رسوبات همراه بادهای ورودی به کشور آنالیز شده است و میزان اورانیوم در آنها صفر بوده، در اختیار نداشتند و هیچ نوع سنجشی برای اطمینان از آلوده بودن یا نبودن رسوبات بادی به آلودگی‌های اورانیومی انجام نگرفته بود. ادعای رئیس وقت سازمان محیط زیست اما در شرایطی مطرح شد که اگر واقعا خاک عراق یا افغانستان به اورانیوم آلوده شده بود، طبیعتا آلودگی در یک منطقه نمی‌ماند و در همه مساحت این کشورها پراکنده می‌شد اما همین ابراز نظر غیر علمی رئیس وقت سازمان محیط زیست و همکارانش در آن زمان باعث شد موضوع آلودگی رادیواکتیوی بادهای ورودی به کشورمان سالها مسکوت بماند تا امروز که بار دیگر رئیس دانشگاه محیط زیست این موضوع را با استناد به پژوهش‌هایی تایید کرده است. به هر حال، گرچه آب رفته به جوی بر نمی‌گردد و در این سالها فرصت پژوهش بر روی رسوباتی که همراه بادها به ایران می‌آیند، از کارشناسان گرفته شده است اما حالا که بار دیگر این موضوع خبری شده، فرصتی مناسب پیش آمده است تا این رسوبات بادی دقیق‌تر آنالیز شود و دستکم از نوع آلودگی آنها مطمئن شویم و علاوه بر این به نظر می‌رسد حالا دیگر وقتش رسیده است که مسئولان ایرانی تعامل شان را با عراق گسترش دهند و با استفاده از اهرم‌های بین‌المللی، دولتهای این کشور را وادار به مهار تپه‌های شنی کنند تا از میزان گرد و غبار اورانیومی ورودی به کشورمان کاسته شود.

مرتضی محمدی - خبرنگار مطبوعات هشترود

ما همان می‌شویم که تمام روز به آن می‌اندیشیم ● نایتینگل

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

نامی که همیشه ماندگار شد





داستان خواستگاری مادربزرگم هنوز در خانواده زبان به زبان می‌چرخد و یکی از پر خاطره‌ترین ماجراهای به یادماندنی است.

مادر بزرگم اسمش "نیست در جهان" بود!

اسمش را مخفف کرده بودند و بهش می‌گفتند "نیسی"

پدر نیسی قصابی بود که بعد از پانزده سال و دو ازدواج ناموفق بالاخره در همان سال اول ازدواج سومش صاحب این دختر شده بود. بعد از نیسی چهار پسر دیگر هم به دنیا آمدند، ولی برای همه خانواده نیسی چیز دیگری بود. پدرش اعتقاد داشت پاقدم نیسی خیلی برایش خوب بوده و زندگی‌اش از این رو به آن رو شده... همه می‌دانستند که نیسی برای مرد قصاب یعنی همه چیز. وقتی به سن ازدواج رسیده بود هر کس به خواستگاری این دختر می‌آمد، با ساطور قصاب روبرو می‌شد. بزرگهای محل نصیحتش می‌کردند که نگه داشتن یک دختر دم بخت خوبیّت ندارد و باید اجازه بدهد این دختر هم مثل بقیه برود سراغ بختش... قصاب مخالفتی با ازدواج نیسی نداشت، فقط می‌گفت مرد با لیاقت ندیده‌ام...

تا اینکه یک شب وقتی در سیاهی و سرمای زمستان همه درها و پنجره‌ها بسته بود و مردم زیر کرسی‌های زغالیشان خواب بودند، در خانه قصاب را زدند. یک پسر جوان تیر خورده بود و مرد غریبه‌ای به او نشانی خانه قصاب را داده بود و گفته بود تنها مردی که می‌توانی بهش اعتماد کنی همین قصاب است... وقتی اسم مرد را برد، قصاب سراسیمه در را باز کرد و او را به داخل خانه‌اش راه داد. از یاران میرزا کوچک خان بود و باید هر طور شده تیر را از پایش در می‌آوردند.

قصاب شبانه زن و بچه‌هایش را بیدار کرد تا به داد این پسر جوان برسند. تیمارش کردند و تا صبح تیر از پایش در آمد و خونریزی قطع شد... مرد جوان سه روز و سه شب بیهوش افتاده بود تا بالاخره روز چهارم با دارو دواهای محلی چشم باز کرد و اولین کسی را که دید نیسی بود... از همه جا بی‌خبر در

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

حالا سرنوشت در دستهای من است



همه می‌گفتند عاقل‌ترین دختر خانواده طوبی است و می‌تواند بهترین همسر برای مجتبی باشد. به خانواده‌ام گفتم نمی‌خواهم معلم تربیت شوهرم باشم

سه سال به هر دری زدم تا زندگی‌ام سر و سامان بگیرد، اما نشد که نشد.... مجتبی دلش با این زندگی نبود. از روز اول برای خودم یک تاریخ مشخص کرده بودم. به مجتبی هم گفته بودم در سومین سالگرد ازدواجمان تصمیم می‌گیرم که به این زندگی ادامه بدهم یا نه... و درست در همان تاریخ بود که چمدانم را جمع کردم و برگشتم خانه پدرم. گفتم این زندگی را تمام شده تلقی کنید. آنقدر محکم و با یقین این را گفتم که هیچ کس حتی کلمه‌ای اضافه نگفت صبح روز بعد رفتم سراغ یک وکیل و از او خواستم پرونده طلاق مرا باز کند.

از آن تاریخ شش ماه می‌گذرد. کار پیدا کردم. جهیزیه‌ام را فروختم و دارم سعی می‌کنم زندگی را از یک نقطه دیگر دوباره شروع کنم. مادر شوهرم پیغام فرستاده که یک فرصت دوباره به مجتبی بدهم اما گفتم نه... این تنها تلاشی بود که اطرافیان برای ادامه این زندگی کردند. پدر شوهرم قول داد مهریه‌ام را بدهد. گفتم مهریه نمی‌خواهم. مجتبی چند باری خواست با من صحبت کند ولی حاضر نشدم کلمه‌ای اضافه بشنوم. در دادگاه از من خواستند دوباره فرصتی فراهم کنم تا زندگی را سر و سامان بدهم گفتم سه سال تمام فرصت دادم. شاید برای دادگاه عجیب باشد این همه سر سختی و محکم بودن من... اما آنهایی که مرا می‌شناسند و می‌دانند در این سه سال چه بر من گذشته، بهتر می‌توانند مرا درک کنند. وقتی مجتبی به خواستگاری‌ام آمد جوابم منفی بود. او را از بچگی می‌شناختم. پسر سرکش و تندخوی عمو محمودم بود. همه می‌دانستیم مجتبی قلب مهربانی دارد ولی تندخویی و زود عصبی شدنش همیشه کار دستش می‌داد... فارغ التحصیل یک دانشگاه خیلی خوب بود، شغل خوبی هم داشت ولی روزی نبود که در محل کارش با یک نفر دعوا نکند... همه خانواده بر این اعتقاد بودند که اگر من زنش بشوم می‌توانم او را به راه بیاورم. همه می‌گفتند عاقل‌ترین دختر خانواده طوبی است و می‌تواند بهترین همسر برای مجتبی باشد. به خانواده‌ام گفتم نمی‌خواهم معلم تربیت شوهرم باشم. من یک شریک زندگی می‌خواهم، ولی حرف همه چیز دیگری بود. تا

دل قسـم خورد که برای جبـران لطف بزرگ این خانواده نیسـی را به عقد خودش درآورد، هرچند نیسی دختر چندان زیبایی به نظر نمی‌رسید. لاغر اندام بود و چشمهای کشیده باریکی داشت که در معیارهای زیبایی شناختی آن دوره چندان دلی به چنگ نمی‌آورد. اما مرد جوان تصمیمش را گرفته بود و در مدت دو هفته‌ای که در خانه قصاب تیمار می‌شـد نگاهش دنبال نیسـی بوده و وقتی حالش خوب شد از قصاب خواست عاقد محل را خبر کند و دخترش را به عقد او در بیاورد و شبانه با خودش ببرد... قصاب هاج و واج ماند. خواسـت ساطورش را بلند کند که همسرش جلوی او را گرفت و خبر از دلدادگی این دو جوان داد. گفت نیسی هم دلبسته این جوان شده و از همه مهمتر این که این جوان دو هفته در خانه آنها بوده و بی‌شـک حرفها پشت سر دخترشـان خواهند زد و چه بهتر که به عقد همین پسر در بیاید...

مـرد قصـاب مانـد معطل که چـه بکند بـا این گرفتاری... از یک طرف منتظر خواسـتگاری پسر فلان خـان و فلان تاجر بـوده، از طرف دیگر پای آبرویـش در میان بوده... چـاره‌ای ندید جز اینکه پیشنهاد پسر را قبول کند. شبانه عاقد را خبر کرد و نیسی را به عقد این جوانک جنگلی درآورد و آنها را راهی کردستان کرد، جایی که خانواده‌ای در انتظار آمدن آن پسر بودند. نیسی شبانه راهی خانه بخت شد و تا تابستان سال بعد هیچ خبری از او نیامد. هوا که گرم شد و برفها آب شدند و جاده‌ها امن بودند، مرد قصاب همراه همسرش به سمت سنندج رفت تا نیسـی را ببینند. در آنجا متوجه شـدند که مرد جوان بعد از یک هفته در اثر همان زخم فوت کرده و نیسی بیوه جوان سیاهپوش کنار خانواده همسرش ماند. مرد قصاب که در سیاه بختی دخترش سخت اشـک می‌ریخت تصمیم می‌گیرد نیسی را به شهر خودشان برگرداند، اما برادر شوهر نیسی خبر داد که می‌خواهد نیسی را به عقد خودش در بیاورد.

همین شد که نیسی همسر دوم یک مرد گیلکی شد که در روزگار سـخت بگیر و ببندها در کردستان در میان خانواده مادری‌اش زندگی می‌کرد...

نیسـی اما بر خلاف تصور پدرش سیاه بخت نشد. همسرش عاشقانه او را دوست داشت.

نیسی صاحب هشت پسر شد و به قول پدربزرگم، پا قدمش در زندگی او آنقدر خوب بوده که روز به روز وضع مالی‌اش بهتر شد. آنقدر که بعد از سالها به تهران می‌آیند و کاسبی خوبی راه می‌اندازند.

مادربزرگم نیسی داستانهای زیادی از روزگارانش داشـت. زنی کـه حضـورش در زندگـی پدر و همسرش با خوش یمنی بود و اسمش برای همیشه در یادها ماند. ■

خرخره مدیـون خانواده عمو محمودم بودیم. تا یاد دارم بدهکاری‌ها و مشکلات زندگیمان گردن عمو بود. حتی وقتی بچه بودم و پدرم به خاطر بدهکاری راهی زندان شـد عمو خانـه‌اش را فروخت و بدهی پدرم را داد. حـالا انگار بار این همه دین گردن من بود. مادرم می‌گفت فقط تو می‌توانی آن همه محبت را جبران کنی. گفتم چشم... حالا که همه می‌خواهند من چنین ازدواجی داشـته باشم قبول می‌کنم، ولی فقط سه سال فرصت می‌دهم تا این زندگی رو به راه شود. نمی‌خواهم یک عمر بسوزم و بسازم.

همه گفتند حرف معقولی است. با مجتبی عروسی کردم. همان شـب عروسی با فیلمبردار دعوایش شـد و کتک کاری راه انداخت. مـن هیچ نگفتم و حتی کلمه‌ای گله نکردم.

در تمام سـه سـال مجتبی هر بلایی می‌خواسـت سـرم آورد. او را به زور می‌بردم پیش روانشناس. می‌گفت آستانه تحمل شوهرت خیلی پایین است. باید صبوری کنی تا ما به او رفتارهای کنترل شـده بیاموزیـم. من هم قبول کردم. در تمام مدت حتی یـک بار به کسـی گله نکردم. سـرم توی زندگی خـودم بود و هـر وقت از من می‌پرسـیدند با این مرد چطور زندگی می‌کنـی، می‌گفتم به امید خدا همه چیز درسـت می‌شود. مجتبی اما هیچ تلاشی برای بهبود رفتارهایش نداشت. در خیابان با مردم درگیر می‌شد و من جز سکوت هیچ نمی‌گفتم. وقتی به خانه می‌رسـیدیم انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود و به زندگی‌ام ادامه می‌دادم. بارها عمو محمود ابراز شـرمندگی کرد که من در کنار پسـرش زندگی پر تنشـی دارم. مجتبـی اما از اینکه من سـکوت می‌کردم ناراحت بود. می‌گفت داد بزن، دعوا کن، یـک حرفی بزن که فکر کنم زنده‌ای.. من در کمال خونسردی برایش تشـریح می‌کردم که رفتارش خوب نیسـت و او هزار دلیل و برهان می‌آورد که حق با اوست.....سـه سـال جهنمی را تحمل کردم که فقط خدا می‌داند به من چه گذشـت. سال سوم بـه مجتبی گفتم که فرصت زیادی برای ادامه این زندگی نمانده. گفت بچه کـه بیاید روحیه‌ام بهتر می‌شود و شاید کمتر عصبی شوم. گفتم نه... زندگی من به عنوان یـک زن مورد آزمایش قرار گرفت، اما اجازه نمی‌دهم زندگی یک بچه هم مورد آزمون باشد...سه سال تمام شـد بدون اینکه ذره‌ای امید در این زندگی به وجود بیاید. همه می‌دانستند من چقدر صبوری کردم. عمرم را گذاشتم، اما درست نشـد. ازدواج نمی‌توانسـت دردی را از دوا کند برای همین به این زندگی خاتمه دادم. مجتبی باید از خیلـی قبلتر تحت درمـان و تربیت جدید قرار می‌گرفت و این کار من نبود....

حالا چه دادگاه زود رای بدهد و چه دیر، سرنوشت مـن در دسـتهای خودم اسـت و این بـار دیگر نمی‌خواهم تاوان دین دیگران را پرداخت کنم. ■

شکوفه های زندگی


یسنا قاسمی


محمدپارسا ممحمدی


رومینا اخلاقی


نازنین زهرا صادقی


بارانا شادروان


محمدصدرا کریمی نسب


زهرا و متین گل اندام شنوی


کامیار رونق دار


محمد اعرابی


سارینا مزنگی


سوگند مزنگی


النا اعرابی مه سیما اسماعیلی سارا اعرابی

در هر لحظه که بخواهید می توانید شادی را ایجاد کنید و شرایط را تغییر دهید

● ورایتز

انفاق، سرآغاز برکت و پاداش

از: ا.ح.درّی

انفاق، به اندازه‌ای از دیدگاه اسلام ارزش دارد که خداوند متعال و اولیای الهی با دستورات موکد و سفارشهای فراوان مومنان را به انفاق در راه خدا ترغیب و توصیه کرده‌اند تا قبل از آنکه زمان عمر بگذرد و عمر و سرمایه‌های آن از بین برود، از انفاق به نیازمندان غفلت نورزند. در نوشتار پیش رو به برخی آثار و نتایج انفاق به طور اختصار اشاره می کنیم:

گستره انفاق

انفاق به معنای اعطا و بخشش در راه خداست. به تعبیر دیگر انفاق عبارت است از بذل رایگان تمام یا بخشی از سرمایه‌های انسان در راه خدا و برای کسب رضایت او که این امر گاهی در اموال و سرمایه‌های مادی مانند کمک مالی به فقیر و ... گاهی در سرمایه‌های معنوی مانند صرف کردن وقت، آموزش علم و دانش به دیگری برای رضای خدا و... خلاصه شده و در واقع انفاق در راه خدا همه این امور را شامل می‌شود.

با توجه به گستره مفهوم انفاق خداوند در قرآن کریم می‌فرماید: متقین کسانی هستند که به غیب ایمان می آورند و نماز به پا می‌دارند و از آنچه روزی آنان کرده‌ایم انفاق می کنند.

بنابراین با توجه به معنای آیه فوق یکی از مهمترین ویژگیهای انسانهای با تقوا در کنار ایمان به خداوند انفاق در راه خداوند است که می‌تواند مایه خشنودی خداوند شود.در حدیثی از پیامبر اکرم (ص) نقل است که می‌فرمایند: **هر کار نیکی صدقه است چه صدقه گیرنده فقیر باشد یا ثروتمند، پس صدقه بدهید هرچند نیمی از خرما باشد.**

با توجه به آیات و روایات بیان شده در باب انفاق می‌توان نتیجه گرفت که انفاق گستره وسیعی دارد که شامل همه سرمایه‌های مادی و معنوی انسان به تمام افراد نیازمند می‌شود، از این رو مومنان نه تنها وظیفه دارند از اموال خود در راه خدا انفاق کنند، بلکه از نیروی عقل، دانش، نیروی جسمی، وقت و هنر و هر سرمایه دیگری که خداوند در اختیار آنها قرار داده، به نیازمندان اعم از اینکه از جهت مالی فقیر باشد یا ثروتمند یا راههای خیر دیگر کمک کنند.

معامله با خدا

قرآن کریم انفاق و کمک به نیازمندان را معامله باخدا دانسته است که خداوند در این معامله، خود کمک مالی یا غیر مالی رااز انفاق کنندگان دریافت می کند و در مقابل سودی عظیم و ارزشمند که قابل مقایسه با آنچه انفاق شده نیست، به انفاق گران عطا می کند.

خداوند در آیه‌ای از قرآن کریم انسان را به تجارتی پرسود و منفعت دعوت می کند و می‌فرماید:ای کسانی که ایمان آورده اید! آیا نمی‌خواهید شما را به تجارتی پرسود راهنمایی کنم که شما را از عذاب دردناک رهایی می‌بخشد؟! آن تجارت این است که به خدا و رسولش ایمان بیاورید و با اموالتان در راه خدا جهاد کنید و در مقابل خداوند گناهانتان را می‌بخشد و شما را در باغی از باغهای بهشت که نهرها در زیر درختانش جاری است، داخل می کند و در منازل پاکیزه در بهشت جاویدان جای می‌دهد و این پیروزی عظیمی است.امام صادق (ع) هم در روایتی می‌فرمایند: **هیچ چیز نیست مگر اینکه خداوند بر آن فرشته‌ای را متوکل کرده است. جز صدقه که همانا صدقه در دست خداوند قرار می گیرد.**

به همین جهت در روایت نقل شده از احوال امام سجاد(ع) آمده است که آن حضرت گاهی که صدقه یا انفاقی به فقیر می‌دادند دست سائل را می‌بوسیدند. وقتی علت این امر را از آن حضرت سوال کردند، آن حضرت فرمودند: **صدقه قبل از اینکه به دست فقیر برسد به دست خدا می‌رسد به این علت من دست فقیر را می‌بوسم.**

امام صادق(ع) نیز در مورد حالات پدرشان امام باقر (ع) می‌فرمایند: **پدرم وقتی می‌خواست چیزی به سائل انفاق کند آن را می‌بوسید و می‌بویید سپس آن را به سائل میداد.**

برکات انفاق

انفاق و کمک به دیگران آثار و برکات فراوانی برای انسان در دنیا و آخرت دارد و باعث می‌شود که هم زندگی دنیایی انسان متحول شود و هم در آخرت از پاداشها و برکات آن بهره‌مند گردد.

اولین اثری که انفاق در راه خداوند دارد، این است که خداوند کمبود ظاهری را که به واسطه برخی انفاقها در مال و سرمایه انسان ایجاد می‌شود از راههای دیگر جبران می کند.قرآن کریم در این باره می‌فرماید: **و هرچیزی را در راه خدا انفاق کنید خداوند جایگزین می کند و او بهترین روزی دهندگان است.**امام صادق (ع) در روایتی می‌فرماید: **سه چیز است که سوگند می‌خورم که حقیقت دارد و یکی از آن سه چیز این است که هیچ مالی با انفاق و پرداخت زکات کم نمی‌شود.**یکی دیگر از آثار مهم و برکات انفاق محو گناهان و پاداش عظیم آخرتی است که خداوند به دلیل کمک به نیازمندان به بنده‌اش عطا می کند. قرآن کریم می‌فرماید: **هیچ کس نمی‌داند چه پاداشهای عظیمی که مایه روشنی چشمهاست، برای آنان (انفاق گران) نهفته است و این پاداش کارهایی است که انجام می‌دادند.**پاداش انفاق در راه خدا به قدری بزرگ است که خداوند در این آیه می‌فرماید، هیچ کس حتی فرشتگان الهی نیز از این پاداش آگاه نیستند. از این تعبیر معلوم می‌شود که این پاداش غیر از پاداشهایی است که در آیات دیگر برای انفاق ذکر شده و از همه آنان بالاتر است و تنها در سرای دیگر است که خداوند آن را برای کسانی که انفاق می کنند، آشکار خواهد کرد.به گونه‌ای که با دیدن این پاداش عظیم چشم آنان روشن خواهد شد.

***

در پایان باید توجه کرد که یکی از عمده‌ترین عواملی که باعث می‌شود برخی از انفاق در راه خدا امتناع ورزند این است که فکر می کنند اگر کمکی به فقیران کنند و یا اموالی در راههای خیر مصرف کنند، از سرمایه آنها کاسته می‌شود، در حالیکه بر طبق آیات و روایات این اندیشه باطل است زیرا روزی دهنده همه بندگان خداوند است، چرا که تنها خداوند است که اگر بخواهد روزی کسی را زیاد می کند و روزی شخص دیگر را کم می کند و علاوه بر این اثبات شده است که خداوند چندین برابر آنچه انسان انفاق کرده را از راههای دیگر و به طرق مختلف به او بازمی گرداند.

بنابراین وقتی برادر حاجتمند دینی برای رفع نیازش به انسان مراجعه می کند، باید مومنان بسیار شادمان شوند و حاجت برادر نیازمند را به گونه‌ای نیکو و حتی بیشتر از آنچه طلب می کند، برآورده کنند تا بدین وسیله موجبات خشنودی خداوند فراهم شود.



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام رویت هلال ماه شوال

سؤال: ۱ـ با توجه به اینکه کثیرالشک نباید به شک خود اعتنا کند، اگر برای او در نماز شکی پیش آمد، وظیفه‌اش چیست؟

پاسخ: باید بنا را بر انجام کاری بگذارد که در آن شک کرده است، مگر آنکه انجام آن موجب بطلان نماز شود که در این صورت بنا را بر عدم انجام آن می گذارد، بدون اینکه در این مورد فرقی بین رکعتها و افعال و اقوال نماز باشد.

سؤال: اگر شخصی بعد از چند سال متوجه بطلان عبادتهایش شود و یا در آن شک کند وظیفه‌اش چیست؟

پاسخ:به شک بعد از عمل اعتنا نمی‌شود و در صورت علم به بطلان واجب است عبادتهای قابل تدارک را قضا کند.

سوژه

کیانا نصرت زاده

راز بزرگی که برملا شد



هر کدام از ما چند بچه داشتیم که اگر در خیابان همدیگر را می‌دیدند نمی‌شناختند تا اینکه مادر فوت کرد. از قضا در مراسم خاکسپاری همه بعد از سالها دور هم جمع شدیم

تمام عزت از آن خداست

● قرآن مجید

سه خواهر و برادر بودیم. با داشتن یک پدر معتاد و مادری که عقل معاش نداشت خیلی زود فهمیدیم که خودمان باید به داد خودمان برسیم. من شانزده ساله بودم که مدرسه را رها کردم و رفتم شاگرد مغازه شدم. شاید به پولش خیلی هم احتیاج نداشتم ولی به این بهانه از صبح تا شب بیرون از خانه بودم. پدرم آنقدر داشت که بفروشد و دود کند و مادرم هم در این میان به از بین رفتن این پول سرعت بیشتری میداد. می‌دانستیم دیر یا زود این پولها تمام می‌شود و فلاکت به معنای واقعی می‌آید سراغمان. برای پدر و مادرم اهمیتی نداشت که من مدرسه را رها کرده بودم برای همین این تصمیم را بدون هیچ مخالفتی از طرف آنها گرفتم. خواهرم اما از یازده دوازده سالگی به فکر شوهر کردن بود. می‌گفت دلش می‌خواهد هر چه زودتر عروس شود و از آن خانه همیشه دود گرفته فرار کند. همین شد که در هفده سالگی با پسر همسایه که فقط هجده سال داشت ازدواج کرد و راه خودش را از ما جدا کرد. اما برادر سومم بچه آرام و صبور و بی‌صدایی بود. به خودمان که آمدیم دیدیم شاگرد اول مدرسه و منطقه است و در کنکور هم با رتبه خیلی خوب قبول شد. او درس و مشق را برای فرار انتخاب کرد. شب و روز سرش توی کتابهایش بود و برایش اهمیت نداشت چه به سر بقیه می‌آید. مادر همیشه غر می‌زد که از شوهر شانس نیاورده و بچه‌هایش هم بی‌عاطفه هستند. حق داشت. چیزی به نام عاطفه در خانه ما وجود نداشت. مادرم مثل مادرهای دیگر خودش را مسئول رسیدگی به امورات ما نمی‌دانست. هر وقت دلش می‌خواست غذا می‌پخت و خیلی روزها وقتی از مدرسه می‌آمدیم هیچ غذایی برای خوردن نداشتیم. مدام به فکر خودش بود و وقتش را با دوستانش می‌گذراند. اما وقتی پا به سن گذاشت دید هیچ بچه‌ای دور و برش نیست.

سی سالم که شد یک کاسب تمام عیار بودم. برادرم استاد دانشگاه بود و خواهرم همراه همسر و بچه‌هایش مالزی زندگی می‌کردند. آنقدر مسیرهای زندگیمان متفاوت بود که اصلاً حرفی برای گفتن نداشتیم. چندسال بعد وقتی پدرم فوت کرد خواهرم به خودش زحمت نداد به ایران بیاید. برادرم هم روز خاکسپاری سمینار مهمی داشت و در مراسم شرکت نکرد. من هم یک بند داشتم با موبایلم حرف می‌زدم...

چیزی به اسم خانواده نداشتیم. هیچ علاقه یا رابطه‌ای بین ما نبود. وقتی ازدواج کردیم این رابطه سردتر هم شد و عملاً سال به سال همدیگر را نمی‌دیدیم. من خودم ماهی یک بار هم به مادرم سر نمی‌زدم. پیر شده بود و به ما نیاز داشت اما از دست ما کاری جز پول دادن به او بر نمی‌آمد.

هر کدام از ما چند بچه داشتیم که اگر در خیابان همدیگر را می‌دیدند نمی‌شناختند تا اینکه مادر فوت کرد. از قضا در مراسم خاکسپاری همه بعد از سالها دور هم جمع شدیم. بچه‌هایمان بزرگ شده بودند و از دیدن عمه و عمو و دایی‌هایشان خوشحال بودند. در میان رابطه سرد ما بزرگترها، شماره تلفن بود که بین نوه‌ها رد و بدل می‌شد. فکر نمی‌کردم حتی یک بار به هم زنگ بزنند و شاید برای آخرین بار همدیگر را می‌دیدند اما بر خلاف تصور ما بچه‌ها مرتب با هم قرار می‌گذاشتند. دور هم جمع می‌شدند و تلاش می‌کردند همدیگر را بشناسند. در این میان کم کم ما بزرگترها هم در گیر این رفت و آمدها شدیم. برای اولین بار می‌دیدم همه دور هم جمع شده‌ایم. وقتی دختر خواهرم می‌خواست ازدواج کند همه ما به مراسم رفتیم و یک عکس یادگاری گرفتیم. عکسی که نشان می‌داد ما خانواده نسبتاً پر جمعیتی شده‌ایم. پسرم عکس را چاپ کرد و قاب قشنگی برای آن انتخاب کرد و در خانه هر کدام از ما این عکس به دیوار آویزان شد. این قاب عکس نماد شروع یک رابطه عاطفی بین ما بود. تازه بعد از سالها سعی می‌کردیم همدیگر را بشناسیم. با هم رفت و آمد می‌کردیم، از مشکلات همدیگر با خبر می‌شدیم و البته در این میان همسرهای ما هم نقش زیادی داشتند.

حالا تقریباً هر سه ما پیر شده‌ایم. عروس و داماد داریم و خانواده ما روز به روز پر جمعیت‌تر می‌شود. چیزی که پدر و مادرم نتوانستند به ما بدهند بچه‌های ما به ما دادند. آنها باعث شدند خلاء عاطفه‌ای که بین ما بود پر شود و من از بچه‌هایمان خیلی چیزها یاد گرفتم ومهمتر از همه اینکه فهمیدم عشق و محبت همیشه در نزدیکی ما هست. کافی است دستهایمان را دراز کنیم. به راحتی می‌شود اشتباهات گذشته را جبران و باور کرد که محبت جاری است...

هیچ جرمی نکرده‌ایم...

شایان حمیدی ـ تهران

کاربرد سـنجیده و ماهرانه نظرگاه، ایجاد لحن و القای موقعیت از ویژگی‌های اساسـی داسـتان "هیچ جرمی نکرده‌ایم..." نوشته "شایان حمیدی" نویسنده و مترجم و روزنامه نگار پرتجربه به حساب می‌آید.
درخشـش و قوت این داستان بازمی گردد به شناخت روشـن و ملموس "شایان حمیدی" از جغرافیا و مکان و شخصیتهای داستانی که با زبان و روایتی متناسب با درونمایه آن نوشته است.

به بچه‌های عزیز دروازه سعدی شیراز

بچه دروازه سـعدی باشی و از یک سیلی و یک لگد بترسی؟ معلوم است که نترسیدم. احترام موی سـفیدش را داشتم که حرف زدم. حکایت ترس و این حرفهـا نبود. این که خودش سـئوال می‌کرد، باعث شـد دهانم باز شـود.می‌دانی، شما که آنجا نبودی. جلو بازارچه فیل داشـتم ته کاسـه فالوده را در مـی آوردم. در آن آفتـاب بی‌وقت و گرمای نابهنگام مزه می‌داد. زاغی کله خراز گرمابه قهرمانی درآمد. تنه‌اش به تنه‌ام خورد. نمی‌دانم عمدی بود یـا اتفاقـی. آبلیموی فالوده روی لباسـش ریخت. شـروع کرد به فحش دادن. به او گفتم شـلوغش نکند. هرچی نباشد او بود که نگذاشته بود فالوده‌ام را راحـت بخورم. ولی او قبـول نمی کرد. حالا انگار آن پیراهن سـیرابی‌اش چی بود که شـتک آبلیمو خرابـش کند!در این حیص و بیص عزّت فالوده‌ای وسط آمد. سینه‌اش را جلو داده بود. یقه پیراهنش تا نزدیک ناف باز بود. گفت: "بچه جان اینجا عرو تیز نکن! زیادی رو داری کنی خودم دُمت رو می گیرم و چنان ادبت می کنم که تا خود زندیّه باریک باریک بدویی ها!"به من بر خورد. گفتم: "حاجی، شـما اگر ادب کن بودی بچه‌های خودتو جمع می کردی که جلو زندیّه جیب مسافرا رو نزنن. شما بفرما. عزت زیاد."نایسـتادم که جواب بگیـرم. راه افتادم. اما سـایه‌ای دنبالم بود.برگشتم، دیدم خودش است. قدمهایش را تند کرد که به من برسـد. من هم که بچه دروازه سعدی‌ام کم نمی‌آورم. زاغی جلو حمام بهارستان به من رسید و دست بر شانه‌ام گذاشت و نگهم داشت: ها خب چیه. ول کن نیستی. باید حتماً یه شرّی پیاده کنی؟ خب عامو تو فالوده منو ریختی، من که به تو تنه نزدم.

ـ نـه عامو.ای طو نمیشـه. تکلیـف پیرهن ما چی شد؟ همین جور سـر تو انداختی پایین و داری می‌ری. حالا ما هیچی، احترام موی سـفید پیرمرد رو چرا نگه نداشـتی؟من مقصر نبودم. نمی‌شد که زیر بار حرف زور بروم. فکر می کردم ماجرا فیصله پیدا کرده است. اما او دست بردار نبود.

ـ اووه. هر کی ندونه فکر می کنه ایو سـن لورن پوشـیده، تازه شـم؛ ببین زاغی! خـودت می‌دونی تقصیر مـن نبود. آخرش که چـی؟ چی می‌خوای بکنی؟ قرار است کار به کجا بکشد؟

شانه‌ها را بالا انداخت.

ـ نمیدونم. شما بفرما.

ـ مـن که حرفی نـدارم. دارم راه خودمو میرم. الان جواد مسـتر دم زندیـه منتظرمه. وقت چانه زدن ندارم.

گونه‌هایش را باد کرد و شیشکی بست و خندید.

ـ چی؟ جواد مستر. حالا آدم شده، نباید معطلش کرد! روراسـت بگو، خشـتکت رو زرد کردی! بگو چرا بهونه میاری؟

ـ پای اون بدبختو وسـط نکـش زاغی. او که به تـو کاری نداره. اصلاً تو این قضیه چی کاره اسـت که پای او را وسـط می کشـی؟ من با او قرار دارم. باید بریم سـرای مشـیر. بیخود کش و واکش نده. من اگـه خودمو خراب می کردم کـه بچه دروازه سعدی نبودم.

دستبند بدلی

فریده گودرزی ـ تهران

"فریـده گودرزی" نویسـنده و روزنامه نگار مولف و جسـتجوگر، بـاری دیگـر قریحه خلّاقـش را در بازآفرینی هنرمندانه واقعیت با نوشتن "دسـتبند بدلی" به اثبات رسـانده است. در این داستان گیرا و بـه یادماندنی "فریده گـودرزی" مضمون دیرین عشـق را در قالب موضوعی نو، با مهارت و توانمندی درونی شده یک نویسنده حرفه‌ای پرورانده است.

در ایستگاه صادقیه زن جوانی که دستبند و زیورآلات بدلی می‌فروخت، سـوار شد. پوست تیره‌ای داشت. مانتو و شلوار مشکی و کهنه‌ای، اندام چاقش را پوشـانده بود. اما صورت کودکانه‌اش که بفهمی نفهمی آرایش نازکی داشـت، با شـال زیبایی قاب گرفته شـده بود. برعکس همه فروشـنده‌ها، هیچ کـدام از اشـیای زینتی‌اش را به خـودش آویزان نکـرده بود. تعدادی دسـتبند بدلی که در حلقه‌ای مفتولی تاب می‌خوردند، دور دست چپش آویخته بود که با هر حرکت برق می‌زدند.

روز آرامـی بود؛ یک روز بین تعطیل. نه از خیل مسافران خبری بود و نه از قیل و قال دستفروشان. با صدای آرامی مشـغول تبلیغ دستبندهایش شد. بعضی از مسافران، شـاید دلخور از به هم خوردن آرامششان، نیم نگاهی به او انداختند. دختر جوانی که آهسته با مادرش صحبت می‌کرد، لبخند زنان و با اشاره دست او را دعوت کرد و خریدارانه مشغول وارسی و امتحان کردن دستبندها شد.

مادر دختر اما، شـاید بـرای جلوگیری از یک خریـد غیرضروری، بـه زن جوان گفـت:"از این شـال خوشـگلی که سـرت کردی بیـار بفروش. اینـا چیه؟!"نگاه زن عوض شـد و لبخندی چهره سردش را پوشاند. مثل شئ مقدّسی به شال بزرگ روسـری‌اش دسـت کشـید و گفت:"این رو بابام برام خریـده." کمی به چشـمهای خیره و کنجکاو نگریسـت و ادامه داد:"خیلـی وقت بود که ندیده بودمـش. دیروز منو تو مترو دیـد و بالاخره باهام حرف زد. از سـر و وضعم ناراحت شـد و منو برد خرید. از میدون هفت تیر. آخه بابام خیلی پولداره. اصلاً می‌دونین خونه ش کجاست؟"اسم محله‌شان را که گفت تعجب همه بیشـتر شد. برخی ناباورانه و گروهی از سردلسوزی می‌خواستند بدانند چرا او از خانه بهشـتی‌اش رانده شده است. حتی دختری هم که بین انتخاب دو دسـتبند مردّد بود چشم از دستبندها برداشت و نیمه حیران به او خیره شد.

انگار این فضا زن را تشویق کرد. صدایش کمی عوض شد و گفت:"من یه پسری رو دوست داشتم و می‌خواسـتم باهـاش ازدواج کنم امـا خانواده‌ام مخالف بودن. من هم خودکشـی کردم تا بالاخره موافقت کردن. از اون روز سه سال میگذره که باهام حرف نزدن."چنـد نفر چین به ابرو انداختند. یک نفر آهسـته گفت:"دیوونه."مادر دختر با صدای بلند پرسید:"وا! چرا خودکشی؟"

فروشـنده که کمی سرخ شده بود، صدایش را بالاتر برد و با اعتراض گفت:

"آخه اجـازه نمی‌دادن. خانـواده اونم مخالف بودن. ما خیلی همدیگه رو دوست داشتیم. ببینید؛ من رگ دستم رو زدم. اونم همین طور."

همه با دقت به مچ دستش خیره شدند. طوری که می‌خواستند مطمئن شوند. به محض دیدن جای زخم،صورتهایشان را جمع کردند ودندانهایشان را روی هم فشـار دادند. پچ پچی فضا را پر کرد. دختر خریدار یکدفعه دسـتبندها را رها کـرد و خود را عقب کشید. اما نمی‌توانست چشم از مچ دست او، کـه زخمش با بخیه‌های ظریف و مرتب نشـان از مهارت پزشک داشت، بردارد.

فروشـنده اما تازه سر شـوق آمده بود. انگار به انـدازه همه این سـالها حرفهای نگفته داشـت که می‌خواست به کسی بگوید. کسی که نبود. کسانی که نبودند. حالا او شـنوندگانی علاقه‌مند و نگران یافته

ـ من نمی‌تونم به این پفیوزی تن بدم که یک نفر لباسم رو قهوه‌ای کنه و بره رد کارش. فردا مردم چی میگن وقتی بفهمن که چلغوزی مثل تو پیراهن زاغی رو قهوه‌ای کرده و بعد ولش کرده‌ام که بره. فردا توی دروازه سعدی چه جوری سرم رو بالا بگیرم؟

ـ آقو کاکو جون، زاغی جان. خوبیّت نداره سر هیچ و پوچ بند کرده‌ای به ما، شما تکلیف کن، من جبران می کنم.

ـ مسأله جبران نیست. می‌خواستی روی بچه دروازه سعدی رو کم کنی. فکر می کنی نمی‌دونم که عمداً کاسه فالوده آبلیمویی رو ریختی روی لباسم که لک شه. حتماً بعد هم می‌خوای دوره بیفتی جار بزنی که حال زاغی رو گرفته‌م. اما زاغی بد میگذاره توی کاسه ات!ها کاکو، فهمیدی؟

با انگشت یک ضربه به پیشانی‌ام زد.

ـ ها. خب افتاد کاکو؟

توی همین هیرو ویر بود که سر و کله‌اش پیدا شد. حسین موتوری را می گویم. با یک وجب قد چنان دست بزنی دارد که نگو و نپرس. با یک دست با سه سوت از تیر چراغ برق بالا می‌رود. انگار گربه است. نمی‌خواستم به داستان کش بدهم. به او گفتم: "حسین آقو خیالی نیست. شما تشریف ببرید." اما حسین موتوری ول کن نبود. رو کرد به زاغی: "د، نیگا می کنه! زاغولو، مگه بهت نگفته بودم این طرفا قلدری نکنی. گفته بودم یا نه؟" زاغی در



جای خود یخ زده بود. خودش مانده بود و حسین موتوری و من. راه پس و پیش نداشت. اگه پا پس می گذاشت که دیگر نمی‌توانست توی محل سرش را بلند کند. من که حوصله دعوا نداشتم. دفعه آخری شش ماه مرا برده بودند حبس و حوصله نداشتم دوباره سر یک ماجرای الکی گیر بیفتم. به همین راحتی می‌شد دوباره گرفتار بشوم.

به زاغی گفتم: "سالار، تو که نباید خودت رو بیخودی بیندازی وسط دعوا. صدای کلفت تر از خودت ندیدی مگر؟"گفت: "مرتیکه ریغو، لِیچار بارم می کنی؟ کارت به جایی رسیده که کُری می‌خونی برای من؟ به خیالت آدم شده‌ای؟"

گفتم: تو رو به اون تار سیبیل نداشته‌ت از ما بیخیال شو. بابا نمی‌خوام دعوا راه بیندازم."

گفت: "همین دیگه! به مرده که رو بدی کفن مینی ژوپ می‌خواد." بعد تودماغی ادایم را در آورد: "نمی‌خواهم دعوا را بندازم!" دِ آخه ماسوره. تو چی هستی که نمی‌خوای دعوا راه بندازی؟"

حسین موتوری به پشتی من در آمد.

ـ مگه کری. میگه دعوا معوا نمی‌خوام! حالا هری ی... لش‌ات را بردار و برو دیگه نسناس!

زاغی خشمگین به سوی او آمد. یقه‌اش را کشید و مشتی روانه چانه‌اش کرد. حسین موتوری جستی زد و خود را کنار کشید. بعد خودش یورش آورد و پای زاغی را گرفت و در چشم برهم زدنی او را روی زمین انداخت. هر دو در خاک و خل می‌غلتیدند و به هم مشت و لگد می‌زدند. از گوشه دهان زاغی باریکه‌ای از خون جاری شده بود. حسین را پس زد و بلند شد. با دست گرد و خاک را تکاند. انگار جا زده بود. داشت راه می‌افتاد که حسین روی گرده‌اش پرید و گردن او را گرفت. زاغی که گیر کرده بود تنها برگشت و با چیز برّاقی که در دست داشت توی شکم او زد. حسین نعره‌ای کشید و غرق در خون خود کف زمین ولو شد و با دستهایش شکم خود را که پر از خون بود چنگ می‌زد...

کل اتفاق همین بود جناب سروان. والله من در این ماجرا کاره‌ای نبودم. همه‌اش به گردن زاغی بود. انگار از یک چیزی دلخور بود. آنقدر گیر بیخودی داد تا بالاخره حسین موتوری بدبخت را آش و لاش کرد. به خدا من تقصیری نداشتم.ای لعنت! همه‌اش با یک معذرت خواهی حل می‌شد. اما چه کنم که بچه دروازه سعدی معذرت خواستن براش افت داره... ولی، خداییش ما هیچ جرمی نکرده ایم، جناب سروان.

بود که هر لحظه و در هر ایستگاه به تعدادشان افزوده می‌شد. او که در فروش دستبندهایش چنان درمانده و ناتوان بود، کالای دیگری را می‌فروخت، قصه‌اش را. او اما نگفت پسری که در یک روز پاییزی در راه کلاس کنکوری که هرگز پایشان را به جلسه‌اش نگذاشتند، با او روبرو شد، چگونه دل از دختر ساده دل و چشم و گوش بسته حاج آقای مقتدر و معتمد بازار و محله ربود. و از شبهایی که ساعتها تلفنی الفبای عشق را از تازه وارد سیاه چشم می آموخت. روز و شبهایی که زیباترین و هیجان انگیز ترین لحظه‌هایش بودند؛ آنقدر که قلب بی‌تجربه‌اش تاب تحملشان را نداشت. از یادآوری آن روزها صورتش گل انداخت. لبخند بی‌رمقی داشت روی لبهایش جا خوش می کرد که یاد روزهای بعد از اول عاشقی را از ذهنش گریزاند؛ دیگر حتی نمی‌خواست به آن روزها فکر کند. فقط چند تصویر را در ذهنش نگه داشته بود: یک در باز، یک قبض تلفن، و دستهای پدر که دیگر مهربان نبود.

دختر خریدار گویی با خودش نجوا می کرد، پرسید: "خیلی درد داشت؟" فروشنده خیره به او، از آن سوی روزهای دور، جواب داد: "آره، خیلی. اما... یه بریدن هست که از بریدن رگ خیلی سخت تر و دردناکتره. بریدن از کسی که خیلی دوستش داری و اونم تورو دوست داره."

مادر دختر غضبناک نگاهش کرد. و او ادامه داد: "وقتی مادرم با چشمای گریون در رو پشت سرم بست، صدای هق هق گریه‌اش بند دلم رو پاره کرد. این بریدن سخت‌تر بود. تازه فهمیدم چی کار کرده‌ام... می‌خواستم برگردم اما اونی که بیرون در منتظرم بود دستش رو دراز کرد و من..."

مادر دختر حرفش را قطع کرد و گفت: "بیچاره مادرت. خدا نصیب نکنه." و با نگرانی به دخترش نگاه کرد. دخترش اما با چشمانی که اشک تویشان حلقه زده بود پرسید: "حالا خوشبختی؟ هنوزم دوستت داره؟ یعنی ارزشش رو داشت؟" قطار با ترمز شدیدی همه را تکان داد. آنها که آماده‌تر بودند تعادلشان را حفظ کردند. اما فروشنده در آستانه سقوط میله‌ای را چنگ زد. برای اولین بار مکث کرد. وانمود کرد مشغول مرتب کردن وسایلش است و شروع کرد به گشتن توی کیفش. همه در سکوت منتظر بودند و بیشتر از همه مادر و دختر. بعد از چند ثانیه انگار تصمیمش را گرفت. سرش را بالا آورد و گفت: "رفته. خیلی وقته. منو با یه دختر کوچولو گذاشت و رفت." و نتوانست جلوی خودش را بگیرد. اشکهایش بی‌صدا جاری شد. گوشه شالش را توی دستش فشرد و اشکهایش را با آن پاک کرد. همهمه‌ای در گرفت. مسافرانی که تازه سوار شده بودند با کنجکاوی به فروشنده

می‌نگریستند. تا به حال فروشنده گریان ندیده بودند. همکاران قدیمی و زبده‌اش می‌دانستند که شوخی و خنده راه بهتر و موثر تری است برای فروختن زیورآلات بدلی. یک نفر دستش را جلو دهانش گرفت و آه کشید. هر کس چیزی می گفت. مادر دختر با خوشحالی عصبی و تصنّعی پیشنهاد کرد: "خب، حالا دیگه وقتشه که برگردی خونه‌ات." بعد از کمی مکث اضافه کرد: "پدرت چی گفت؟ بازم بهت اجازه نداد برگردی؟" زن نفس بلندی کشید و در فاصله‌ای که توانست ریزش اشکهایش را مهار کند، گفت: "بهش نگفتم. خجالت کشیدم." و یکی از دو دستبند را از حلقه جدا کرد، به دختر داد و رویش را برگرداند و رفت.

دختر که حالا اشکهایش بی‌توجه به نگاههای جمع، جاری شده بود، کمی بلند گفت: "پولش؟" ولی فروشنده بدون این که برگردد، گفت: "مال خودت. یادگاری." دختر سعی کرد اشکهایش را با دست خشک کند اما سرش را که پایین گرفت تا دستبند را ببندد یک قطره اشک سمج و فراری روی دستبند چکید. سرش را که بالا کرد فروشنده داشت می‌رفت؛ توی راهروی قطار که با پیچ و تاب تونل، تاب می‌خورد و به خودش می‌پیچید و دستبندهای بدلی توی هوا آویزان بودند با درخششی خفه که انگار در چشمها می‌لرزید.

هیچ عذرخواهی را نمی‌شود سرزنش کرد

● امام علی (ع)

با الهام از واقعیت

بزرگترین دلتنگی دنیا را دارم

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

پدرم آدم بیسوادی بود. هیچ وقت مدرسه نرفته بود. خودش می گفت پدرش نُه بچه قد و نیم قد داشت و نمی توانست همه آنها را به مدرسه بفرستد. دخترها در خانه کمک مادرشان بودند و از پنج پسر، فقط دو پسر کوچکتر توانستند به مدرسه بروند. البته آن هم فقط در حد خواندن و نوشتن. مادرم هم سواد نداشت، اما تلاش می کرد حداقل کمی خواندن و نوشتن یاد بگیرد. کلاسهای نهضت سوادآموزی برایش انگیزه‌ای ایجاد کرده بود تا به قول پدرم سر پیری معرکه گیری کند و بخواهد خواندن و نوشتن یاد بگیرد.

برادرهای بزرگم همین که دست چپ و راستشان را شناختند برای کار روانه تهران شدند. چون آنجا که ما زندگی می کردیم یک شغل بیشتر وجود نداشت و آن هم کشاورزی بود. ما در یکی از روستاهای شمال کشور زندگی می کردیم. محلی بین دو شهر کوچک. بچه‌های روستا برای کار یا به این دو شهر می‌رفتند یا اینکه روانه تهران یا شهرهای بزرگتر می‌شدند. برادرهای من مدتی کمک پدرم بودند. پدرم مزرعه چای داشت. مزرعه بزرگی در سینه یک کوه نه چندان مرتفع. امورات زندگی ما از همان مزرعه چای می گذشت. اگر برادرهایم در روستا می‌ماندند، شاید برای من فرصتی می‌شد تا درس بخوانم، اما نماندند.

گفتند این کار عاقبت ندارد. آنها رفتند و من مجبور شدم بمانم تا پدرم نخواهد کارگر بگیرد. من تا وقتی که می‌خواستم به خدمت بروم کارگر مزرعه پدرم بودم. اندازه سه نفر کار می کردم و پدرم هم به من مزد میداد. راستش را بگویم همان موقع هم این کار را دوست نداشتم، اما نمی توانستم پدرم را تنها بگذارم. می‌دیدم که پدر و مادرم چقدر از دوری برادرهایم رنج می کشند و هر بار که آنها به دیدنشان می آیند چطور التماس می کنند که همانجا بمانند و برنگردند. برادرهایم تاب و تحمل شنیدن این التماسها را داشتند اما من نداشتم. برای همین خودم را با هر شرایطی وفق می‌دادم تا پدر و مادرم حداقل از بابت من خیالشان راحت باشد. دو سال خدمتم را در یکی از پادگانهای نزدیک خودمان می گذراندم. البته خیلی هم نزدیک نبود، اما بهتر از شرایط خیلی از پسرهای روستایمان بود. در همان دوره خدمت هم تلاش کردم پدر و مادرم را تنها نگذارم و به هر ترتیبی شده هر از چندی یک بار برای کمک به مرخصی بیایم.

وضعمان خوب نبود، اما بد هم نبود. به قول پدرم اموراتمان می‌چرخید و دستمان پیش کسی دراز نبود، اما در گذر زمان کم کم وضع عوض شد. مافیای چای، چایکاران را فلج کرد. کارخانه‌ها نمی توانستند با چای وارداتی رقابت کنند. آنها دیگر توان خرید برگ چای مرغوب ودرجه یک را نداشتند و ترجیح می‌دادند برگ چای درجه دو و سه را به قیمتی کم بخرند تا بتوانند چای را با قیمت کم به دست مصرف کننده برسانند. بعد از مدتی حتی دیگر توان خرید همان چای درجه دو ـ سه را هم نداشتند. جلوی چشمهایمان می دیدیم که کارخانه‌ها، یکی بعد از دیگری ورشکست و تعطیل می‌شوند. خیلی‌ها هم ترجیح می‌دادند قبل از آنکه به ورشکستگی برسند، تعطیل کنند. من و پدرم خیلی تلاش کردیم تا با وضع پیش آمده ادامه دهیم، اما نشد. شنیدم که خیلی از مزرعه دارها گفته بودند باغات چای خود را خشک کنند و به جای آن نهال کیوی بکارند! پدرم خیلی غصه می خورد. برای مزرعه‌اش سالها زحمت کشیده بود. همیشه از اینکه تولید کننده است، خوشحال بود. وقتی کار می کرد احساس می کرد بین بوته‌های چای پرواز می کند. هیچ وقت غر نمی‌زد، هیچ وقت گله یا شکایتی نداشت. اما حالا حال و روزش درست مثل وقتی بود که برادرهایم می‌خواستند ما را ترک کنند و به تهران بروند. غم بزرگی لابه‌لای همه چروکهای صورتش لانه کرده بود.

بدبختی ما از همان وقت شروع شد. از همان زمان که مجبور شدیم خانه و باغ چایمان را بفروشیم و به جای آن در یکی از روستاهای نزدیک دریا خانه و مزرعه صیفی جات بخریم.

البته این پیشنهاد عموی بزرگم بود. خودش هم این کار را کرده بود و خیلی راضی بود. آن زمان هنوز خانه‌های روستایی کنار دریا اینقدر گران نشده بود. ما با پول خانه و مزرعه‌مان به راحتی می توانستیم یک مزرعه صیفی جات بخریم. مقداری هم از پول پدرم باقی ماند که دکان کوچکی برای برادرهایم اجاره کرد و آنها هم آنجا مشغول شدند.

آن سالها ما در مزرعه هندوانه می کاشتیم. خیلی خوب محصول میداد. برادرهایم هم در دکان می‌فروختند. مسافرهای تابستان کنار دریا، بهترین مشتری هایمان بودند. من همانجا ازدواج کردم و نزدیک خانه پدرم زمین کوچکی خریدم. یک سال طول کشید تا یک خانه کوچک آنجا بسازم، اما کم کم ساختم و تقریبا همسایه پدرم شدم. برادرهای بزرگم در تهران ازدواج کردند و همانجا ماندگار شدند. برادرهای کوچکم هم ازدواج کردند و همانجا ماندگار شدند.

زندگیمان روی یک خط مستقیم قرار داشت تا اینکه نمی‌دانم چه شد که من سمت اعتیاد کشیده شدم. اینکه می گویم نمی‌دانم چه شد، منظورم این است که آن زمان مشکل و گرفتاری خاصی نداشتم که بگویم از روی فکر و خیال به سمت اعتیاد رفتم. نوجوان هم نبودم که بگویم به خاطر کنجکاوی رفتم. اصلا نمی‌دانم چرا این کار را کردم. شاید قسمت من این بود که از یک جایی به بعد خط زندگی‌ام کج شود!

یادم هست اوایل تابستان بود. تعدادی مسافر برای تعطیلات آمده بودند که ناگهان هوا ابری و بارانی و بالطبع سرد شد. مسافرها درمانده شده بودند. من که می‌دانستم خانه پدرم جای خالی دارد آنها را به اسم مهمان به آنجا بردم، اما خودشان گفتند چون تعدادشان زیاد است مزاحم پدر و مادرم نمی‌شوند. بیشتر به سقف بالای سر و جای گرم و امن احتیاج داشتند. مادرم به رسم مهمان نوازی از آنها پذیرایی هم کرد اما آنها گفتند به عنوان مهمان نه که به عنوان مسافر چند روزی در خانه ما می‌مانند و به این ترتیب موقع رفتن هم مبلغ قابل توجهی به عنوان کرایه به پدرم پرداخت کردند. آمدن آنها باعث شد من و برادرهایم به این فکر بیفتیم که در همان مزرعه خودمان ویلای کوچکی بسازیم و آن را اجاره دهیم. با یک حساب سرانگشتی محاسبه کردیم که حتی اگر فقط زمان تعطیلات ویلا را اجاره بدهیم به اندازه کل کار کشاورزی پدرم، درآمد خواهیم داشت. ساخت و ساز در آن منطقه چندان هم سخت نیست. به فونداسیون و کندن پی که نیاز ندارد. همین که بتون ریزی انجام شود. ساختمان شکل می گیرد. بلوکها را می‌چینند و سقف و تمام!

اولین ویلا را در دو ماه ساختیم، کارهای اولیه‌اش را هم من و برادرهایم به کمک چند نفر از دوستانمان انجام دادیم، فقط برای کارهای تخصصی، بنا و نجار آوردیم. خلاصه قبل از آنکه تعطیلات تمام شود ویلای ما آماده بود. داخل ویلا هم فقط چند دست رختخواب گذاشتیم. کف آنجا را هم موکت کردیم و به پنجره‌ها هم پرده زدیم. فقط همین... به تدریج با آمدن مسافرها، کم و کسری‌های ویلا را جبران کردیم. یک بار گاز به آن اضافه کردیم، یک بار پنکه سقفی، یک بار ظرف و کاسه و یک بار یخچال و جاظرفی.

خلاصه خیلی طول نکشید که مشتری‌های ثابت و غیرثابت پیدا کردیم. ما شاید در منطقه



اولین‌ها نبودیم اما در روستای خودمان جزء اولین کسانی بودیم که ویلای اجاره‌ای درست کردیم و کم کم بقیه اهالی هم دست به کار شدند. شاید اگر آن زمان فکرم مثل الان کار می‌کرد، یک منطقه توریستی درست می‌کردم، جوری که اسم روستایمان به گوش همه برسد، اما نه فکرم می‌رسید و نه بیراهه رفتنم اجازه داد که بفهمم چه کار باید بکنم. اما چه شد که به سمت اعتیاد رفتم؟ داستانش مفصل نیست. دوستی‌ام با مسافرها و دعوت آنها به بزمهای شبانه‌شان، برای اولین بار مصرف مواد و لذت کاذب اولین مصرف و اشتیاق تجربه دوباره و سه باره و چند باره، ناگهان متوجه شدم معتادم. البته من که متوجه نشدم. همسرم می‌گفت معتاد شده‌ای و من انکار می‌کردم که فقط تفریحی مصرف می‌کنم، اما حق با او بود چون تفریحم دائمی شده بود. پدرم که فوت کرد، همه می‌گفتند از دست من دق کرده اما خودم می‌گفتم که من بهترین بچه‌اش بودم و محال است به خاطر من دق کرده باشد.

بعد از مرگ پدر و مادرم، مجبور شدیم خانه و مزرعه را بفروشیم. البته خواهر و برادرهایم ویلای لب دریا را به من دادند. شاید دلشان برای بچه‌ام سوخته بود. شاید هم به خاطر گریه‌های همسرم بود و شاید هم پدرم وصیت کرده بود. برادرهای بزرگم در تهران زندگی داشتند. دو برادر کوچکترم هم به برکت مغازه اجاره‌ای پدرم، سر و سامان گرفته بودند. یکی نانوایی داشت و دیگری بقالی. خواهرهایم هم سر خانه و زندگی خودشان بودند. فقط من بودم که دستم و جیبم خالی بود. ویلای لب دریا تنها منبع درآمد زندگی‌ام بود. البته آن را هم به اسم پسرم کردند که من نتوانم بفروشم. از مابقی ارث و میراث پدر مبلغی ماند که آن را هم در بانک سرمایه گذاری کردند تا روزی روزگاری محتاج کسی نشوم. دوران بد زندگی من، از همان وقت شروع شد. همسرم را دوست داشتم. پسرم را دوست داشتم. هر بار با مشقت ترک می‌کردم، اما فقط مدت کوتاهی پاک می‌ماندم و دوباره شروع می‌کردم. شاید چون هیچ کاری که فکر و ذهن و دستم را مشغول کند، نداشتم. من بچه کشاورز بودم. من زمستان و تابستان، پاییز و بهار کار می‌کردم. من عادت به بیکار بودن و بیکار ماندن نداشتم. دلم می‌خواست زمان را به عقب برگردانم و باز برگردم به مزرعه چای، باز برگ چای بچینم. سم بپاشم، علفها را وجین کنم. به فکر آفت کش باشم. نگران آمدن و نیامدن باران باشم. انگار از وقتی که این دغدغه‌ها را از من گرفته بودند، دیگر دلم نمی‌خواست زندگی کنم. بی‌انگیزه بودم. گرفتن یک پلاکارد در دست و اجاره ویلایی که کم کم می‌رفت که شبیه خانه‌های مترو که شود، انگیزه زندگی برایم نمی‌شد. هر بار که بعد از ترک دوباره شروع می‌کردم در چشمهای همسرم حس تنفّر را می‌دیدم، پسرم شاید از من متنفر نبود، اما دوستم هم نداشت. یک بار شنیدم که به مادرش گفت یا از اینجا برویم یا برویم خانه عمو زندگی کنیم. بچه‌ام حسرت زندگی برادرم را داشت. همان موقع بود که این توهّم به سرم زد که بین برادرم و همسرم سر و سرّی هست. بارها و بارها همسرم را کتک زدم و بچه‌ام را از خانه بیرون انداختم. حتی سراغ برادرم هم رفتم. او را تهدید کردم که پایش را از زندگی من بیرون بکشد. از نگاه برادرهایم، از نگاه همسرم، از نگاه همه اطرافیانم من مریضی هستم که باید خودم را معالجه کنم! معالجه من هم ترک کردن مواد است. ترک کردنی که دائمی باشد نه موقتی و اعتباری. ترکی که با یک دود سیگار و با یک لحظه تصوّر نشئگی، اعتبارش تمام نشود.

داستان اعتیاد و دزدی و زندان، داستان همیشگی است. اما برای من این اولین بار بود. من هیچوقت دزدی نکردم. همیشه پول داشتم. قرض نمی‌گرفتم. همسرم و برادرهایم برای آنکه دست به دزدی نزنم، پول توجیبی‌ام را می‌دادند البته برادرهایم پول را به همسرم می‌دادند و همسرم هم هر روز برایم پول می‌گذاشت. اسمش پول توجیبی است. اما هم من، هم آنها می‌دانستیم اسمش پول سیگار و چای است...تا آخرین مرتبه‌ای که برای ترک رفتم داستان به همین منوال بود، اما چند ماه قبل، فکر کنم شش ماه قبل بود که خودم برای ترک به تهران رفتم. آن روز قسم خوردم که دیگر سمت مواد نمی‌روم و خودم به همسرم گفتم دیگر به من پول سیگار و چای ندهد. از کمپ که بیرون آمدم، با خودم گفتم این آخرین بار است و اگر دوباره سمت مواد رفتم، خودم را می‌کشم. کاش واقعا جربزه این را داشتم که خودم را می‌کشتم. وقتی پسرم که تازه بیست سالش شده مرا نصیحت می‌کند، زنده بودن من چه فایده‌ای دارد؟!

من جربزه خودکشی هم نداشتم. چند روز بعد از اینکه به خانه برگشتم با همسرم بحثمان شد. مثل همیشه و به عادت همیشه بلند شدم و سراغ صندوقچه پول روی طاقچه رفتم اما خالی بود. به همسرم گفتم کمی پول به من بدهد، اما نداد. قول و قرارمان را یادآوری کرد. عصبانی بودم، عصبانی تر شدم و داد و فریاد راه انداختم و حتی چند مشت و لگد هم به او و هم به در و دیوار زدم اما او به من پول نداد. از خانه بیرون زدم. چشمم به اتومبیل مسافرهای ویلا افتاد. قرار نبود دزدی کنم، قرار نبود سراغ مال مردم بروم اما.. انگار نیرویی مرا به آن سمت می‌کشید مسافرها رفته بودند دریا. در ویلا بسته بود، اما من می‌دانستم که چطور پنجره را باز کنم و از آنجا به داخل بروم. کیف پول و مقداری طلا و گوشی‌های تلفن همراه آنها روی چمدانشان بود. همه را یکجا برداشتم و از همان پنجره بیرون پریدم.

آن شب به خانه برنگشتم. نه آن شب، نه دو شب بعد. وقتی برگشتم برادرهایم را دیدم که پشت در نشسته‌اند. همین که مرا دیدند به سمتم دویدند. اولین کشیده را برادر کوچکم زد و دومی را هم برادر دیگرم. وقتی فهمیدم پسرم را به جای من گرفته‌اند و در کلانتری بازداشت است می‌خواستم بمیرم. وقتی در کلانتری چشمم به چشمهای قرمز و پف کرده پسرم افتاد فهمیدم دو شب است جز گریه کار دیگری نکرده!همسرم همان روز تقاضای طلاق کرد، برادرهایم گفتند خودشان طلاقش را می‌گیرند. برادر کوچکم گفت دیگر محال است اجازه دهد من آنها را ببینم.همسرم گفت زندگی او را تباه کرده‌ام و اجازه نمی‌دهد زندگی پسرم را هم تباه کنم!خلاصه در چهل و چند سالگی خوار وخفیف شدم. آنقدر تحقیر شده‌ام که اگر دست خودم بود همانجا خودم را می‌کشتم.

اما نشد چون شاکی دارم. مجرم هستم به دزدی، به خیانت در امانت، به فرار، محکوم شده‌ام به رد مال، شلاق، حبس اما همه اینها یک طرف، اینکه طرد شده‌ام هم یک طرف. چهار برادر و چهار خواهر دارم، اما یک نفر حالم را نمی‌پرسد. پسرم سراغی از من نمی‌گیرد. زنده به گور شده‌ام و حالا دیگر جز مردن آرزویی ندارم.

زندگی که با عشق توأم نباشد، گل بی عطر و بویی را ماند

● ویکتور هوگو

روی دیگر سکه

کمال مثل خیلی دیگر از افرادی که به دام اعتیاد گرفتار می‌شوند، زندگی‌اش را خود، به دست خویش نابود کرد. از رونق افتادن کشاورزی پدرش، مسأله‌ای نبود که صرفا برای آنها اتفاق افتاده باشد. بلایی بود که به قولی عمومیت یافته بود نه تنها گریبان آنها، بلکه گریبان بسیاری دیگر را هم گرفته بود. ضمن آنکه آنها توانسته بودند با فروش مزرعه و خانه سرمایه خود را به صورت امن، در جای دیگری به شکلی دیگر به ثمر بنشانند.

کمال می‌توانست کار کشاورزی را این بار در قالب کشت صیفی جات ادامه دهد و باز هم دل مشغولی‌های یک کشاورز یا تولید کننده را داشته باشد. اگر او تمایلی به خدمات رسانی به مسافران نداشت در شرایط اجبار هم قرار نگرفته بود و گزینه دیگری هم برای انتخاب داشت. چه بسا اگر او همچنان به کار کشاورزی ادامه می‌داد برادرانش هم به او کمک می‌کردند و آنها در کنار هم می‌توانستند کارشان را وسعت دهند. پس راه برای کمال بسته نبود. کمال خودش نخواست، مانند تکه چوبی بدون اراده خودش را در مسیر آب رها کرد. رها کرد تا سرانجام این رهایی به نابودی‌اش منجر شد. حالا کمال فرصت دارد ساعتها و روزها و ماهها و حتی سالها فکر کند و تصمیم بگیرد، به اینکه برگردد و باز راه گذشته را ادامه دهد یا اینکه برگردد و این بار از نو شروع کند، راهی را که دیگر به بیراهه ختم نشود.

گوشه و کنار جهان

سهراب صفادار

حکم به ترک خانه





قاضی دادگاه به مرد ۳۰ ساله دستور داد تا فوراً خانه پدری‌اش را ترک و جای دیگری زندگی کند. این والدین اهل نیویورک بالاخره می‌توانند دوباره خانه را برای خودشان داشته باشند. هفته گذشته در جلسه نهایی دادگاه، قاضی به "**مایکل رونتاندو**"ی ۳۰ ساله دستور داد تا بعد از ۸ سال زندگی کردن بدون پرداخت اجاره به والدین از آنجا نقل مکان کند. **کریستینا** و **مارک رونتاندو**، والدین مایکل، چندین بار نامه و هشدار برای تخلیه به او داده بودند و حتی ۱۱۰۰ دلار هم به او کمک کردند تا جایی برای خود پیدا کند. اما حتی تا روز دادگاه هم مایکل نمی‌خواست موضوع را جدی بگیرد. او حتی در دادگاه از صحبت کردن مستقیم با والدینش خودداری کرد و حدود نیم ساعت با قاضی بحث کرد. او می‌گفت هنوز اجازه دارد که ۶ ماه دیگر هم در آن خانه زندگی کند. البته این والدین نمی‌خواهند فرزندشان را آزار دهند، اما پسرشان هیچ علاقه‌ای به مستقل شدن و پیدا کردن شغل ندارد. با این وجود مایکل می‌گوید: "من هیچ مزاحمتی برایشان ندارم. آنها مزاحم من هستند! من فقط اول روز صبح بخیر می‌گویم. کمی تلویزیون نگاه می‌کنم. فقط می‌خواهم اجازه بدهند آنجا بمانم و از حمام داغ و برق خانه شان استفاده کنم". اما والدین مایکل اظهار کردند که مایکل کوچکترین تلاشی از خود نشان نمی‌دهد و آنها نمی‌توانند این شرایط را بپذیرند. آنها پنج بار به صورت مکتوب از او خواسته‌اند جایی برای خود پیدا کند. آنها در نامه‌هایشان او را به پیدا کردن شغل و تلاش برای زندگی تشویق می‌کردند. اما مایکل هیچ اهمیتی نمی‌داد. این بار دست به دامان قانون شدند و قاضی دادگاه بعد از بررسی شرایط مایکل و سوابق کاری ناچیزش و البته شکل زندگی کنونی، با درخواست والدین موافقت کرد.

تحقیق یا کشتار؟

به گزارش چند خبرگزاری، ژاپنی‌ها در یک تحقیق تعداد ۱۲۲ نهنگ باردار را کشتند! شکارچیان که مدتی است مشغول این تحقیق هستند، این نهنگها را برای مقاصد مطالعاتی و علمی صید می‌کردند. این در حالی است که حتی در سال ۲۰۱۴، ایالات متحده با این "تحقیق مرگبار" مخالفت کرده بود. گوشت نهنگهای جمع آوری شده برای تحقیق، در بازار برای مصرف عمومی به فروش رفت. پروژه تحقیق روی نهنگها در اقیانوس منجمد جنوبی، در گزارشی اعلام کرد که ۳۳۳ نهنگ را گرفته‌اند. ۱۸۱ عدد از آنها ماده بودند که ۶۷ درصدشان باردار بودند و ۲۹ درصد هنوز به بلوغ نرسیده بودند. این تیم تنها در مدت ۱۲ هفته یعنی سه ماه این تعداد نهنگ را قبل از برگشت به ژاپن صید کردند. کشتن ۱۲۲ نهنگ باردار، آمار وحشتناک و باورناپذیری است که بی‌رحمی شکار نهنگ در میان صیادان ژاپنی را نشان می‌دهد. نتایج تحقیقاتی که در آنها نیازی به کشتن نهنگها نبوده بسیار عالی بوده است و لزومی برای انجام چنین پروژه‌های تحقیقاتی نیست. ژاپنی‌ها هم در دفاع از کار خود اعلام کردند که از قوانین موسسه بین‌المللی صید نهنگ پیروی می‌کردند که بر اساس آن کشتن، گرفتن و پرورش نهنگ برای مقاصد علمی مجاز است. این توافقنامه در سال ۱۹۴۶ امضا شده بود. بسیاری از دانشمندان سراسر دنیا این تحقیق را قتل عام وحشتناک معرفی کردند و در تلاش هستند این پروژه را متوقف کنند.



شهر آهسته





مهاجرت از مناطق حومه به شهرهای بزرگ در چین همواره با سرعتی عجیب ادامه دارد و تخمین زده می‌شود که تا سال ۲۰۲۵ جمعیت مهاجران به شهرها به ۲۴۳ میلیون نفر برسد. برای مقابله با آثار این مهاجرت عظیم و ارتقای شرایط زندگی برای کشاورزان، آقای "**استفانو بوری**" یک شهرک به نام "فضای آهسته غذا خوردن" طراحی کرده است. این اولین شهرک در چین است که فلسفه جنبش آهستگی در غذا خوردن را دنبال می‌کند و هفته گذشته افتتاح شد. جنش آهستگی که اولین بار در سال ۱۹۸۶ در ایتالیا شکل گرفت، اکنون به یک کمپین جهانی تبدیل شده است. فلسفه اصلی این جنبش، مقابله با تاثیر سرعت زیاد در زندگی امروز و توجه بیشتر به غذا و خوراک، اهمیت به شیوه‌های آشپزی سنتی هر کشور و بهبود شرایط کشاورزی است. آقای بوری نیز با الهام از این دیدگاه، این شهرک را بنا کرد که یک مدرسه، یک کتابخانه و یک موزه کوچک در آن ساخته خواهند شد. در این شهرک علم و دانش و اطلاعات مربوط به کشاورزی سنتی و غذاهای ملی کشورهای مختلف آموزش داده می‌شود، همچنین فرهنگهای خاص و جالب هر منطقه نیز معرفی می‌شوند. او قصد دارد در مناطق و شهرهای دیگر هم شهرکهای مشابه دیگری را احداث کند. جنبش آهستگی که ایده اصلی را با مقایسه تفاوت تند غذا خوردن و آهسته غذا خوردن بیان می‌کند، به سریعتر شدن روند زندگی امروزی اشاره دارد و اینکه چقدر این کار باعث افزایش استرس در مردم شده است. مردمی که دیگر حتی برای غذا خوردنشان وقت صرف نمی‌کنند. هم فست فود (یک غذای فوری) میل می‌کنند و هم زمان مشخصی برای آن ندارند. این جنبش مردم را دعوت کرد سعی کنند زمان مشخصی را برای خوردن صبحانه و ناهار اختصاص دهند و ادارات نیز حداقل یک ساعت را در میان روز کاری برای غذا خوردن مشخص کنند تا کارمندان ضرورتی برای عجله نداشته باشند و غذایشان را سر حوصله میل کنند.



هیولای دریاچه

هیولای دریاچه **لاک نس** یا لخ نس در اسکاتلند، یکی از معروفترین داستانهای مرموز اسکاتلند است. با وجود اینکه مدرک محکمی برای اثبات وجود این جانور در این دریاچه به دست نیامده است، سالهاست که این معما باقی مانده و هنوز هم عده بسیاری عقیده دارند که وجود دارد و خیلی‌ها اظهار می کنند با چشم خودشان آن را دیده‌اند. جستجو برای پیدا کردن این هیولا چند دهه است که دانشمندان را سرگرم کرده است. این بار آنها سعی دارند با یک آزمایش بررسی دقیقتری در این مورد انجام دهند. این تیم دانشمندان از ۳۰۰ نقطه مختلف از آب دریاچه، نمونه‌هایی جمع آوری کردند و قصد دارند آزمایش دی ان ای روی آنها انجام دهند. آنها به این ترتیب می توانند بفهمند چه نوع جانورانی در این دریاچه زندگی می کنند. آنها دی ان ای های به دست آمده را با دی ان ای نمونه‌های شناخته شده مقایسه خواهند کرد تا ببینند آیا هیچ دی ان ای ناشناخته‌ای در بین آنها خواهند یافت یا خیر.

پروفسور "**نیل گمل**" از دانشگاه **اوتاگو** در نیوزیلند نیز عضوی از این تیم است. به گفته او، آنها با گرفتن نمونه‌هایی از نقاط مختلف و عمقهای مختلف آب دریاچه، سعی دارند دی ان ای را که ممکن است از ذرات پوست، پر، پولک یا حتی ضایعات به دست آید پیدا کنند. او شخصا اعتقادی به وجود این هیولا ندارد، اما عقیده دارد این آزمایش می‌تواند به مردم کمک کند بین واقعیت و افسانه تفاوت قائل شوند. او می گوید: "بعید می‌دانم هیولایی وجود داشته باشد، اما دوست دارم این فرضیه را امتحان کنم. در هر صورت، با این آزمایش نتایج بسیار جالب و کاملی از طیف جانورانی که در دریاچه زندگی می کنند به دست خواهیم آورد". یکی از فرضیه‌های موجود در مورد هیولای دریاچه لاک نس که لقب "**نسی**" را به او داده‌اند، این است که نسی یکی از انواع دایناسورهای ماقبل تاریخ است که توانسته از انقراض نجات پیدا کند و تنها نمونه باقی مانده از نسل خود در ۶۶ میلیون سال قبل است.

دیدار دوباره





یک ایست بازرسی راهنمایی و رانندگی باعث دیدار دوباره دو مرد بعد از ۲۷ سال شد. هفته گذشته یک مامور پلیس به نام "**مایکل پترسون**" خودروی آقای "**متیوبیلی**" را به دلیل استفاده از برچسبهای بسیار تیره روی شیشه خودرو متوقف کرد. در حین گفت‌وگو، بیلی به پترسون گفت که او نیز یک مامور بازنشسته پلیس در منطقه پیسکاتاوی است. این حرف توجه پترسون را جلب کرد چون آن منطقه محلی بود که در آن زندگی می کرد. وقتی پترسون خیابانی را که در آن زندگی می کرد گفت، بیلی به خاطر آورد که حدود ۲۷ سال قبل به یک زن حامله در آن خیابان کمک کرده و او را برای زایمان به بیمارستان رسانده بود. او ظاهر خانه او را به یاد داشت و می‌دانست که آنها اسم بچه را مایکل گذاشتند. اینجا بود که مایکل دست خود را دراز و خود را معرفی کرد: "من مایکل پترسون هستم. ممنون که به مادرم کمک کردید". بیلی باورش نمی‌شد که آن پسربچه را دوباره می‌بیند و اینکه او نیز افسر پلیس شده بود. مایکل چند روز بعد همراه مادرش به خانه بیلی رفت و داستان دیدار ناجی خود را شرح داد. مایکل که بسیار تحت تاثیر قرار گرفته بود تصمیم گرفت حداقل کاری که می‌تواند را برای بیلی انجام دهد و به جای اینکه او را جریمه کند، از او خواست شیشه‌های خودرو را عوض کند. بیلی درباره این دیدار گفت: "این اتفاق بار دیگر به من ثابت کرد که راه درستی را انتخاب کردم و از اینکه توانستم به مردم شهرم خدمتی کنم، افتخار می کنم".



برنده ناشناس



یک برنده جایزه بخت آزمایی در جامائیکا برای اینکه هویت واقعی‌اش فاش نشود، با یک ماسک ایموجی برای دریافت جایزه‌اش حاضر شد. این زن جامائیکایی که قصد دارد با این پول بدهی‌هایش را بپردازد و به خانواده‌اش کمک کند، به دلیل آمار بالای جرم و جنایت در جامائیکا تصمیم گرفت از این ماسک استفاده کند تا از خود و خانواده‌اش حفاظت کند. این زن که لقب "**انگری**" را به او داده‌اند، جایزه‌ای به مبلغ ۱۸۰ میلیون دلار جامائیکایی (حدود یک میلیون پوند) برنده شد. اما نمی‌خواست هویت واقعی‌اش را بدانند تا خلافکاران قصد سرقت و حمله به خانه‌اش را نداشته باشند. علیرغم تعجب برخی از رسانه‌های جهان از این حرکت، مسئولان برگزاری بخت آزمایی جامائیکا اعلام کردند که برندگان پیشین نیز اکثراً از روش مشابهی برای تغییر چهره و پنهان کردن هویت واقعیشان استفاده کرده‌اند. به گفته آنها: "متاسفانه بازار جامائیکا با دیگر بازارها متفاوت است. این کار در مناطق دیگر رایج نیست اما می‌توان گفت برای اینجا لازم است تا امنیت خود را تضمین کنند. برندگان معمولا برای این کار به کمک ما نیازی ندارند و خودشان بسیار خلّاق هستند و روشهای مختلفی را به کار گرفته‌اند. مردم جامائیکا مشکلات بسیاری دارند و خوشحالیم که می‌توانیم ببینیم عده‌ای از آنها به کمک این جوایز بتوانند مشکلاتشان را برطرف کنند، نه اینکه مشکل دیگری به آنها افزوده شود! ما هم با این کار مخالفتی نداریم چون امنیّت آنها برای ما هم مهم است".

باید از نوری که در درونت روشن است تغذیه کنی تا چنان بدرخشد که همه آن را ببینند

● مارک فیشر

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹



همه اسـامی مسـتعار اسـت و اگر مشـخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بـود، تصادفی اسـت. اگر کسـی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! و دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، **لطفاً فقط یکشـنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ (سه تا پنج عصر) با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند. درضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیـر کنم، برای کسـی تعریف نکنید زیرا شـاید در خواب شـما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسـانی که خواب را از خودتان شـنیده باشـند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

داماد نبود

فریبا قازانچی، ۴۱ ساله، مجرد، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم عروس شـده بودم. شـب بود. عروسـی تمام شـده بود. مرحـوم مادربزرگم و مادرم و اقوام هم بودند. عروسی خانه مادربزرگم بود. همان خانه قدیمی سابق که حالا خراب شده. آمدم بیرون. زمسـتان و هوا سرد بود. کفش‌های عروسـی را عوض کردم و پوتین پوشیدم. مردی آنجا بود اما داماد نبود. ماشین عروس نبود. با چند خانم و آقا پیاده رفتیم. گفتند خانه داماد نزدیک است. در کوچه‌ای یک خانه قدیمی بود. در زدیم تـا داماد بیاید و در را باز کند. صدای بزن و بکوب می‌آمد. قبل از اینکه در را باز کند، از خواب پریدم. توضیح می‌دهم که در بیداری از ازدواج می‌ترسم و هرگز هم با کسی دوست نشده‌ام.

تعبیر:

در این خواب عروسـی به معنی عزا نیسـت. تعبیرش خواسـته‌ای است که شما هم مثل همه دخترها طالبش هسـتید اما چون در بیداری از ازدواج می‌ترسـید، در خـواب با نمادهایی ظاهر می‌شود که به همین ترس اشاره می‌کند: تنها بودن در عروسی، سرد بودن و زمستان بودن، نبودن داماد، عوض کردن کفشـهای عروسـی، نبودن ماشین عروس... پس می‌بینیم گرچه به معنی عزا نیسـت اما تعبیرش هم زیاد جالب نیست و به موضوعی اشاره می‌کند که هستید(مجرد بودن) و به اینکه از رسیدن به خواسته خود نومید شده‌اید. برای برطرف شدن مشکلات بهتر است دیدگاه و ایدئولوژی خودتان را کمی دسـتکاری کنید برای مثال از ازدواج نترسـید. شغلی برای خودتان درست کنید که بتوانید از خانه بیرون بروید و دیده شوید. جواهر را باید پشت ویترین گذاشت نه در گاوصندوقی که در پسـتوی زیرزمین است. در خواب کفش عروسی را با پوتین عوض کردید که نشـانه بی‌اعتمادی شماسـت به ازدواج. کفش عروسـی ظریف و کم‌اتکاست. همه جای پا را هم نمی‌پوشـاند مخصوصا در زمستان اما پوتین محکم و قابل اطمینان است. در این خواب نه در خوابهای دیگر، کفش عروسی نماد عاطفه‌ای سست و ناپایدار است اما پوتین برعکس است. شاید به‌خاطر سـن خود از ازدواج دلسـرد شـده‌اید. خانمهای زیادی را می‌شناسم که چند سال از شما بزرگترند و چه خواهانهایی که ندارند! همین هنرپیشه معروف خودمان را نگاه کنید که نه سنش روی جذابیتش اثر گذاشته نه لاغرنبودنش. طرحی نو بیندازید و شادی پیشه کنید.

تکه‌ای از ماه نبود

سارا فریقی، ۴۰ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

دوسـتم بیمار و در بیمارستان بستری بود. خواب دیدم همه دارند به آسمان نگاه می‌کنند. انگار همه دخترهای هفت هشت ساله بودند و من بزرگتر بودم. آسمان صاف بود و هیچ ستاره نداشت. هلال ماه خیلی روشـن و جلوه‌گری می‌کرد اما قطعه‌ای از هلال داخلی ماه کنده شده بود. وقتی بیدار شدم ساعت چهار و نیم صبح بود و هنوز از فوت دوستم خبری نرسـیده بود. امروز صبح از بیمارسـتان خبر را دادند. آیا خوابم می‌تواند به معنی مرگ دوستم باشد؟

تعبیر:

امکانش هسـت که خواب شـما به معنی مرگ دوستتان باشد. اگر بپرسـید چرا این خواب را دیده‌اید، جوابش اتفاقاتی اسـت که افتاده. برای مثال بیماری او شدید و در بخش مراقبتهای ویژه بستری بوده و نجواهایی می‌شده درباره اینکه زنده نخواهد ماند. و یا ناخودآگاه شما حدس می‌زده که او فوت خواهد کرد. و همین باعث شـد این خواب را ببینید. در خواب شـما از بقیه بزرگتر بودید که به این معنی است که در بیداری خود را از اطرافیان و دوستان داناتر می‌دانید.

آرایشگاه یا مرده‌شورخانه؟

مهسا حکیمی، ۴۴ ساله، متأهل، خانه‌دار، قزوین

در خـواب دیدم با شـوهرم جایی بودم. آرایشـگاه زنانه بود. خانمها خوابیده بودند و روی آنها ملافه سـفید بود. گفتم مرده‌شور خونه‌س" گفتند "نه! آرایشـگاه زنونه‌س." بعد شوهرم غیبش زد. هرچه گشتم پیدایش نکردم.

تعبیر:

شما هم مثل خانمهای دیگری که چنین خوابهایی می‌بینید، به شوهرتان بدگمان هستید[تأیید کرد و گفت خیلی!] تعبیرش این اسـت که دوسـت دارید کلا شوهرتان نه با زنی حرف بزند نه زنی را ببیند. به همین دلیل است که در خواب شما، آرایشگاه شبیه مرده‌شوری خانه می‌شود و خانمها زیر ملافه خوابیده‌اند. در خواب به شما می‌گویند آرایشگاه زنانه است و این یعنی در بیداری نمی‌توانید کاری کنید که شـوهرتان زنی را نبیند و با او حرف نزند. شـاید کسب و کارش طوری است که با خانمها داد و سـتد دارد[تأیید کرد]. در خواب وقتی نمی‌توانید آنجا را به مرده شـوری خانه تبدیل کنید، ناچار سناریوی خواب طوری می‌شود که شوهر ناپدید شود و چشمش به خانمها نیفتد. و چون شـما در حد وسـواس سوءظن دارید، شاید تصور کنید که غیب نشـده که زنها را نبیند بلکه رفته یک‌جایی با آنها خلوت کرده. پیشنهاد می‌کنم درباره زندگی خود، همسر و فرزندتان پیش‌بینی منفی نکنید چون ممکن است همان منفی‌هایی که در ذهن شما پیش‌بینی شده، واقعیت پیدا کند.

سفر پرماجرا



مجید کاظمی

وسوسه‌های انسانی

آقاي "وَسكو دِ گَما" دریا نـورد پرتقالي اولین اروپايي بود که شـاخ آفریقا را در سال ۱۴۹۷ دور زد و راه دسـت يابي به آسـيا را از طریق دریاها باز کـرد. تا قبل از ۱۴۹۷ تجـارت ادویه جات هند و آسـياي جنوبي در انحصار عربها بـود، بنابراین با وجود اهميت ادويه و قيمت بالاي آن در اروپا، این واقعه يک انقلاب در تجـارت و دریانوردي ايجاد کـرد و يکـي از پي آمدهاي دراز مـدت اين اتفاق استعمار آسيا توسـط اروپائيها بود که هنوز هم به اشکال مختلف ادامه دارد و تصرف جزيره هرمز و بندر عباس توسط پرتقاليها ، يکي از حوادث همين تاريخ است.

البته از پانصد سال قبل از ميلاد مسيح که کشف شـد زمينمان به شکل يک کره اسـت، تا به امروز افراد بسياری اين ادعا را کفر دانسته و می گفتند.

" پس چطور آنها که زير زمينند نمی‌افتند؟"

آنها که اطـرف درياها و اقيانوسـها بودند هم همواره برايشان سوال بود (آنجا که آفتاب طلوع يا غروب می کند کجاست و چه شکليست) به همين خاطر بعضي‌ها مثل کريسـتف کلمب (ايتاليائي) کاشف قاره آمريکا، تمام عمرشان را صرف کردند تـا جوابي براي سوالهايشـان بيابند در حالی که به دريا زدن، هميشه با خطر و مرگ همراه بود و بيشتر مردم تمايلي براي اسـتقبال از خطر نداشتند و فقط



ماهیگیری و تفریح دریایی مربوط به سالها پیش

تعداد معدودی که طاقـت تحمل زندگی تکراري و امن را نداشـتند براي کنجکاويها و هيجان مايل به قبول خطرات احتمالي شـدند. به موازات رشد کنجکاويهـا، صنعت دريا نوردي هم براي افزايش ثروت و قدرت رشـد تصاعدي پيدا کرد و کشتي سـازي و ابزار دريانوردي بخصوص اختراع قطب نما سـفرهاي دور دسـت و به نقاط اسـرار آميز را ممکـن سـاخت و از سـال ۱۴۹۲ ميـلادي که قاره آمريکا کشـف شد تا سـال ۱۷۲۲ که جزاير مارشـال در اقيانوس آرام توسـط يک دريا نورد هلندي کشف شـد، تمام خشکيهاي مسکونی کره زمين کشف شـده بود اما عده اي براي کنجکاوي، تعدادي براي داشتن زمين بيشتر و عده اي به طمع ثـروت و حتي جمعي براي ماجـرا جويي و فرار از تکرار مکررات ، به طور خستگي نا پذير به درياها و اقيانوسها زدند و اين حرکت آنها در بهبود صنعت دريا نوردي موثر واقع شد.

برای تغییر روحیه کمی هم از خانواده بگویید.

اگر بخوام از خانواده بگم و خبرهای خوش،چند وقتی میشـه که از کامران پسـرم از سوی دانشگاه واشـنگتن براي تحصيل در آنجـا دعوت کردن و حالا او تبديل شده به افتخار فاميل.

در واقع کامران از دانشـگاه واشنگتن در سياتل عيدي گرفت و رسماً براي تحصيل در اونجا دعوت شـد و احسـاس می کنم دريافت اين نامه، حاصل سـالها تلاشه که همراه با پشتکار کامران و حمايت فاميل ممکن شد.

خودتان چه سالی به آمریکا آمدید؟

من سـال ۱۳۵۶ براي ادامه تحصيل به آمريکا سـفر کردم و برای تحصيل در رشـته مهندسـی مکانيک به دانشـگاه ايالتيـه اُرگان رفتم و در اون رشـته سي وپنج سال فعاليت داشتم و الان بازنشته ام! شـهر (Reno) کـه بنـده در اونجـا زندگي می کنم تا محـل پارک قايقم (کاليپسـو) در بندر سانفرانسيسکو چهار ساعت با خودرو فاصله داره.

سابقه فعالیت ورزشی هم دارید؟

بله، هميشه ورزشهاي آبي داشته ام، مثل "ويند سرفينگ" که بيست سـال ادامه داشت و طی اين مدت با قايق بيشتر روي درياچه‌ها فعاليت داشتم اما تجربه‌ام در سـفرهاي دريايي محدود به يک يا دو روز بيشتر نيست!

کمي هم راجع به قايق بگوييد

اسـکلت فايبـر گلاس قايق را در سـال ۱۹۹۱ شـرکتی به نام nor-sea ساخته. البته براي اطلاع دقيـق تر خوانندگان بايد اضافه کنم قايق هاي بادي را مثـل قايقهاي موتوري نمی‌سـازند، يعني حاضر و آماده براي مصرف نيسـتند و اول شـرکت سازنده



پسرم کامران که امسال عیدی زیبایی را به ما داد

قايق اسـکلت آن را می‌سازد و بعد خريدار با سليقه و نـوع نياز خودش آن را تمـام می کند، البته به کمک شـرکتهاي متخصص. موتور گازوئيليه اين قايق ۱۶ أسب بخار قدرت دارد، ولي به نظر من صاحب أوليه می‌تونست موتور متفاوت تری برای آن تعبيه کند.دو بادبان اصلـي و دو بادبان کوچکتر بنـام "jib"دارد البتـه در حالت عـادي تنها بادبان اصلـي و jibکار گذاشته می‌شوند و بقيه براي يدکي هستند.

البتـه بايد اضافه کنـم در اقيانوس آرام بالاي ۲۵۰۰ جزايـر کوچـک و بزرگ وجـود دارند که بيشترشـان مسکوني نيستند و مثل کيش خودمان مرجانينـد. با وجود تعداد زياد اين جزاير و نمايش عظمت اقيانوسها، همين بس که بگويم فاصله ميان اين جزاير از يک تا سه هفته دريا نورديست.اغلب اين جزاير بازمانده هاي آتش فشـانها هسـتندو جزايري که به شـکل نعل اسـبند و به انگليسـي (atole) ناميـده می‌شـوند در دهانـه هاي آتش فشانيهاي مرده يا در خوابند.

اين جزاير زير برخورد مدام امواج تراش خورده و از سـنگ خـارا تبديل به مکاني قابل سـکونت شـده‌اند. گرچه وجود اين جزاير ميان اقيانوسهاي وسـيع مانند برکه هاي آب در کوير اسـت و حتي نزديک شـدن به آنها براي قايقها بسيار خطر ناک و حتي غير ممکن است!...چون آب بستر نَرميست بـراي قايقها و کشـتيها، ولي بر عکس خشـکي ، صخره‌ها و حتي سـواحل شني قبرستان آنهاست و اسـکلت اوراق شده کشتيها روي آب و اطراف اين موانع خطرناک ، از شواهد حرف من هستند.

ادامه دارد



قایقی که قرار است همراه هم شگفتی آفرین شویم

تنها پافشاری ما را به هدف می رساند

• شیلر

دختری که توبه کرد

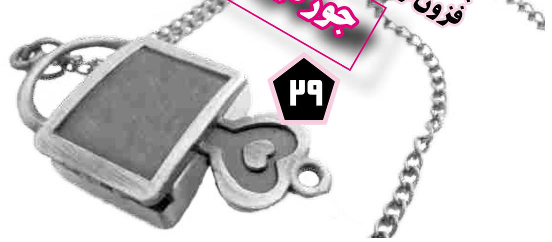
پاورقی

به ناامیدی از این در مرو امید اینجاست
فزون‌تر از عدد قفل‌ها کلید اینجاست

جور دیگر باید دید

مصطفی گلیاری

۲۹



الناز بیست و یک ساله است. تا دوم راهنمایی به‌قول خودش دختر خوبی بوده. هر وقت پدرش سرخ‌روی می‌شد و مادرش را میزد، به درگاه خداوند دعا می‌کرد کاری کند که اختلافات پدر و مادرش حل شود اما زندگی آنها تغییری نمی‌کرد حتی بدتر هم می‌شد. و آخرش پدر و مادرش از هم جدا شدند. ولی دعواهایشان همچنان ادامه داشت. الناز با مادرش زندگی می‌کرد. روزی که آخرین امتحان اول راهنمایی را داد و زودتر از وقت به خانه آمد، مادرش در دستشویی بود. گوشی‌اش روی میز بود. پیامی آمد. عاشقانه بود. شاخ درآورد. نمی‌توانست باور کند که مادرش گناهکار شده. با گوشی جلو دستشویی رفت و او را صدا کرد و پرسید تو با کسی دوست شدی؟ بند دل مادرش پاره شد. انتظار نداشت دخترش حالا به خانه برگشته باشد. الناز دوباره حرفش را تکرار کرد. این‌بار بُغضی هم در صدایش بود. مادرش با بیچارگی گفت: "صبر کن میام توضیح میدم." ... مادرش گریه کرد و قسم خورد که فقط در حد چت و حرف است. تقصیر را هم گردن پدر الناز انداخت که با پرخاشها و کتکها و تحقیرهایش کار را به اینجا کشانده. الناز گفت: "کاری که داری میکنی گناهه! جواب خدا رو چی میدی؟" مادرش اخم کرد و گفت: "من چرا جواب خدا رو بدم؟ بابات باید جواب پس بده که بداخلاق بود و به‌جای محبت، تحقیرم کرد و طلاقم داد. من یه زنم. طوری خلق نشدم که خیانت کنم. وقتی مرد من به‌جای محبت همه‌ش تحقیرم می‌کرد و کتکم میزد و ایراد می‌گرفت، پای منم لیز می‌خوره و می‌افتم تو چاه."

الناز قانع شد و تابستان وقتی که **محمود**، پسر دو کوچه بالاتر به او پیشنهاد دوستی داد، بی‌درنگ پذیرفت چون نتیجه گرفته بود که هر دختری از مادرش الگو می‌گیرد ناچار من هم با محمود دوست می‌شوم. او برای دوستی‌اش حد و مرزها را برداشت و اجازه داد محمود هر طور که دوست دارد، با او رفتار کند. محمود غیر از اینکه از الناز سوءاستفاده می‌کرد، سرش داد میزد، دستور میداد، پول می‌گرفت و دو قورت و نیمش هم باقی بود. تصوری که الناز از جنس مذکر داشت، همین بود. او به پدر و مادرش نگاه می‌کرد و می‌گفت مرد باید زور بگوید و کتک بزند و آزار برساند. زن هم باید برود طرف یکی دیگر و به اولی دروغ بگوید. برای همین بود که الناز به پیشنهاد دوستی اکبر هم بله گفت.

سال تحصیلی جدید برای الناز سال موفقیت‌آمیزی نبود. یک طرفِ حواسش به مادر و پدرش بود، یک طرفش به محمود و اکبر. این وسط به عذاب وجدان و گناه هم زیاد فکر می‌کرد و دیگر گنجایشی برایش نمانده بود که به مدرسه هم فکر کند. در مدرسه با دوستانش نمی‌جوشید. آنها را دخترهایی سالم و مؤمن می‌دانست که حیفش می‌آمد وجود پلید خودش را پیش آنها ببرد. الناز خودش را نجس و گناهکار می‌دانست و از این موضوع بسیار رنج می‌برد.

روزی با محمود قرار داشت. می‌خواستند به ساحل دریا بروند و قلیان بزنند. نیم‌ساعت مانده به قرار، محمود خبر داد سردرد بدی دارد و نمی‌تواند بیاید. الناز قدم‌زنان سمت ساحل رفت و به اکبر زنگ زد. اکبر هم گفت گرفتار است و حالش نیست به ساحل بیاید. الناز حالا کنار ساحل بود. خورشید در کار رفتن بود و دریا را پر از رنگهای درخشان کرده بود. حالتی معنوی به الناز دست داد. از خدا خجالت کشید که برایش بنده بدی بوده. یاد روزهایی افتاد که به مسجد می‌رفت و بی‌خجالت و صمیمانه با خدا درددل می‌کرد. از خودش بدش آمد که چرا از معنویت دور شده و دارد خودش را نابود می‌کند. قدم تند کرد و به دریا نزدیک شد. تا مچ پایش در آب بود. جلوتر رفت. آب به زانوهایش رسید. یک نفر از پشت صدایش کرد. سرش را برنگرداند و جلوتر رفت. موج از کمرش هم بالاتر زد. اگر یک قدم دیگر جلو می‌رفت، به کاهی در موج تبدیل می‌شد. صدای قایق موتوری می‌آمد. آب بوی بنزین گرفت. دستی از قایق بیرون آمد و به بازویش چنگ زد و او را به قایق کشاند.

جوان قایقران با الناز بحث کرد که عذاب وجدان کشک است. اگر می‌خواهی از شرّش خلاص شوی، افیون را امتحان کن! و کمتر از یک ماش تریاک و قمقمه‌ای آب گرفت طرف او.

جور دیگر: مسلماً برای دختربچه‌ای که پدر و مادرش خانه را به میدان جنگ تبدیل کرده‌اند، بسی دشوار است که شخصیتی سالم و کم‌عقده داشته باشد. الناز محصول همان جنگها و خانه ناامنی است که والدینش برایش ساخته‌اند. در جزیره جور دیگر امکان ندارد خانم یا آقایی را ببینیم که چون شریک زندگی‌اش نامناسب است، برود با یکی دیگر شریک شود درحالیکه شراکتش را با اولی به‌هم نزده. استدلال مادر الناز با فرهنگ مردم جور دیگر جور درنمی‌آید. ما اشتباه را با اشتباه جواب نمی‌دهیم. درست است که پدر الناز رفتار ناشایستی با همسرش داشته اما راهش این نیست حالا که تو بدی، من هم میروم بد می‌شوم. اگر شوهر سابقش او را میزده، باید به بزرگترهای خانواده می‌گفت. اگر آنها هم نتوانستند کمکی کنند، به قانون متوسل شود. قانون در چنین مواردی از خانمها حمایت می‌کند. وقتی شوهری بفهمد قانون گوشش را می‌پیچاند، دیگر جرأت نمی‌کند زنش را بزند یا خرجی خانه را ندهد.

اگر الناز در جزیره جور دیگر تربیت شده بود، با خطای مادرش تشویق نمی‌شد که خودش هم خطا کند. در شهری کوچک یک دختر نوجوان چطور می‌تواند دور از چشم پدر و مادرش با دو سه پسر دوست شود؟ وقتی که سر مادر و پدر در جایی دیگر گرم باشد، متوجه رفت‌وآمدهای دخترشان نمی‌شوند. امثال الناز تجربه و تربیت مناسبی ندارند و خیلی آسان به گردابها می‌افتند. در سن او غریزه‌های نفسانی قوی شده و عقلش خوب کار نمی‌کند. اینها اگر مربی خوبی نداشته باشند، چشمتان آب نخورد که دختر و پسر موفقی از آب در بیایند. قلیان و خودکشی و تریاک گرفتن از قایقران، از عوارض نداشتن تربیت است که خود عوارض بدتری دارد.

برویم ببینیم الناز با مشکلاتش چه کرد:

قهقرا: الناز حبّه را در دهان گذاشت. قایقران گفت: "بندازش ته حلقت!" الناز قمقمه را به دهان گرفت. طعم تلخ تریاک او را به عق‌زدن واداشت ولی تحمل کرد و دهانش را با پشت دستش پاک کرد. تف درشتی به دریا افشاند و گفت: "تو معده‌م حسش می‌کنم." قایقران قایق را به ساحل کشاند. الناز پیاده شد و با او به قهوه‌خانه‌ای ساحلی رفت. در آنجا به پستویی رفتند. قایقران به او حوله‌ای داد و بیرون رفت. دوباره با لیوانی چای نبات برگشت و آن را کنار الناز گذاشت و رفت. الناز تا ده صبح خوابید. لباسش با بخار تنش خشک شده بود. خودش را جورید تا ببیند دیشب که از تریاک بیهوش بوده، اتفاقی برایش نیفتاده باشد. خیالش آسوده شد. آب از آب تکان نخورده بود. و همین دلش را به قایقران گرم کرد و وقتی که او را دید، از جوانمردی و خودداریش تشکر کرد. قایقران گفت: "ایشالا جبران می کنی... برات صبونه بیارم؟" الناز گفت: "به مامانم چی بگم؟ اولین باره که شب نرفتم خونه." قایقران گفت: "کار بدی کردی. باید بهش خبر میدادی. می‌خوای باهات بیام بهش بگم تو دریا غرق شده بودی و من نجاتت دادم و دیشب تا حالا تو بیمارستان بیهوش بودی؟" چشمهای الناز درخشید و گفت: "آفرین به این فکر! اگه این کارو

در حقم بکنی تا عمر دارم مدیونتم."

قایقران از داروخانه کیسه‌ای دارو خرید و الناز را با ماشینش به خانه او برد. مادرش که نگران او شده بود، به پدر الناز خبر داده بود و او هم آنجا بود. قایقران همان حرفها را به پدر الناز گفت. پدرش تشکرها کرد و پرسید هزینه بیمارستان و داروها چقدر شده؟ قایقران به تعارف برگزار کرد و رفت. پدر الناز از دخترش پرسید: "چرا غرق شده بودی؟" الناز گفت: "از دعواهای تو و مامان خسته شده بودم گفتم خودمو غرق کنم و خلاص شم." پدرش با پشت دست به صورت او زد و گفت: "این غلط کردنها به تو نیومده!" الناز با گریه و قهر به اتاقش رفت و کمی بعد خوابش برد. وقتی پدرش اینجوری دید، پشیمان شد اما دیگر دیر شده بود.

از آن روز الناز به رخوت خاصی دچار شد. برایش مهم نبود از اتاق پدر و مادرش صدای دشنام و سیلی بیاید. روی دیوار اتاقش نوشته بود به من چه! قایقران وقت او را کاملاً پر کرده بود. نه به این معنی که شب و روز با هم چت کنند یا همدیگر را ببینند. او در همان جلسه اول اثر عمیقی روی الناز گذاشته بود. روز بعد با او کنار ساحل قرار گذاشت و یک ماشه تریاک انداخت ته حلقش. بعد کمی قدم زدند و چای نبات و بلال و بستنی خوردند. به او و الناز می گفتند شما به هم نمی آیید. قایقران می‌خندید: "عاشق چیزهایی هستم که به هم نمیان و من کاری می کنم که به هم بیان!" قایقران دقت و توجه خوبی به الناز داشت. می‌دانست نباید از او چیزی بخواهد یا زوری بگوید و اصراری کند. با او مثل شاخه‌ای نونهال رفتار می کرد که وقتی با نسیم به هر طرف خم می‌شد، دستهای حمایتگرش مراقب بود نهال نیفتد. خوب بلد بود روی زخمها و کمبودهای الناز مرهم بگذارد. به او احترام می گذاشت. همیشه نظرش را می‌پرسید. هر کلمه‌اش لبخندی همراه داشت. هیچ سرزنشی نمی کرد و شنونده خوبی بود. و قایقران توانسته بود با این رفتارهای کلاس‌دار الناز را تسخیر کند... همه‌چیز خیلی سریع پیش آمد. چند روز بعد الناز قاطعانه با محمود و اکبر کات کرد. روز بعد با قایقران به جزیره بسیار کوچکی رفت که کلبه‌ای داشت. قایقران با خودش آذوقه یک هفته را آورده بود. وقتی وارد کلبه شدند، قایقران از لای

الناز در جور دیگر باهوش است و ادب و مهربانی و توجهات قایقران را کنار تریاکش می‌گذارد و از رفتار خوب او نتیجه مثبتی نمی‌گیرد

خرت و پرتهای تارعنکبوت گرفته، کتابی درآورد که مجموعه‌ای بود از اشعار شاعران نامدار. آن را با شادی و اشتیاق به الناز نشان داد و گفت: "این رو هم داریم!" خب البته نشد آن کتاب را باز کنند چون قایقران بساط علم کرد و نشستند به کشیدن، چای نبات خوردن، ورّاجی کردن، کباب پختن و....

***

ظهر روز بعد الناز نتوانست قایقران را بشناسد. خیلی عوض شده بود. دستور میداد. ایراد می گرفت و مسخره می کرد. سهم تریاک الناز را با ترحّم به او می‌داد. هر روز بدتر می‌شد. لم می‌داد و گوشی‌پیمایی می کرد و به الناز فرمان می‌داد: چای بیار، غذا بیار، میوه بیار، ظرف بشور، حالام خفه شو کار دارم! الناز دلش برای قایقران قبلی تنگ شده بود ولی زیاد هم ناراضی نبود چون حس می کرد رفتار قایقران قبلی خواب و خیال بود و رفتار اکنونش واقعی است چون همه مردها همین‌طورند.

وقتی که الناز بعد از چهار روز غیبت به خانه برگشت، پدرش پرسید: "کجا بودی؟" الناز گفت: "از دست شماها فرار کرده بودم." پدرش سیلی کوچکی به او زد و گفت: "بار آخرت باشه!" الناز به اتاقش رفت و خوابید.

جور دیگر: جوردیگری‌ها آدمهایی باهوش هستند. بویایی و چشایی آنها طوری است که چیزی که برایشان بد باشد، بو و مزه آن را دوست ندارند و آن را نمی‌خورند. و این یعنی حتی اگر کسی نداند تریاک چیست، وقتی که بو یا مزه‌اش را حس کند، آن را عق می‌زند. او می‌داند افیون اعتیادآور است. روی سیستم اعصاب هم اثر منفی و تخدیری می گذارد بنابراین از تریاک و از کسی که آن را تعارف می کند، دور می‌شود. الناز در جور دیگر باهوش است و ادب و مهربانی و توجهات قایقران را کنار تریاکش می گذارد و از رفتار خوب او نتیجه مثبتی نمی گیرد. حواسش هم به این قانون هست که می گوید "آنچه که به وصال آید به زوال آید" پس با قایقران به محل خلوت نمی‌رود. اگر هم قبلاً این اشتباهات را کرده، با خواندن جور دیگر، اشتباهاتش را تکرار نمی کند.

رنده روح: قایقران او را با تحقیر از خودش راند و تور مؤدب و باکلاسش را برای دختری دیگر پهن کرد. الناز تنها و دلمرده شد. درد خماری آزارش میداد. بلد نبود از کجا تریاک تهیه کند. ناچار شد ترک کند. و چون مدت کمی بود که ریه‌اش آلوده شده بود، با چند روز درد کشیدن، حالش خوب شد.



بعد به مسجد رفت. اولش خجالت می کشید ولی زود یخش باز شد و ساعتی با خدا راز و نیاز کرد. به نیّت توبه دو رکعت نماز خواند. از مسجد با حالی خوش و دلی سبک بیرون آمد.

شغلی هم پیدا کرد که آن را دوست داشت. یکی از هتلهای خوش‌ستاره شهر در قسمت اطلاعات و پذیرش به او کار داد. روزگارش خیلی خوش بود. او می‌توانست در اتاق کارکنان هتل که مثل اتاقهای دیگر شیک و تمیز بود، استراحت کند. می‌توانست از بگومگوهای سیاه پدر و مادرش دور باشد و آرامش داشته باشد اما اتفاقی افتاد: روزی مادرش گفت امشب برایت خواستگار می آید. الناز پرسید کیست؟ مادرش گفت: "محمود نامی که میگه دورادور تو رو زیر نظر گرفته و پسندیده. وضع کار و بارشم خوبه." الناز دلشوره گرفت. و حق با او بود. این محمود همان محمودی بود که قبلاً با هم دوست بودند. تنها به خواستگاری آمده بود. انگشتر و گل و شیرینی آورده بود. الناز جلو پدر و مادرش جرأت نکرد با محمود آشنایی بدهد. او هم طوری رفتار کرد که تا حالا با الناز حرف نزده. رفتارش بسی محترمانه بود. از پدر الناز اجازه گرفت چند دقیقه با دخترشان تنها حرف بزند. پدرش با فروتنی آنها را به اتاقی دیگر فرستاد. الناز گفت: "من با تو کات کرده بودم." محمود لبخند زد و گفت: "من میدونم مثل سگ از بابات می‌ترسی. می‌دونم که خودتو پیش همه یه دختر پرهیزکار معرفی کردی. میدونم که آبروت برات مهمه. تو هم میدونی که من آدم کینه‌توزی هستم و میخوام ازت انتقام بگیرم چون منو گذاشتی و رفتی. میخوام زنم بشی تا بتونم زجرت بدم. تو مجبوری قبول کنی وگرنه به بابات میگم چه دختر بدی هستی و چه کارها که نکردی."

الناز مجبور شد قبول کند. مخصوصاً که پدر و مادرش به او گفتند: "محمود داماد خوبی است و حق نداری ردش کنی." وقتی که شما این متن را می‌خوانید، نزدیک به دوهفته به عقد آنها مانده. محمود قسم خورده همین که الناز زنش شد، روحش را مثل پیاز رنده کند و اشکش را در بیاورد.

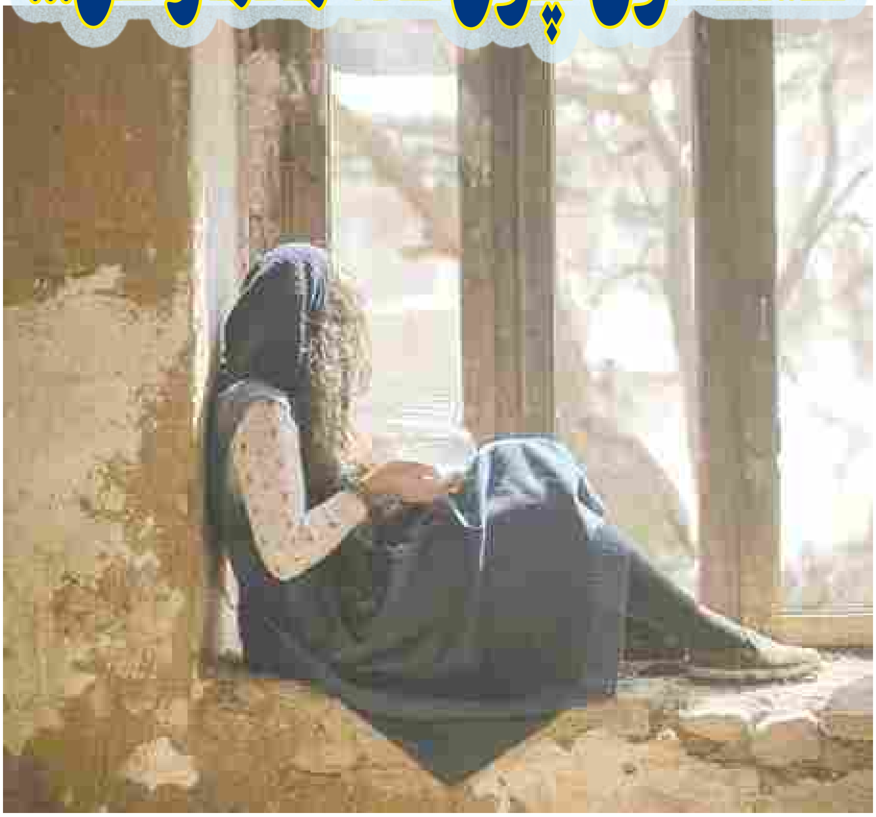
جور دیگر: اگر الناز جور دیگری به زندگی‌اش نگاه کند، از تهدید محمود نمی‌ترسد و خودش همه حقیقت را به پدر و مادرش می گوید. البته چون پدر الناز خشن است، شاید قبل از اینکه الناز همه‌چیز را تعریف کند، او خشمگین شود و دخترش را بزند برای همین الناز کل حقیقت را می‌نویسد و آن را جلو پدرش می گذارد و از خانه بیرون می‌رود. در نامه از پدرش می‌خواهد به او پناه بدهد و نگذارد محمود با نشان‌دادن ظاهری مهربان، دخترش را به اسیری ببرد. و درباره توبه‌اش توضیح کاملی می‌دهد و می گوید خدا پس از توبه بنده‌اش را می‌بخشد، شما هم ببخشید. امیدوارم الناز قبل از عقد این آیتم را بخواند و جوری دیگر شود. آمین!

از مواردی که خداوند به زبان دروغگو عمل می کند، فراموشی است

●امام صادق(ع)

مصطفی گلیاری

خشت اول چون نهد معمار کج...



از راهنمایی به این طرف همکلاسی‌هایم دوست نداشتند با من بگردند. پیش خودم فکر می کردم چون ما آدمهای فقیری هستیم، چندششان می‌شود با من و خواهرم دوست شوند. ما هنوز از کوله دوران دبستان استفاده می کردیم. پول نداشتیم کفش و جوراب نو بخریم. همکلاسی‌هایم انواع پاک کن‌ها و مدادرنگی‌های زیبا و دفترهای قشنگی داشتند که مادر خواب هم نداشتیم. من و خواهرم یک پاک کن داشتیم که از وسط نصفش کرده بودیم. آنها هر روز خوراکی‌های خوشمزه با خودشان می آوردند. مادر ماتوی کیف مانان خشک می گذاشت و می گفت روم سیاه! شاید مادرم علت دوری بچه‌ها از ما بود چون از مادرهای دیگر خیلی پیر تر بود. پایش درد می کرد و می‌لنگید. کمرش هم کمی خم گرفته بود. لباس درست حسابی هم نداشت اما همیشه مهربان بود ولبخند می‌زد. اگر یک دانه خرما گیرش می آمد، آن را نصف می کرد و به من و خواهرم می‌داد. خودش هم با شوخی خنده هسته‌اش را روی زبانش می گذاشت و می گفت این هم سهم من! مادرم خیلی خوب و نازنین بود. او نمی توانست علت تنها ماندن ما باشد... شاید خواهرم بود که باعث شده بود در مدرسه منزوی بمانیم. او موهایش را پسرانه می‌زد. مثل پسرها راه می‌رفت. مثل لاتها حرف می‌زد. خیلی مهاجم و دعوایی بود. خودش را با چاقو خط خطی می کرد. با دخترها راحت نبود عوضش با پسرهای کوچه عین آب خوردن رفیق می‌شد و با آنها سیگار می کشید. نمی دانم... شاید هم پدرم علت همه بدبختی‌های ما بود. او ده سال از مادرم کوچکتر بود. نقاش ساختمان بود. سالی یکی دو بار کاری می گرفت و خرج خودش می کرد. به جای آب عرق می‌خورد و به جای اکسیژن دود مواد به ریه‌اش می‌ریخت. دائم الخمر و دائم المواد بود. شرور و بداخلاق هم بود. گاهی که بچه‌های مدرسه من و پدرم را در کوچه می‌دیدند، راهشان را کج می کردند. سر و وضعش کر و کثیف و مثل ولگردها بود. با صدای دورگه‌اش بلند بلند حرف میزد و به زمین و زمان فحش میداد.

کسی ما را دوست نداشت. حتی خانواده مادرم به ما محل نمی گذاشتند. در نظر آنها مادرم که آدم محترم و خانواده‌داری بوده، با یک مرد عوضی ازدواج کرده بود و من و خواهرم هم بچه‌های همان مرد عوضی بودیم. خانواده پدری هم ما را دوست نداشتند. فامیلهایش بعد از ازدواجش طردش کرده بودند. آنها دلشان می خواسته پدرم با دختر خاله‌اش ازدواج می کرده که پنج سال از خودش کوچکتر بوده ولی پدرم که عاشق مادرم بوده، پایش را در یک کفش می کند که یا با **سرور** ازدواج می کنم یا خودم را می کشم. خود مادرم از مخالفان صد درصد این ازدواج بوده ولی به دلیل اصرارهای پدرم و تهدید به خودکشی، رام می‌شود و بله را می گوید.

پدرم شغل و سرمایه نداشت و زد به کار تقطیر کشمش و عرق فروش شد. وقتی که من متولد شدم، دو بار زندانی شده بود. بعدش هم که خواهرم دنیا آمد، به تریاک و کمی بعد به کراک و شیشه معتاد شد. از بچگی خودم چیزهایی یادم هست. مادرم در خانه‌ها کارگری می کرد و خرج ما را در می آورد. پدرم دست بزن داشت. اگر رفیق‌هایش را دعوت می کرد و مادرم خیلی سریع برایشان بساط دود ودم آماده نمی کرد، کتکه را خورده بود. او جنس نسیه از مغازه‌ها می گرفت و به پدرم و رفقایش تقدیم می کرد. مادرم گل بود. عزیز بود. محترم و باسواد و اهل مطالعه بود ولی مجبور بود به خاطر معاش ما کارگری کند و جلو این و آن تحقیر شود.

ما در خانه چیز به دردبخوری نداشتیم اما مادرم دو قفسه کتاب داشت که برای خودش و من گنجینه ارزشمندی بود که همتا نداشت. آخر شب که کارهایش تمام می‌شد، کتاب یا مجله‌ای دستش می گرفت و آنقدر می خواند که وسط خواندن خوابش می‌برد. من هم از خواندن کتابهایش لذت می‌بردم و با هر قصه‌ای مدتها زندگی می کردم. خواهرم اهل کتاب نبود. پرخاشگر و لجوج بود. وقتی که بزرگتر شد، جلو پدرم می‌ایستاد حتی با هم زد و خورد می کردند. روزی مادرم او را به مرکز مشاوره رایگان برد و فهمیدیم خواهرم برادر من است! او ترنس بود یعنی جسمش دخترانه و شخصیتش پسرانه بود. مادرم بغلش کرد و گفت در کتابی خوانده‌ام که ترنس‌ها مخلوقات خداوند هستند و نباید آنها را منفور و غیر عادی دانست. این حرفها برای خواهرم فایده‌ای نداشت و حالا که فهمیده بود پسر است، بیشتر عصبی شده بود. به خدا می گفت چرا مرا اشتباه آفریدی؟ چرا بدنی به من ندادی که با روحم تناسب داشته باشد؟ و رفت سمت بی ایمانی.

من و خواهرم مجبور بودیم زودتر بزرگ شویم تا بتوانیم کار کنیم و کمک خرج خانه باشیم. من شدم فروشنده بوتیک. خواهرم هم شد کارگری از فروشگاهها. کمی از مزد من و او خرج خودمان می‌شد. بقیه را به مادرمان می دادیم. من یک دست لباس خوب برای خودم خریده بودم و از اینکه مثل آدم حسابی‌ها شده‌ام، خیلی لذت می‌بردم. آرزو می کردم هر چه زودتر جوانی نیکو نهاد عاشقم شود و به خواستگاری بیاید. خواهرم به افکارم می خندید و مسخره‌ام می کرد. او هم برای خودش یک دست لباس پسرانه خریده و خوشحال بود.

روزی در فروشگاه بودم. خانم متشخصی با من حرفهایی زد که به این معنی بود که مرا برای

پسرش پسندیده و اگر نامزد و دوست پسر ندارم، اجازه بدهم پسرش به ملاقاتم بیاید. دانشجوی سال آخر مهندسی بود. در دفتر مهندسی پدرش کار می‌کرد. خوش تیپ و مهربان بود. دو بار مرا دید و گفت آدرس بده با مادرم به خواستگاری بیایم. این حرفش وجودم را پر از ترس و خجالت کرد. آیا آدرس آن محله فقیرنشین را می‌دادم و او و خانواده‌اش را به خانه مخروبه خودمان دعوت می‌کردم؟ آنها با دیدن پدر و خواهرم چه خواهند گفت؟ خانه درب و داغان ما که همیشه بوی الکل و سیگار و مواد می‌داد، در آنها نسبت به من چه تصوری ایجاد می‌کرد؟ به خواستگارم گفتم هیچ علاقه‌ای به او ندارم و اگر به خواستگاری بیاید، پدرم او را به خانه راه نخواهد داد. بعدش رفتم و تا توانستم گریه کردم.

من چند خواستگار دیگر هم داشتم که همه را به همان دلیل رد کردم. بعدش افتادم توی خط دوست یابی. پدرم حواسش به ما نبود. اصلاً به این فکر نمی‌کرد که پولی که در خانه خرج می‌شود از کجا به دست می‌آید. حواسش نبود که مادرم روز به روز فرسوده‌تر و بیمارتر می‌شود ولی حواسش بود که مادرم را طلاق بدهد تا دیگر کسی سرش غر نزند که چرا بیکاری و چرا مراقب زندگی‌ات نیستی. یک هفته بعد از طلاق به مادرم گفت می‌توانی همین جا زندگی کنی و پیش دخترهایت باشی. ما می‌دانستیم این حرفش به خاطر خودش است چون درآمدش کفاف خرجش را نمی‌داد. من و خواهرم هم به او پول نمی‌دادیم. شام و ناهار هم نمی‌پختیم. او مادرم را می‌خواست تا کلفت بی‌جیره و مواجبش باشد ضمناً پولی هم به خانه بیاورد.

این زندگی ما و من بود تا اینکه دو سال پیش با غلام دوست شدم. پدرش در سازمان مهمی رئیس بوده که در تصادف کشته شده بوده. به خاطر پدرش به او شغل خوبی داده بودند. مادرش تحصیلکرده و مدیر دبیرستان بود. وضع مالی خیلی خوبی داشتند. خانه‌ای هم به نام خودش بود. من از زندگی خودم به کسی چیزی نمی‌گفتم. یک سری دروغ سرهم می‌کردم و تحویل مردم می‌دادم. غلام هم از اصل زندگی من و خانواده‌ام چیزی نمی‌دانست. اوایلش با من خیلی خوب بود ولی کم کم عوض شد. به لباس و سر و وضعم گیر می‌داد. می‌گفت باید با دست و روی شسته از خانه بیرون بیایی. دستمال به صورتم می‌کشید تا مطمئن شود آرایش نکرده‌ام. شغلم جوری بود که باید تر و تمیز باشم. خودم دختر جلف پوشی نبودم ولی آدم وقتی بخواهد گیر بدهد، هر چیزی را بهانه می‌کند. غلام هم گیرهای بی‌جایی می‌داد و اذیتم می‌کرد. من تحمل می‌کردم تا او را از دست ندهم. خیلی بدبخت و تنها بودم... می‌فهمی چه می‌گویم؟

شب بود. مادرم بعد از کارهایش نه کتابی دستش گرفت نه مجله‌ای. در رختخوابش مچاله شده بود.

> **حال مادرم هم بدتر شد و دوباره او را به بیمارستان دولتی بردیم. اصلاً دلش نمی‌خواست بمیرد. لبخند میزد و به من و خواهرم امیدواری میداد و می‌گفت حتماً زنده می‌مانم و دوباره دور هم جمع می‌شویم.**

فهمیدم درد کلیه‌اش برگشته. به زور او را راضی کردم که به اورژانس زنگ بزنم. او را به بیمارستان بردند. جفت کلیه‌هایش خراب شده بود. اقتصادمان هم ویران شده بود. خواهرم بیکار بود. دعوا کرده بود و او را انداخته بودند بیرون. نمی‌توانستیم کرایه خانه را کامل بدهیم البته صاحبخانه به خاطر مادرم با ما راه می‌آمد. یک هفته بعد مادرم را به خانه آوردیم و بستری شد. کم کم تمام بدنش زخم شد. وضع خیلی بدی داشت... لطفاً بگذارید کمی گریه کنم. بقیه‌اش را بعد از هق هق تعریف می‌کنم!...

دیگر نمی‌توانستیم به مادرم کمکی کنیم. درمانش پول خیلی زیادی می‌خواست که ما حتی یک چکه‌اش را نداشتیم. به غلام گفته بودم حال مادرم خیلی وخیم است. گفت چرا بستری نشده؟ نتوانستم بگویم چون پول نداریم. گفتم مادرم رضایت نمی‌دهد و می‌خواهد خانه باشد. باورش نشد ولی چیزی نگفت اما از قبل بداخلاق‌تر شد. من توانش را نداشتم که زجر سنگین‌تری را تحمل کنم اما مجبور بودم. حال مادرم هم بدتر شد و دوباره او را به بیمارستان دولتی بردیم. اصلاً دلش نمی‌خواست بمیرد. لبخند میزد و به من و خواهرم امیدواری میداد و می‌گفت حتماً زنده می‌مانم و دوباره دور هم جمع می‌شویم و دوباره خرمایی را نصف می‌کنم و به شما می‌دهم. دوباره طعم شیرین هسته خرمای عشق را روی زبانم مزمزه خواهم کرد. اما حالش بدتر و بدتر می‌شد. من از پزشکی هیچ اطلاعی ندارم ولی می‌دانم که بیمار کلیوی به داروهای کلیه نیاز دارد نه داروها و مراقبتهای قلبی. مادرم را در بخش قلب بستری کرده بودند و به او داروی قلب می‌دادند. خواهرم مثل پسرها داد و بیداد راه انداخت و بیمارستان را روی سرش گذاشت که این چه وضعشه! بعدش هم او را بیرون انداختند و سفارش کردند که دیگر راهش ندهند.

من کارم را ول کرده بودم و شبانه‌روز پیش مادرم بودم. شبی گرسنه بودم. از دیروزش چیزی نخورده بودم. یک ریال هم نداشتم. به غلام پیام دادم گرسنه‌ام. جواب داد: "به باباجونت بگو برات شام بیاره. از من انتظاری نداشته باش." گفتم باشه. رفتم گوشه‌ای و برای بدبختی خودم گریه کردم. آقایی به دلداری آمد که دخترم چرا گریه می‌کنی مریضت حتماً خوب می‌شود. غصه نخور. شوهرت کجاست؟ ا... مجردی؟ دختر به این خوشگلی و مقبولی چرا مجرده؟ من دو تا کارخونه دارم. اگه زنم بشی یکیشو به نامت می‌کنم. اگر باور نداری بیا برویم بیرون ماشینم را ببین که نیم میلیارد قیمتشه...

او ورّاجی می‌کرد و من برای تیره‌روزی خودم اشک می‌ریختم. بعد خانمی آمد و بازوی او را گرفت و گفت: "ببخشین! برادرم توهّم داره. اگه حرف زشتی زده و شما را به گریه انداخته، عذرخواهی می‌کنم..." و او را برد. یکهو غلام آمد. برایم ساندویچ آورده بود. آن را روی نیمکت انداخت و گفت: "این یارو کی بود باهاش حرف می‌زدی؟" قسم خوردم که چیزی نبوده. یک مریض روانی بود که خواهرش آمد و او را برد. غلام سرم عربده کشید و فحشهای رکیک داد. نگهبان آمد و از او خواست آرام باشد. غلام برایم خط و نشان کشید و رفت. باورت می‌شود من چقدر حقیر بودم؟ با اینکه روی ساندویچ سس توهین و تهمت و فحاشی ریخته بود، آن را خوردم!

صبح دستگاهی که به مادرم وصل بود، یک خط ممتد نشان داد و عملیات احیاء بی‌حاصل ماند و مادرم رفت پیش خدا. بعدش خاله‌ها و دایی‌ها به بیمارستان آمدند و اشک تمساح ریختند. صد بار به آنها التماس کرده بودم که کمک کنند تا مادرم را به بیمارستان دیگری ببریم. همه خود را به نشنیدن زده بودند. حالا آمده بودند و سیاه پوشیده بودند و به من می‌گفتند اگر برای کفن و دفن و مراسم پول نداری، حاضریم قرض بدهیم. بیچاره مادرم! سر اشتباهی که با پدرم ازدواج کرده بود، سرنوشت خودش را به هیچستان برد.

هیچکس را نداشتم تا صادقانه مرا دلداری بدهد و دردم را بفهمد. زندگی بعد از مرگ مادرم جهنم‌تر شد. صاحبخانه مهربان هم که به خاطر مادرم با ما کنار می‌آمد، عذرمان را خواست. پدرم در محله‌ای که خیلی بدتر بود، دو اتاق اجاره کرد. روز اسباب کشی غلام متوجه شد که ما در چه خرابه‌ای زندگی می‌کردیم و به چه ویرانه‌ای نقل مکان کرده بودیم. یک فصل مرا زد و گفت حق نداری در آن محله زندگی کنی. گفتم جای دیگری ندارم گفت پس حق نداری سر کار بروی و شبانه‌روز باید در خانه بمانی. التماسش کردم که اگر کار نکنم، چطور کرایه خانه و پول آب و برق و خورد و خوراکم را بدهم؟ گفت به من ربط ندارد. همین که گفتم! در فرهنگ ما حکم، حکم مرد است. چاره‌ای نبود و باید اطاعت می‌کردم.

شب مادرم به خوابم آمد. به دست و پایش افتادم که تو رو خدا زنده شو و برگرد. گفت راه ندارد و نمی‌شود برگردم ولی کاری می‌کنم که بتوانی از این محله بروی. گفتم باز هم به خوابم می‌آیی؟ خندید و با نسیمی که پرده را تکان می‌داد، رفت. این خواب حالم را بدتر کرد. برای مادرم غصه می‌خوردم که بعد از مرگش هم به فکر ماست. صبح خواب را برای خواهرم تعریف کردم. خندید و گفت: "مامان راست گفته چون از اینجا میریم. دارم یه جای خوب خونه می‌گیرم. تو رو هم با خودم می‌برم."

پرسیدم: "چطوری تونستی خونه بگیری؟"

بقیه در صفحه ۶۵

محافظت از هدف مهمتر از رسیدن به آن است

• جابلین

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

می‌شود پیدا

هزاران همچو بلبل هر بهاری می‌شود پیدا
نواسنجی چو من در روزگاری می‌شود پیدا
گرفتم سهل، سوز عشق را اول، ندانستم
که صد دریای آتش از شراری می‌شود پیدا
تو از سوز جگر پیمانه‌ای چون لاله پیدا کن
که از هر پاره سنگی، چشمه ساری می‌شود پیدا
ز فیض خاکساری، دانه نخل پایداری شد
تو گر از پا درآیی، شهسواری می‌شود پیدا
من آن وحشی غزالم دامن صحرای امکان را
که می‌لرزم ز هر جانب غباری می‌شود پیدا
اگر خود را نبیند در میان، مستغرق دریا
به هر موجی که آویزد، کناری می‌شود پیدا
مجو حسن عمل از کاروان ما تهیدستان
که پیش ما دل امیدواری می‌شود پیدا
ز دست رشک هر داغی که پنهان بر جگر دارم
به صحرا گر بریزم لاله زاری می‌شود پیدا
وفا خار رهم شد ورنه بهر آشیان ما
به هر گلشن که باشد مشت خاری می‌شود پیدا
ز جوش لاله، خاک کوهکن کاه بدخشان شد
برای بی‌کسان شمع مزاری می‌شود پیدا
سبکرو جای خود وا می‌کند در سنگ اگر باشد
چو آب افتاد در ره، جویباری می‌شود پیدا
اگر آلودهٔ درمان نسازی درد را صائب
ز بیماری همان بیمار داری می‌شود پیدا

صائب

روزنامه

روزنامه را که باز کنی
خمپاره می‌پرد بیرون
جنازه‌های ترسان از گور
پشت سرت پنهان
صدایشان آژیر قرمز
چند تانک روی سفره
دیوار صوتی اتاق را می‌شکند، هواپیما
پشت میز سنگر می‌گیری
تهدید می‌کنی به روزنامه بازگردند
سینه خیز
روزنامه را می‌بندی
خودت را به خواب می‌زنی...
با این روزنامه
شیشهٔ هیچ پنجره‌ای پاک نمی‌شود

ساناز داود زاده فر

نمونه شعر نو

مهربان

ای مهربانِ من
من دوستت دارمت
چون سبزه‌های دشت
چون برگ سبز رنگ درختان نارون
معیارهای تازهٔ زیبایی
با قامت بلند تو سنجیده می‌شود
زیبایی عجیب تو معیار تازه‌ای‌ست
با غربت غریب فراوانش
مانند شعر من
این شعر بی‌قرین!
ـ و این تفاخر از سر شوخی‌ست! ـ
نازنین!

حمید مصدق

نقشه

ناشیانه
تکه‌هایش را
به هم چسباندیم
و زندگی
نقشهٔ شومی شد
وقتی فضاهای خالی را
با انسانهای بی‌ربط پر کردیم

چنگیز رحمتی ـ دلفان لرستان

می‌گریزم

گر از خود یک سر مو می‌گریزم
هزاران دشت، آهو می‌گریزم
کسی در من گریزان است از من
کسی هست و من از او می‌گریزم

احمد شهریار

کلمه‌ها

کلمه‌ها!
کلمه‌ها!
وقتی صدایتان می‌زنم بیایید
دور و برم را پر کنید
بیایید
نزدیکتر بیایید
بگذارید لمستان کنم
و چه اشکالی دارد
وقتی گونه‌هایتان را نوازش می‌کنم
سر انگشتانم را ببوسید؟
من به بودنتان نیاز دارم
به دیدنتان
و شنیدن گپ و گفتتان
وقتی دور من جمع شده با هم حرف می‌زنید
من مادربزرگ مهربانی هستم
بیایید
بدوید
بازی کنید
خانه را به هم بریزید
ولی بیایید
من از بی کسی می‌ترسم

ساغر شفیعی

چشم تو

چشم تو پشت پنجره سوسو زد
دل رو به روی عشق تو زانو زد
باران گرفت، صاعقه، طوفان شد
خورشید پشت چشم تو پنهان شد
وقتی غروب سرد و کبود آمد
شب با ستاره‌هاش فرود آمد
دیدم که ماه خم شد و بی‌تردید
خورشید پشت پنجره را بوسید
دنیا پر از صدای شکستن بود
آیینه ناصبورتر از من بود
صبح است و خواب دیده‌امت انگار
آیینه، دست از سر دل بردار
ای تا همیشه خواستنی برگرد
رویای دست یافتنی برگرد

سعیده اصلاحی



از کوهی از عمر درازت هوس است   جاوید اگر شوی همان یک نفس است

● رضی الدین آرتیمانی

وقتی که عشق...

وقتی که عشق در دل ما ریشه می کند
فرهاد زندگی هوس تیشه می کند
در بیستون حادثه تا راه می‌روی
شیرین فقط به گام تو اندیشه می کند
این سبزه زار وحشی احساس مال تو
تا بنگری پلنگ چه با بیشه می کند
هر روز وقت آمدنت پشت پنجره
یک باغ گل، نگاه به آن شیشه می کند
یک لحظه بیشتر به تماشا نمانده است
وقتی که عشق، در دل ما ریشه می کند

سیدمحمدرضا واحدی

سه پریسکه از صبا حسنوند
الشتر لرستان

(۱)

آبی که تو
دسته گل
در آن انداختی
هیچ وقت از آسیاب نمی‌افتد

(۲)

گنجشک برخود
بوسه می‌زد
آرامش برکه
بر هم می‌خورد

(۳)

آن قدر می‌نویسم
تا شعرهایم را
بکشم به رخ
تمام کاغذها

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

اسدالله حیدری فخر ـ بندرانزلی / علی فرقانی ـ تهران / صبا حسنوند ـ لرستان / چنگیز رحمتی ـ لرستان / هما ارژنگی / عبدالرسول میر کیانی ـ اندیمشک / محمدامین فصحتی ـ شیراز / نعمت الله زارعیان ـ گچساران / سارا اسدالله زاده ـ شوشتر / صدیقه قادری ـ کرمان، راین / فرشته معتمدی / فرزاد الماسی بردمیلی / محسن اعلا ـ نور، مازندران / حسن یزدان پناهی ـ فسا / ذبیح‌الله تقی پور ـ بندرانزلی / فریبا امیراسکندری

آن سوی ابرها

قویی کشید بال و پر آن سوی ابرها
گم شد غریب و در به در آن سوی ابرها
من ماندم و سکوت و سیاهی، زمین سرد
او بود و آفتاب، در آن سوی ابرها
رویایی از بشارتِ باران زندگی‌ست
افسانهٔ دو چشم تر آن سوی ابرها
دیری‌ست روی قلهٔ کوهی نشسته‌ام
شاید بیفکنم نظر آن سوی ابرها
فریاد می‌زنیم من و کوه، کوه و من:
آه ای خدا مرا ببر آن سوی ابرها
آه آه، آه... آه مگر می‌رسد خدا
این آه‌های شعله ور آن سوی ابرها
من بال و پر ندارم و تو ای امید خاک!
پیدا نمی‌شوی مگر آن سوی ابرها

محمد سعید میرزایی

تقدیم به زائران حضرت امام رضا(ع)

به خاکبوسی کوثر

حسی زلال داری و حالی زلال‌تر
چشمان تو شده‌ست از این حس و حال تر
آری به خاکبوسی کوثر نشسته‌ای
اشکی بریز از دل زمزم زلال‌تر
آیینهٔ نگاه تو تصدیق می کند
در روشنی ندیده از او بی‌مثال‌تر
لطفش به مرز معجزه نزدیک‌تر شده است
هر قدر آرزوی تو بوده محال‌تر
دستان گرم او شده پاسخترین جواب
وقتی که دست توست ز پرسش سوال‌تر
پر می‌زند دلم به هوای زیارتش
هر روز خسته حال‌ترم، خسته حال‌تر
خود را کبوتر حرمش فرض می کنم
هرگز ندیده‌ام ز خودم خوش خیال‌تر
من نیز می‌روم که ببینم به چشم خود
حسی زلال دارم و حالی زلال‌تر

سیدمحمدجواد شرافت

جوانه های ادبی

*** آقای سیدمصیب کامران ـ داراب**

انرژی و استعداد خود را روی مضامین و تعابیر و تصاویر تازه متمرکز کنید:
بجای هجوهای عاشقانه
کمی از واژهٔ وصلت شنفتن
بخندی و دلی را شاد سازی
لبان غنچه را چون گل شکفتن...

*** آقای بهرام کلهر ـ؟**

پاسخی که به آقای کامران داده‌ام، شامل شما نیز می‌شود:
اگر در فصل پاییزان، گره از موی بگشایی
در فصل بهاران را به غنچه روی بگشایی
شکوفا کن به آن لبها گل لبخند زیبا را
به یغما می‌بری دل را حجاب از روی بگشایی...

*** خانم شکوفه رنجی ـ تبریز**

شب با کلماتی چون رب و تب قافیه می‌شود.

*** خانم سپیده امین زاده ـ کرج**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد
وزن این بیت: "مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن" است:
صبا بر آن: مفاعلن
سر زلف ار = فعلاتن
دلِ مرا=مفاعلن
بینی = فعلن
ز روی لط = مفاعلن
ف بگویش = فعلاتن
که جا نگه = مفاعلن
دارد = فعلن

*** آقای رضا نیکی ـ شیراز**

کتابهایی که درباره آرایه‌های ادبی نوشته شده، شما را با جناس، تشبیه، ایهام و دیگر آرایه‌های لفظی و معنوی آشنا خواهد کرد.

بودن

زندگی
بودن در متن لحظه‌هاست
به دیروز سفر نکن
کسی را از حال خود
خبر نکن
به فردا برو
که فردا زیباست
اگرچه دلت
اکنون تنهاست

سمیه غریب ـ تهران



نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن رسانه‌ایی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

قلبی که در آن عشق کسی خانه ندارد/ دنبال دلیل است برای تپیدن!

فاطمه آیینی

عشــق، مهربانی و درک به سن، فرهنگ و آموزش هیچ ارتباطی ندارد، آنها باید جایی ته دلمان باشند

فروغ کریم

"مــن بی‌تــو، تومنــی ارزش ندارد" حــرف جالبی زد، نویســنده‌اش راســت می گوید، من بی‌تو مگر می‌شود؟

فرزانه ـ اصفهان

روندگان طریقت، ره بلا سپرند/ رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

هاتف ساروی

اگر خدا مقرر می کرد، بدون هیچ مشــکلی زندگی کنیــد، مطمئن باشــید که بــه انــدازه کافی قوی نمی‌شــدید، پس بدون ترســها و با تمام قوا مبارزه کنید

زهرا خدادوست

با هوش بودن مهمتر است یا متفکر بودن؟! برای اثبات پاسخ این سوال کافیست بدانیم،... او در یک سالگی توانســت بخواند و در ۹ سالگی به چند زبان دنیا حرف بزند و در ۱۲ سالگی وارد معتبرترین دانشــگاههای جهان شود و بهره هوشی او ۲۵۰ بود و در ۴۶ ســالگی هم از دنیا رفــت او..." ویلیام جیم سایدیس" بود کسی که بهره هوشی‌اش از انیشتین و ادیســون و داوینچی هم بیشــتر بود، پس چرا ما او را نمی‌شناســیم؟ چون ما در نهایت انســانهای متفکر برایمان تاثیر گذارترند و اینجاســت که باید یادآوری کرد، هوش یک ابزار است و تفکر مهارت استفاده از آن و حالا پاسخ سوال را همه می‌دانیم!

مریم ـ مسجدسلیمان

از بزرگی پرســیدند، به من اخلاقی بیاموز که خیر دنیا و آخرت در آن باشد... گفت: دروغ نگو

مصطفی باقرپسندی

دلتنگهــا بهتر می‌دانند که خواب نیاز نیســت، تنها یک بهانه است تا آدمی به شب پناه ببرد

پریسا قربانزاده

گاه آنقدر دلم از زندگی ســیر می‌شود که دوست دارم تا اوج آسمان پرواز کنم و روی سقف آن دراز بکشم، آرام و آسوده، مثل ماهی حوضمان که چند شب است که روی آب است

فرهاد یاوری

غزلــم هســت بیا واژه برایم برســان/ یــا که آواز سکوتی به صدایم برسان/ بین تو، تا من بی‌حوصله دیواری هست/ پنجره بازتری را به هوایم برسان/ آدمم زاده‌ی این جاذبه‌ها/ ســیب آلوده‌ی عشقی به خدایم برسان

رضا پنبه کار

اگر اهل ماندن نیســتید، هیچ وقــت به خود عطر نزنید! ناگهان بوی عطرتان به مشام می‌رسد، آدم است دیگر دیوانه می‌شود، ... گناه دارد!

پریسا

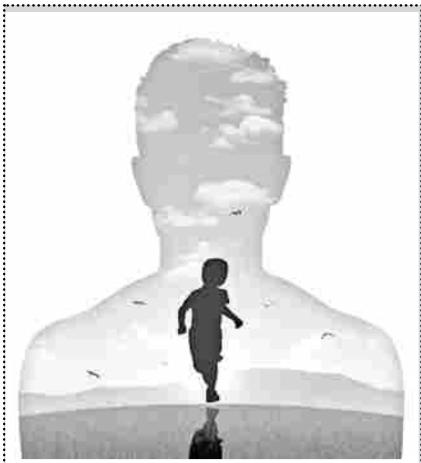
دلیل

برگرد می‌خواهم دلیل باورم باشی
پرواز می‌خواهم اگر بال و پرم باشی
شاید که زخم خنجرت مرهم شود گاهی
وقتی کنارم خوابی و در بسترم باشی
بیزارم از تقدیر شومی که نصیبم شد
شانه بیاور، تکیه گاه این سرم باشی
هرگز کسی جز تو نیاز من نخواهد شد
هر لحظه می‌خواهم که تو دور و برم باشی
امشب هوای آسمانم خیس و بارانی است
تا کی دلیل بارش چشم ترم باشی
دلگیرم از این روزهای بی‌سرانجامی
دادِ منی خوبم بیا که پیکرم باشی

لیلا هنگروانی

دنیای این روزای من، همقد تن پوشم شده/ اونقدر دورم از تو که، دنیا فراموشم شده

مصطفی نیکخواه



خودت را ببخش..
تا زندگیت تباه نشود
و این را بدان که فقط انسان مرده
اشتباه نمی کند!

نیلوفر

تازه کن

کسی که بخواهد حقیقت را بشناسد، حقیقتی که ورای تمام قطبیت هاست،
مرد....زن،
شرق...غرب
خوب...بد
بهشت....جهنم،
زشت...زیبا
کافر...مومن
باید تمــام تعصباتش را دور بریزد. تعصبات ذهن را رنگی می کنند. برای شناخت حقیقت نیازی نیست که یک هندو یا مسلمان باشی. نیازی نیست یک مسیحی یا یهودی باشی. برای شــناخت آن حقیقت والا باید تمام این حاشیه‌ها را دور بریزی و فقط "خودت" باشی.
برای درک حقیقت فقط باید
"وسیع" باشی.
"زنده" باشی،
"عاشق" باشی.
طالب و مراقبه گون باشی.
زمانی کــه بدون هیچ تعصــب، بدون متون مذهبی، بدون مفاهیم و فلسفه شدی،
وقتــی از تمام عقایــد و آموخته هایت کاملاً برهنه شدی.
وقتی تمام شــرطی شــدگی هایــت را دور انداختــی، آنگاه آن حقیقــت ناب، آن انفجار رخ خواهد داد

شکلات تلخ

رسم رفاقت

در راه مشهد شــاه عباس تصمیم گرفت دو بزرگ را امتحان کند
به شیخ بهایی که اسبش جلو می رفت گفت:
این میرداماد چقدر بی عرضه اســت اسبش دائم عقب می ماند؟!
شیخ بهائی گفت :
کوهی از علم ودانش برآن اسب سوار است،
حیوان کشش اینهمه عظمت را ندارد!
ساعتی بعد عقب ماند
پس اینبار به میرداماد گفت:
این شیخ بهائی رعایت نمی کند
دائم جلو می تازد
میرداماد گفت:
اسب او از اینکه آدم بزرگی چون شیخ بهائی بر پشتش سوار است سر از پانمی شناسد
و می خواهد از شوق بال در آورد!

خاکستری

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۸۶

۱ـ آقای محمود رضایی ـ تهران
۲ـ شراره دهقانی ـ قم
۳ـ مجید کاظمی ـ گناباد

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (م) چه تعداد است؟

۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	٤	۳	۲	۱	
								■							۱
	■					■					■				۲
		■			■					■					۳
				■					■			■			٤
■			■					■					■		۵
		■					■								۶
						■				■				■	۷
	■				■						■				۸
		■										■			۹
			■						■				■		۱۰
■				■				■							۱۱
							■					■			۱۲
	■					■					■			■	۱۳
		■			■					■					۱۴
				■					■			■			۱۵
			■					■					■		۱۶
						■									۱۷

افقی:

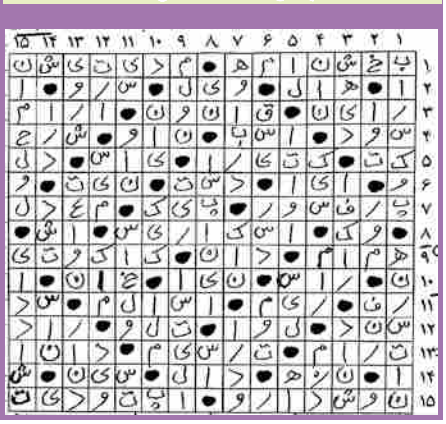
۱. از زبانهای برنامه نویسی رایانه‌ای ـ ورزشی مفرح به وسیله کفش مخصوص
۲. شهری در آلمان ـ سود ـ بی‌دین
۳. پابرجا ـ بخشنده ـ آفت گندم ـ سودای ناله
٤. جانب ـ فرار حیوان ـ روشن‌تر ـ رختشوی
۵. جزء قرآن ـ خاک ـ پسوند نظیر
۶. شمشیر ترکی ـ دزد ـ تصدیق روسی
۷. فریاد ـ مطیع ـ دریایی در اروپا
۸. پیروزی ـ کتاب زرتشت ـ سلاحی مرگبار
۹. نشان مفعول صریح ـ راکیزه ـ زنده
۱۰. خلاف نسیه ـ نوعی شعر ـ گرم
۱۱. نوعی غذای کنسروی دریایی در تداول عام ـ سود پول ـ پشم نرم
۱۲. علامت جمع ـ چیره دست ـ طیاره
۱۳. فزونی ـ شکلی هندسی ـ پیامبر خوش سیما
۱٤. نان نازک ـ پادشاه بلند همت ـ ضمیر داخل ـ میوه درخت
۱۵. درختی است ـ واحد سطح ـ آخرین رقم سمت راست هر عدد ـ از توابع خوزستان
۱۶. جنگ در راه حق ـ تشر ـ چرخ نخ ریسی
۱۷. متفکر ـ پایتخت استرالیا

عمودی:

۱. ظفر ـ بریان شده ـ مفصل در
۲. میوه آتشین ـ انجام، ایفا ـ درختی پربرگ و سایه‌دار
۳. از حشرات ـ مرکز فرماندهی ـ اثر رطوبت ـ حرف انتخاب ـ کوشیدن در کاری
٤. سیصد کیلو ـ منزلت ـ قائمشهر سابق
۵. مایع آبادانی ـ از ماکیان ـ کمال مطلوب ـ توده غله پاک شده
۶. آنچه مایه سرگرمی و بازی باشد ـ از فرشتگان مغضوب ـ خدای قوم یهود ـ خون
۷. خلاص شده ـ زخم دستکاری شده ـ نام عمومی تعدادی از ورزش ها
۸. توهین کردن ـ خودبینی ـ یاقوت
۹. کمک هزینه پرداختی به دانشجو برای تحصیل ـ توبه کردن ـ قمر زمین
۱۰. نوعی زغال سنگ ـ ساز ابری ـ ادعاها ـ خوب
۱۱. گل نومیدی ـ حمل و نقل ـ ماه خارج ـ حرف همراهی
۱۲. نوعی سلاح گرم ـ لاغر و نازک ـ یکی از اشکال دارویی
۱۳. زمین آذری ـ شالوده ـ همراه لرز هم می آید ـ هماورد، هم زور ـ حسن معاشرت
۱٤. حریت ـ فرمانروا ـ آبگینه، کریستال
۱۵. از سنگهای قیمتی ـ دارویی که به اعتقاد قدما هر مرضی را علاج می کرد ـ قاره دوگانه

حل جدولهای شماره ۳۷۸۶





درستکاری اهمیت دارد، ولی روراستی هم مهم است
● وینستون چرچیل

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (۱) چه تعداد است؟

مهارت – زندگینامه – آهن ربا – متبحر – مکان – باران اندک – فصیح – شیخ نشینی عربی – حیوان – ملکه آشور و بابل – شادمان شدن – رودی درجنوب

اشاره – مرکز ترکیه

جابجایی زمین – اشتهار – پسر خسرو پرویز – عدد هندسی

ساز کامل – عایدی – چهره – آقای فرانسوی

وحشی – خاشاک – صومعه – مساوی – شهر زیره – کامل

خشکی – حاشا کردن – مرغی افسانه‌ای – اصفهان قدیم – خشمگین – مترسک

غارت – کشف آلفرد نوبل – جمع کرسی – برکه – رسته نظامی چتربازان

دیوان اشعار هومر – مرکز استانی

نقش – جگر سیاه – زندان مشهور آمریکایی‌ها – حرف ندا – تکنیک – تاک – دشنام – وزغ

دماوان – خالی از سکنه – ویتامین انعقادی – پاداش نیک

طرف – نت چهارم – درخور – عدد ماه – پهلوان ترک – از فروع دین

واحد تنیس – مرغ غمخورک – شامه نواز – علامت جمع – سنگ تراش

فرزند نوه – بهانه – رودی در تهران – از شهرهای استرالیا

قرض – خاک سرخ

رودی در مرز – ورزشی راکتی – برادر مادر

خرس عرب – متعصب افراطی

مادر – لقب آرش اسطوره‌ای – نوبت بازی – بوی رطوبت

از شهرهای استان تهران

جدول سودوکو ۳۷۹۷

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۷	۹	۵						
			۹	۲	۴	۷	۵	۸
		۸						
۹	۵	۴				۶	۲	۱
۳			۲	۱	۶			
۱			۴		۵			۳
۴				۸				۹
	۷					۴	۱	۵
	۶	۹	۱	۴	۲	۳		

با هوش خود کلنجار بروید

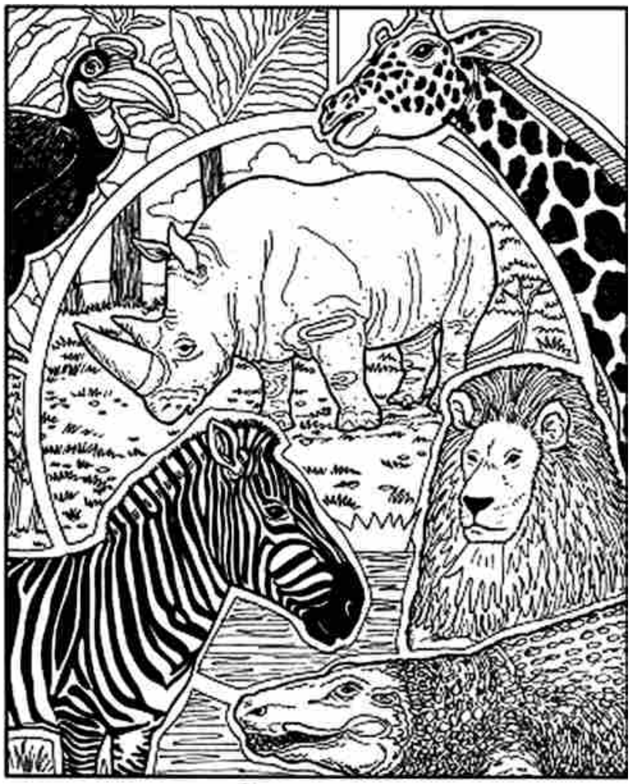
سهراب صفادار

یازده اختلاف در تصویر نابودی درختان

این مرد که مشـغول قطع کردن درختان است با اعتراض شـدید پرندگان و حیوانات جنگل روبرو شده است. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، ده اختلاف وجود دارد.





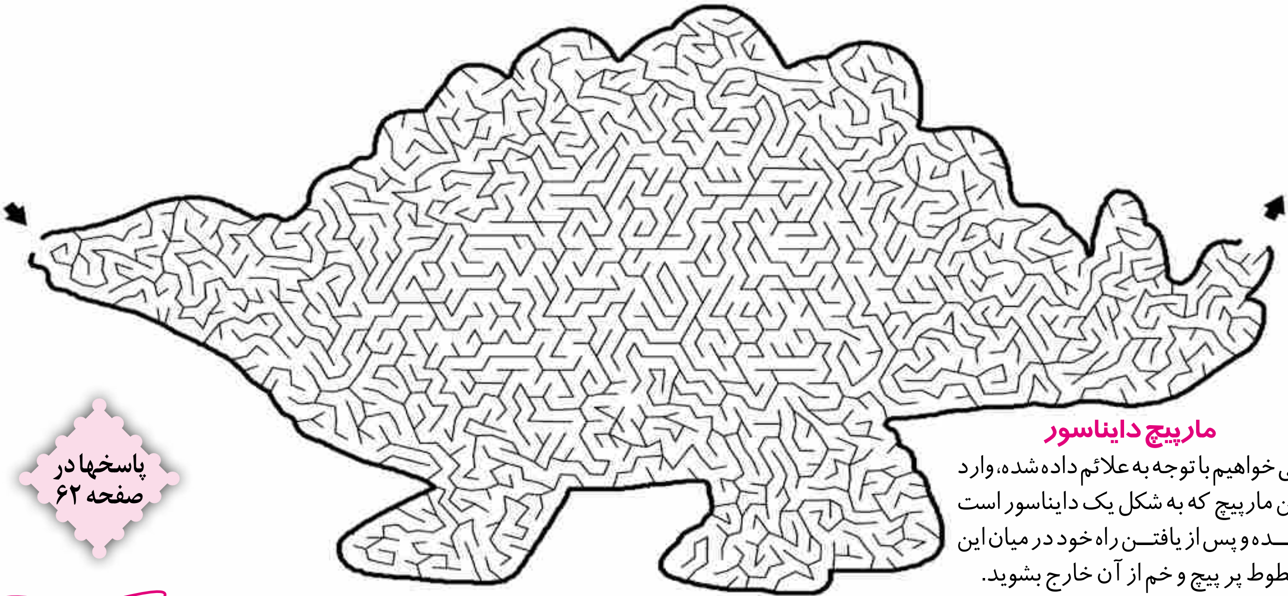




شکلهای پنهان در تصویر حیوانات جنگلی

در اینجـا تعـدادی از حیوانات جنگل را ملاحظه مـی کنید. اما در میان این تصویر زیبا ۱۳ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

بسـتنی شـمع موز تاج پیتزا قاشـق همبرگر کفش اسـتخوان سینه قلب مسواک گیره دستکش



مارپیچ دایناسور

می خواهیم با توجه به علائم داده شده، وارد این مارپیچ که به شکل یک دایناسور است شـده و پس از یافتـن راه خود در میان این خطوط پر پیچ و خم از آن خارج بشوید.

پاسخها در صفحه ۶۲

بزرگترین کشف عصر ما این است که با اصلاح نگرشهای ذهنی همه چیز تغییر می کند ● ویلیام جیمز



تاوان ابدی

نیمه شب شد و دلارام نیامد. نگران پشت پنجره رفتم و به بیرون چشم دوختم. موبایلش را هم جواب نمی‌داد. هوا سرد بود و سوز عجیبی از درزهای پنجره به داخل می‌آمد...

-باید درسات رو خوب بخونی و مثل برادرت به جایی برسی!

این را پدر وقتی داشت مرا راهی تهران می کرد، توی گوشم زمزمه کرد. صورتش را بوسیدم و به او قول دادم که سربلندش کنم.

پانزده سال قبل بود که در دانشگاه سراسری در رشته پزشکی پذیرفته شدم. ما در یک روستا زندگی می کردیم. پدرم که شغلش کشاورزی بود از جانش مایه می گذاشت تا پنج فرزندش در رفاه بزرگ شوند و هر کدام به جایی برسند. او فقط دلش می‌خواست ما درس بخوانیم و در آینده برای خودمان کسی بشویم.

وقتی در رشته پزشکی پذیرفته شدم، انگار خستگی از جان و تن پدر زدوده شد. حالا دیگر نوبت من بود که زحماتش را جبران کنم. اینگونه بود که راهی تهران شدم ونزد برادرم رفتم که سالها قبل مدرک مهندسی‌اش را از یکی از دانشگاههای معتبر پایتخت گرفته و همانجا مشغول به کار شده بود. برادرم با یکی از همکلاسیهایش که دختر فهمیده‌ای بود ازدواج کرد و همسرش خیلی خوب توانست برادرم و زندگیشان را جمع و جور کند و خوشبختی را به برادرم هدیه بدهد.

***

-دیگه وقتشه که ازدواج کنی تا زندگیت سرو سامون بگیره!

این را مادرم گفت. سال آخر دانشگاه بودم که مادرم گفت برایم چند دختر درنظر گرفته و دلش می‌خواهد مرا در لباس دامادی ببیند. پدر و مادرم قصد داشتند چند دختر از فامیل و آشنا را کاندیدای ازدواج با من کنند تا یکی از آنها را انتخاب کنم، اما من آب پاکی را روی دستشان ریختم و گفتم: "فعلا نمی خوام زن بگیرم. تازه با این جور ازدواج کردن مخالفم"!

مادرم با تعجب پرسید: "مگه چه عیبی داره؟" در جواب مادر گفتم: "دوست دارم مثل داداش اول عاشق بشم و بعد ازدواج کنم. دلم نمی خواد کسی برام زن پیدا کنه"!

مادر که از این حرفم دلخور شده بود گفت: "انتظار نداشتم این طوری جوابم رو بدی. بعدش هم، زن داداشت واقعا لنگه نداره. از کجا معلوم که بتونی یه دختر خوب مثل اون پیدا کنی؟" بحث با مادر فایده نداشت. عذرخواهی کردم و گفتم: "حالا بذارید درسم تموم بشه بعد"!

آخرین ترم تحصیلی را پشت سر می گذاشتم که سرو کله عشق پیدا شد. "**دلارام**" دانشجوی سال سوم پزشکی بود اما نمی‌دانم چرا تا آن روز او را ندیده بودم. نگاهم که به نگاهش افتاد، دلم تکان خورد و خون به رگهایم دوید.

بعد از تحقیق متوجه شدم که دلارام تنها دختر یک خانواده بسیار ثروتمند است. مدتی بعد او را زیر نظر داشتم و بالاخره توانستم به بهانه تحقیق در مورد یکی از همکلاسی‌هایش که مثلا از یکی از همکلاسی‌های من خواستگاری کرده بود، خودم را به او نزدیک کنم.

دلارام دختر مغروری بود. او عاشق زندگی کردن در اروپا و آمریکا بود و ایرانی بودن را برای خودش ننگ می‌دانست. می گفت:

"پدر و مادر من آدمای روشنفکری هستن و من رو مثل یه دختر اروپایی بار آوردن"!

من و دلارام با هم آشنا و کم کم صمیمی شدیم، به طوری که اگر یک روز او را نمی‌دیدم، دلم برایش تنگ می‌شد.

وقتی با برادرم در مورد دلارام صحبت کردم، نگاه تندی به من کرد و گفت: "بچگی نکن پسر! تو هرگز نمی‌تونی با دلارام زندگی کنی. فرهنگ اونا زمین تا آسمون با ما فرق می کنه. اگر پدرش به این ازدواج رضایت بده، تا آخر عمرت باید برده‌شون باشی. تا دیر نشده خودت رو از این دایره بیرون بکش. این دایره همیشه ناتموم خواهد بود"!

با خودم گفتم برادرم با من فاصله سنی زیادی دارد و دیدگاهش با من متفاوت است. من و دلارام می‌توانیم زوج خوشبختی باشیم. وقتی پای عشق وسط باشد، همه مشکلات خودبه خود حل می‌شود.

ترم آخر را که به پایان رساندم به دلارام گفتم می‌خواهم در رشته مغز و اعصاب تخصص بگیرم و دلم می‌خواهد با او ازدواج کنم. دلارام با خوشحالی پذیرفت و قول داد خانواده‌اش را راضی کند.

پدر و مادر و برادرم به شدت با این ازدواج مخالف بودند، اما به احترام خواست من به خواستگاری آمدند. روز خواستگاری پدر دلارام گفت: "من با این ازدواج موافق نبودم و نیستم چون شما دو تا تیکه هم نیستین، اما به خاطر دخترم مجبورم رضایت بدم. می‌دونم که دامادم و خانواده‌ش وضع مالی خوبی ندارن. روی این حساب از اونجایی که دخترم رو دوست دارم و دلم نمی‌خواد سختی بکشه، یه خونه به اسم دخترم می کنم تا اونجا راحت زندگی کنین و تا جایی که بتونم از نظر مالی ساپورتتون می کنم"!

و به این ترتیب بود که من و دلارام با هم پیمان زناشویی بستیم. روزی که می‌خواستیم به محضر برویم برادرم گفت: "بعضی‌ها تا سرشون به سنگ نخوره، عاقل نمی‌شن. امیدوارم خوشبخت بشی امااای کاش انقدر عجله نمی کردی"!

***

دلارام دو عیب بزرگ داشت و من آن را در زندگی مشترک فهمیدم. اول اینکه مثل دخترهای ایرانی کدبانو نبود. نه غذا می‌پخت و نه ظرف و لباس می‌شست. بعد هم از من توقع داشت پا به پای او در پارتی‌های شبانه شرکت کنم.

دلارام می گفت: "اگه این کارا رو نکنی آبروی من میره!" در جوابش گفتم: "من اهل این برنامه‌ها نیستم. تو که می‌دونی و قبل از ازدواج هم بهت

گفتم که به باورهای دینی پایبندم".

دلارام پوزخندی زد و گفت:

"تو گفتی عشـق همه چیز رو حل می کنه! تو از اول می‌دونسـتی که من اهل پارتی‌ام، پس چرا با من ازدواج کردی"؟!

حق با او بود اما عشـق چنان عقل و هوشـم را برده بود که او را همان گونه که بود پذیرفته بودم به امید آنکـه بتوانم هدایتش کنـم، اما او اکنون می‌خواست مرا مثل خودش کند.

هنوز چند ماه از زندگی مشـترکمان نگذشته بود که شـکافهای عمیقـی بین ما ایجاد شـد. او هر کاری که دلش می‌خواست می کرد و به حرفها و نصایـح و حتی تهدیدهای مـن اهمیتی نمی‌داد. یکبار که مست و لایعقل به خانه برگشت، مجبور شـدم روی او دسـت بلند کنم، دلارام هم از من شـکایت کرد که با پرداخت دیـه و گرفتن تعهد ماجرا تمام شد.

از ازدواج با دلارام شدیدا پشیمان بودم اما دلم نمی‌خواسـت طلاقش بدهم، چون توان پرداخت مهریـه‌اش را نداشـتم و از طرفی هنـوز ته قلبم دوستش داشـتم و امیدوار بودم که روزی سرش به سنگ بخورد.

سه سـال از زندگیمان می گذشت که بچه‌دار شـدیم. از خدا می‌خواسـتم بچه‌مان زندگی ما را دگرگون کند اما تولد پسرمان هم نتوانست رابطه ما را بهتر کنـد. دلارام به وظایف مادری‌اش هم نمی‌رسید. یک روز صبح که داشتم به بیمارستان می‌رفتم، دلارام گفت:

"بچه رو می‌برم میذارم پیش مادرم. امشـب تولد یکی از دوستامه و ممکنه دیرتر بیام"!

با سـکوت و اخم، نارضایتی‌ام را اعلام کردم. انتظار داشتم بعد از تولد بچه کمتر به پارتی برود، اما هیچ چیز تغییر نکرده بود.

غروب بچه را از خانه مادر دلارام برداشـتم و به خانه خودمان برگشـتم. نیمه شب شد و دلارام نیامد. نگران پشـت پنجره رفتم و به بیرون چشم دوختم. موبایلش را هم جواب نمی‌داد. هوا سـرد بود و سـوز عجیبـی از درزهای پنجـره به داخل می‌آمد. تـوی فکر بودم و بربخـت خودم لعنت می‌فرسـتادم. پسر یک ساله‌ام در خواب ناز بود و از همه چیز بی‌خبر بود...

ناگهان یک ماشین مدل بالا جلوی خانه توقف کـرد و یک مرد قد بلند و چهارشـانه از آن پیاده شـد و در را برای دلارام باز کرد. آنها خداحافظی گرم و صمیمانه‌ای باهم داشـتند. خونم به جوش آمد اما خودم را کنترل کردم. دلارام سلانه سلانه وارد خانه شـد. دهانش بوی تند مشروب می‌داد. دستش را محکم گرفتم و گفتم:

"اون مرد کی بود"؟

دستش را از دستم بیرون کشید و گفت:

"به تو مربوط نیسـت!" فریاد زدم و گفتم: "به من مربوط نیست؟ تو زن منی. اجازه نمی‌دم هر غلطی دلت میخواد بکنی"!

پوزخندی زد و گفت:

"او یه جوون متمدنه درست مثل خودم. مثل تـو عقب مونده و امّل نیسـت. تو همه پارتی‌ها و مهمونیا کنار منه. کجای این کار بده"؟

دندانهایـم را به هم فشـردم و غرّیدم: "اگه یـه بار دیگـه بفهمم با اون بـودی هر دوتون رو می کشـم!" دلارام چشـمی نازک کرد و بدون اینکه چیزی بگوید به اتاق خواب رفت. آن شب تا صبح قدم زدم و فکر کردم؛ به زندگی که هیچ آینده‌ای نداشت!

یکبـار دیگر به خاطر بچه‌مان تصمیم گرفتم برای بـه راه آوردن دلارام هـر کاری می‌توانم انجام دهم. به او بیشـتر محبت می کردم و گاهی در میهمانی‌هـا همراهش بـودم اما او هیچ حد و مرزی در رفتارها و رابطه‌هایش نداشت. بارها با پدرش حرف زدم و از او خواسـتم راهنمایی‌اش کند، اما این کار هم فایده‌ای نداشت. چرا که پدر دلارام معتقـد بود بایـد او را قبل ازدواج خوب می‌شناختم!

عصبـی و به هـم ریخته بودم. خانـواده‌ام از زندگیمـان خبر داشـتند و رویم نمی‌شـد توی صورتشـان نـگاه کنـم. دلارام به هیـچ قیمتی نمی‌خواسـت از خر شیطان پیاده شود و دیگر به قول خودش حتی زیر یک سـقف بودنش با من عذابش میداد. یـک ماه بود که فوق تخصصم را در رشته مغز و اعصاب گرفته بودم. اما اعصابم از دست دلارام داغان داغان بود. او به هیچ صراطی مسـتقیم نبود. یک شب که به خانه آمدم دیدم چمدانم را پشـت در گذاشـته. در زدم اما در را باز نکرد و از پشـت در گفـت: "دیگه جات توی خونه من نیسـت. وسایل و مدارکت رو گذاشتم تـوی چمدونـت. از اینجا برو. بچـه‌ت رو هم از مادرم بگیر"!

***

سالهاسـت کـه از تهـران به روسـتایمان برگشته‌ام و در بیمارستان شهری نزدیک روستا طبابت می کنم. هر چه داشـتم و توانسـته بودم پس از چند سال کار به دست بیاورم بابت مهریه دلارام دادم و از آنجایی که مهریه‌اش سنگین بود و توان پرداخت کامل آن را نداشـتم، تا سه سال پس از جدایی هم قسط مهریه را می‌پرداختم.

پدر و مادر و اعضـای خانواده‌ام نمی گذارند آب در دل پسـرم تکان بخـورد. خودم را خوب و آرام نشـان می‌دهم، اما از هرچه زن و زندگی و ازدواج اسـت متنفر شده‌ام. ای کاش به حرف بـرادرم گوش می‌دادم و خودم را از دایره ناتمام آن عشـق واهی بیرون می کشـیدم تـا اینگونه مجبور به دادن تاوان نشوم؛ تاوانی که قطعا ابدی است...

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

امیدواریهای دنیای پزشکی

و به خانمهایی که به این سـرطان مبتلا هستند، فرصت دوباره‌ای برای زندگی می‌بخشد. از طرفی داروهای جدید، سـرطان سـینه را از یک بیماری خطرناک به نوعی بیمـاری مزمن تبدیل کرده‌اند که بیمـار مبتلا می‌تواند تا سـالها بدون دغدغه و نگرانی خاصی زندگی کند.

پیوند عضو

تعداد اهدای اعضا نسبت به آنچه که نیاز واقعی است، بسیار اندک است.

اما خبر خوب این است که...

از سـال ۲۰۱۶ تا ۲۰۱۷، اهدای اعضایی مانند کلیه و کبد از اهداکننده زنده افزایش یافته اسـت مثلاً این افزایش در اسـترالیا و نیوزیلند تا ۹ درصد بوده.

چطور ممکن است؟

اهدای عضو از اهداکننده زنده امروز به نسبت چند سـال پیش افزایش یافته چون تعداد بیشتری از آدمها می‌دانند به‌راحتـی می‌توانند با یک کلیه زندگی کنند بدون اینکه مشکلی داشته باشند.

دانیل فقط ۱۷ سال داشت که متوجه شد مشکل جدی کلیه دارد. پزشـک داروهای مختلفی تجویز کرد ولی حال دانیل بهتر نشـد. خیلی زود وارد فاز بعدی شـد. او باید کلیه پیوندی پیدا می کرد. حالا فقط یک مشـکل وجود داشت. لیست انتظار پیوند کلیه آنقدر طولانی بود که بین ۵ تا ۱۰ سـال طول می‌کشـید. اما دانیل نمی‌توانسـت این همه سـال منتظـر یک اهداکننده مناسـب بماند. پدر و مادر دانیل تصمیم گرفتند خودشـان به پسرشان کلیه اهدا کنند. پـدر دانیل اهداکننده مناسـبی نبود و مادرش هم به‌خاطر داشتن وزن زیاد نمی‌توانست اهـدا کند. مادر دانیل با رژیم غذایی و ورزش وزن خـودش را پایین آورد و در مدت ۱۲ ماه، ۳۲ کیلو لاغر شـد. تااینکه همه چیز بـرای عمل پیوند مهیا شـد. دانیل حالا یکی از اعضای کمپین اهدای عضو است و همه را به این کار تشویق می کند.

بااینکه تعداد آنهایی که در لیست انتظار پیوند عضـو قرار دارند خیلی زیاد اسـت و هر روز تعداد قابل توجهی به دلیل نرسیدن عضو مورد نیاز جان خود را از دسـت می‌دهند، این روزها مردم بیشتر از قبل آگاهی دارند. کمپینهایی هم تشکیل شده‌اند و در گوشـه و کنـار دنیـا فعالیت دارند تـا ما را با فواید اهدای عضو آشـنا کنند تا بدانیم اگر عزیزی از خانواده‌مان را در اثر مرگ مغزی از دست دادیم، بهتر است نگذاریم اعضای بدنش هم با او به خاک سپرده شود.

وقتی در احساس منفی به تحریکات خارجی می‌شوید، سرزندگی را از دست می‌دهید

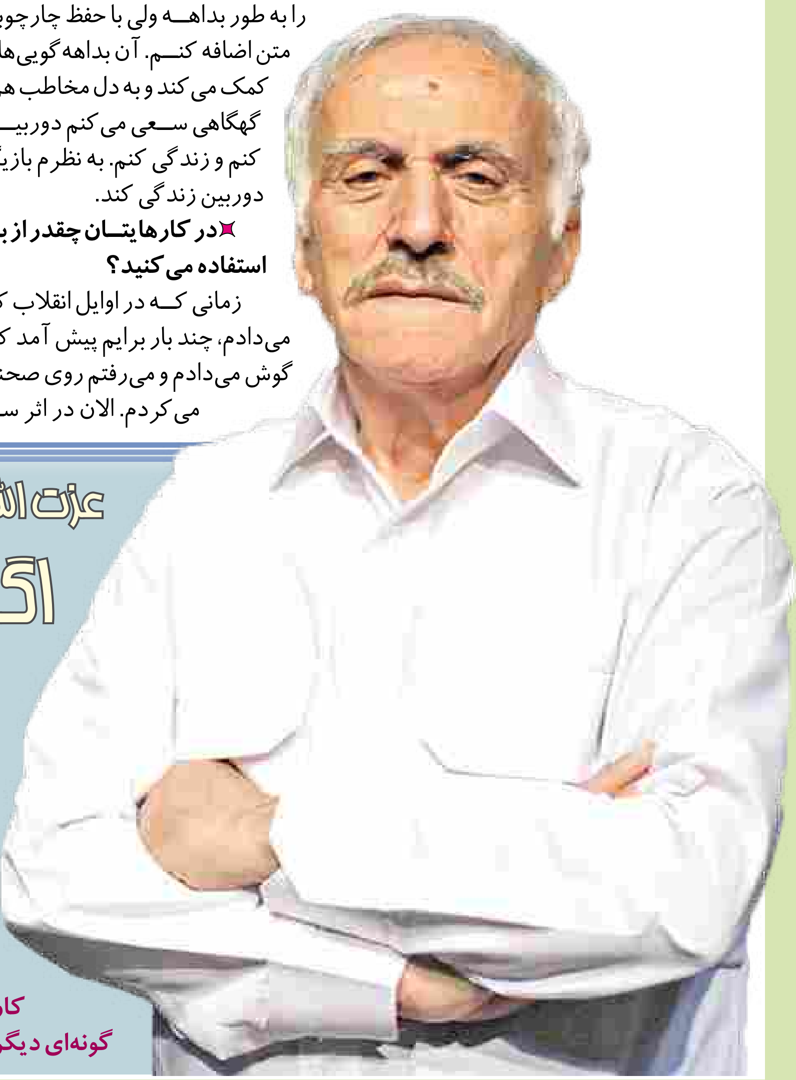
● دی آنجلس

زیر نظر: علی کیانی موحد
سمیرا افتخاری

عزت‌الله رمضانی فر

اگر می‌گذاشتند "وایلر" را ببینم...

عـزت‌الله رمضانی‌فر از بازیگران پیشکسوت سـینما، تئاتر و تلویزیون اسـت که او را بیشتر به واسـطه حضور در آثار طنز می‌شناسـیم. رمضانی‌فـر بازیگری را با تئاتـر آغاز کرد و از شاگردان حمید سـمندریان بود. او با بازی در فیلم سینمایی "گاو" سـاخته داریوش مهرجویی شناخته شد و معتقد است اگـر دوسـتانش اجـازه می‌دادند تـا او بتواند با ویلیـام وایلر کارگردان برنده اسکار گفت و گو کند، دست سرنوشت برای او به گونه‌ای دیگر رقم خورده بود و تبدیل به یک چهره جهانی...



شما زمانی در فضای تئاتر پر کار بودید چه اتفاقی افتاد که تئاتر را رها کردید؟

من در دو سـه سال گذشته در دو نمایش روی صحنه رفتم که این دو نمایش کلی از وقتم را گرفت و بـه لحاظ مالی هم چیزی عایـدم نکرد. به همین خاطر الان ترجیح می‌دهم بیشـتر در حوزه تصویر کار کنـم. این دو نمایـش را هم به خاطر دل خودم کار کردم چون به هر حال من بچه تئاتر هستم. کار کردن در حوزه تصویر به لحاظ مالی برایم خیلی بهتر است. بازی در یک نمایش ممکن است با احتساب زمان تمرین و اجرا حدود سه چهار ماه طول بکشد. شـاید بشـود کار تئاتر و تصویر را با هم انجام داد ولی این کار فشـار زیادی به آدم وارد می‌کند. الان خانم مهناز افشار و آقای نوید محمدزاده همین کار را انجـام می‌دهند. آنها تا همین چند وقت پیش در تئاتر "الیور توئیسـت" بـازی می‌کردند و الان آن نمایش را رها کرده و به سراغ کار تصویر آمده‌اند.

نمی‌توانیـد همزمـان در دو کار حاضر شوید؟

خیـر. همزمـان دو تا کار را قبـول نمی‌کنم. به استرسـش نمی‌ارزد. الان در سـریال ۵۲ قسمتی "افسانه هزار پایان" کار می‌کنم که تولیدش از پنج شـش ماه پیش آغاز شده اسـت. لابه‌لای این کار رفتم یک کار سینمایی هم انجام دادم چون عوامل سریال به من گفتند قصه طوری است که دو سه ماه با شـما کاری نداریم و گرنه کار کردن همزمان در دو کار بسیار سخت و دشوار است.

بـرای اینکه نقش را برای خودتان کنید، از چه تکنیکی استفاده می‌کنید؟

ابتدا باید از نقشی که می‌خواهم بازی کنم، خوشم بیاید. اگر از نقش خوشـم آمد، در خانه می‌نشینم و بدون اینکه از کسـی کمک بگیـرم آن را تجزیه و تحلیـل می‌کنم. زمانی کـه می‌خواهم به صحنه بروم همه چیز را حفظ هسـتم و سـعی می‌کنم سر صحنه زندگی کنم و برگه دیالوگ دستم نگیرم. به دلیل سابقه‌ای که دارم کارگردانها اعتماد می‌کنند و گاهی اوقات اجازه می‌دهند یک سـری دیالوگ را به طور بداهـه ولی با حفظ چارچوبهای کاری به متن اضافه کنـم. آن بداهه‌گویی‌ها به طنز قضیه کمک می‌کند و به دل مخاطب هم می‌نشـیند. گهگاهی سـعی می‌کنم دوربیـن را فراموش کنم و زندگی کنم. به نظرم بازیگر باید مقابل دوربین زندگی کند.

در کارهایتـان چقدر از بداهه‌پردازی استفاده می‌کنید؟

زمانی کـه در اوایل انقلاب کار تئاتر انجام می‌دادم، چند بار برایم پیش آمد که داسـتان را گوش می‌دادم و می‌رفتم روی صحنه بداهه‌گویی می‌کردم. الان در اثر سـالها تجربه و کار کردن به این بداهه‌گویی‌ها عادت کرده‌ام. من قبل از هر کاری سـناریو را از کارگردان می‌گیرم و خودم در خانه خیلی چیزها را یادداشـت می‌کنم و متن را بـرای خودم کم و زیاد می‌کنم. بعد از آن با کارگردان صحبت می‌کنم و می‌گویم درست است که این فیلم شماست، اما در این موارد فکر می‌کنم اگر اینطور بشـود، بهتر اسـت. اکثـر کارگردانها پیشـنهادم را قبـول می‌کنند. قبلاً پیش آمده که بعضی از کارگردانها در برابر پیشنهادی که من دادم مقاومت کردند اما بعداً ضررش را دیدند و گفتند ای کاش ایـن کاری که تو گفتی را انجام می‌دادیم. مـن با این کاری کـه انجام می‌دهـم فیلم را روی روال کمدی برمی‌گردانـم تا فیلم نجات پیدا کند. چون من بیننده‌های خودم را می‌شناسم و می‌دانم که چه چیزی دوسـت دارند. از ذائقه مردم اطلاع دارم. یکی از عوامل موفقیت در کار، مردم‌شناسی اسـت و کارگردان باید با ذائقه مخاطب آشـنایی داشـته باشـد. یک کارگردان مثل آقای داریوش مهرجویی، جامعه‌شناسی خوانده و جامعه خودش را خوب شناخته که چه چیزی می‌خواهد.

به نظرتان فیلمهـای جدید کمدی که این روزهـا روی پرده می‌رود، چقـدر جوابگوی نیاز مخاطبین است؟

کار کمـدی یـک مرز دوگانـه دارد و یک کار لب‌تیغی است. شما در یک لبه تیز حرکت می‌کنید و اگر به سـراغ کار چیپ بروید از آن لبه می‌افتید و بعد سـخت می‌شـود دوباره سـر جای خودتان برگردیـد. باید به طرف هجو نروید و سـعی کنید از آن لبه پرتاب نشـوید. مـردم ما الان خیلی آگاه هستند. اگر به سراغ آن چیزی که جامعه می‌پسندد بروید، صد درصد مردم خوششان می‌آید. کمدی در ایران بیشـتر با بیان اسـت و ما باید با بیان یک چیـزی بگوییم تا مخاطب بخندد، اما من شـخصاً

کمدی حرکتی را بیشتر دوست دارم و به نظرم باید سمت کمدی حرکتی برویم تا حرکتها ایجاد کمدی کند و مخاطب بخندد. اگر اینطور بشود، کمدی ما مخاطب خارجی هم پیدا می‌کند. جنس کارهای چارلی چاپلین کمدی حرکتی بود و سالهاست که تمام دنیا آن را می‌بینند. من در فیلم سینمایی "دم سرد" عباس رزیجی به دیالوگ تکیه نکردم. هیچ دیالوگی ندارم و با همان حرکت کار خودم را انجام دادم و برای همین فیلم کاندید هم شدم. این فیلم یک فیلم جدی است و همین حرکات را می‌شود در جهت کمدی بازی کرد. مردم ما کم کم دارند به این نوع کمدی علاقه نشان می‌دهند.

شما لیسانس عکاسی و فیلمبرداری دارید و مدتی هم در وزارت ارشاد این کار را انجام می‌دادید. چرا آن فضا را ادامه ندادید؟

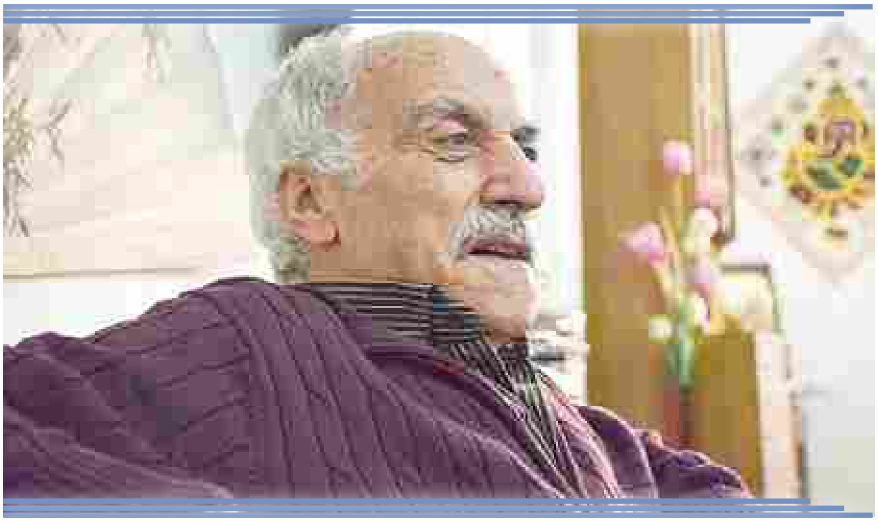
من از دوره دبیرستان با آقایان سعید پورصمیمی و اسماعیل محرابی نمایشهای دانش آموزی اجرا می‌کردیم و اولین تجربه‌هایم در بازیگری بود. آن زمان یک دوربین هم داشتم که از روی علاقه با آن عکاسی و فیلمبرداری می‌کردم. همچنین تدریس خصوصی عکاسی می‌کردم و در این حرفه هم شاگرد داشتم. با این حال عکاسی را ادامه ندادم چون بازیگری را بیشتر دوست داشتم.

آشنایی شما به فیلمبرداری چقدر به حضورتان در جلو دوربین کمک کرده است؟

زمانی که روبروی دوربین قرار می‌گیرم، شیارهای لنز را تشخیص می‌دهم و این کمک می‌کند تا مطابق آن لنز عکس‌العمل نشان بدهم. این چیزها را بسیاری از بازیگران تشخیص نمی‌دهند ولی من بدون اینکه کارگردان چیزی بگوید رعایت می‌کنم. در سریال "علی‌البدل" آقای محسن تنابنده می‌گفت رمضانی‌فر دوربین را ثانیه‌ای می‌شناسد و هیچکس مثل او دوربین را نمی‌شناسد. ما قبلا در دوربینها سه لنز داشتیم و مدام باید آنها را تغییر می‌دادیم. بعد از آن ویژگی زوم کردن آمد و الان هم دوربینهای دیجیتال آمده‌اند که دیگر مثل آن زمانها نیست و مکانیک دوربینها عوض شده است. هر چند که دیگر پشت دوربین نمی‌روم، اما هنوز سر هر کاری با فیلمبردار گپ می‌زنم و سوال می‌پرسم تا چیزی به آگاهی خودم اضافه کنم.

در پرونده کاری شما فیلم سینمایی "گاو" به کارگردانی آقای داریوش مهرجویی یک نقطه عطف است. چرا بعد از سالها در مورد آن فیلم و حساسیتهای آقایان عزت‌الله انتظامی و جمشید مشایخی افشاگری کردید؟

به این دلیل در آن زمان صحبت نکردم که زورم به این افراد نمی‌رسید، اما در حال حاضر زورم می‌رسد و افشاگری می‌کنم. این وسط تنها آقای مشایخی برخورد بدی داشتند و خطاب به من گفتند این آدم دروغگو است. من به آقای مشایخی ثابت کردم که دروغ نمی‌گویم. روزی که آقای ویلیام وایلر کارگردان سرشناس و برنده اسکار به ایران آمده بودند، آقایان مهرجویی، کیمیایی، ناصر تقوایی و ۶۰-۵۰ نفر دیگر آنجا حضور داشتند و متوجه غیبت من شدند. کجای این حرفهایم دروغ است؟ چیزی که باعث ناراحتی‌ام شد، بیرون کشیدن نیمی از نقشم در فیلم سینمایی "گاو" بود. آقایان انتظامی و نصیریان باعث این اتفاق شدند. زمانی که ما فیلم را برای اولین بار در سالن وزارت ارشاد اکران کردیم، تمام خبرنگاران دور من جمع شدند و این دو نفر با عصبانیت پیش آقای مهرجویی در اتاق مونتاژ رفتند. به آقای مشایخی هم در مورد آقای وایلر اعتراض داشتم. من تا به حال راجع به این آقایان صحبت نکرده بودم چون ما با یکدیگر برخورد داشتیم و امکان داشت همکاری کنیم. این روزها فضای مناسب‌تری برای گفتن حرفهایم به وجود آمده است چون سالها از آن اتفاقات گذشته است. حرکات این آقایان باعث شد که من موقعیتهای



خیلی خوبی را از دست بدهم و این مسأله بر روی پرونده کاری‌ام تأثیر گذار بود.

هنوز هم از آنها دلخور هستید؟

اگر هم دلخور باشم دیگر فایده‌ای ندارد چون از آن ماجرا خیلی گذشته است. این صحبتها را کردم تا خودم را تخلیه کنم و الان سبک شده‌ام. فقط از آقای مشایخی ناراحت شدم که به من تهمت دروغگویی زدند. تمام آدمهای آن جلسه که در دفتر محمدعلی فردین برگزار شد، الان زنده هستند. وقتی که فیلم "گاو" را برای آقای وایلر نمایش دادند، یک سکوت عجیبی حاکم شد. همه بازیگران آنجا بودند و من هم بدون اینکه کسی به من توجهی کند، در گوشه‌ای نشسته بودم. آقای وایلر مرا صدا زد و با من صحبت کرد. واکنش آقای وایلر باعث شد که آقای مشایخی واکنش نشان بدهد.

وقتی فیلم "گاو" اکران شد، انتظار آن استقبال گسترده را داشتید؟

از فیلم "گاو" در اکرانهای نخست استقبال نشد و وقتی این فیلم جایزه گرفت مردم تازه دوزاری‌شان افتاد. اکران فیلم در سینما بهمن تهران بود که آقای مهرجویی به من گفت برو ببین مردم استقبال می‌کنند؟ من رفتم و دیدم جمعیت خیلی زیادی برای فیلم "گاو" آمده بودند که از خوشحالی زنگ زدم و گفتم داریوش، خیابان به خاطر فیلم گاو بسته شده است. بعضی وقتها خودمان هم نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم که فیلم در اکران عمومی فروش می‌کند یا نه؟ آنچه که اتفاق می‌افتد قابل پیش‌بینی نیست.

بعد از آن اتفاقات فعالیت شما با دوستان تئاتری با مشکل مواجه نشد؟

من عضو گروه هنر ملی بودم که با گروه آنها تفاوت داشت. افراد گروه هنر ملی آدمهای خاصی بودند و از آن افراد فقط آقای علی نصیریان با گروه هنر ملی همکاری می‌کرد که بعد از مدتی خودش گروه درست کرد و از آنجا رفت. افراد ثابت گروه، آقایان عنایت بخشی، بهزاد فراهانی، بهمن مفید، علی حاتمی و خانم رقیه چهره آزاد بودند. آقای روح‌الله جعفری هم در مورد گروه هنر ملی سه جلد کتاب نوشتند که به چاپ رسیده است. آن زمان من و آقای اسماعیل محرابی با دو گروه تئاتری همکاری می‌کردیم؛ یکی گروه هنر ملی و دیگری گروه پاسارگاد که متعلق به استاد حمید سمندریان بود. ما فقط با این دو گروه کار می‌کردیم. آقای سمندریان کارهای فرنگی را ایرانیزه می‌کرد و به گروه می‌آورد و آقای عباس جوانمرد هم کارهای ایرانی را اجرا می‌کرد که نویسنده متنهایش آقای بهرام بیضایی و دیگران بودند. آقای نصیریان برای یک نمایش از من دعوت کرد تا نقش سیاه را بازی کنم. من تا پیش از آن نقش سیاه را فقط برای آقای بیضایی در نمایش "میراث" کار کرده بودم. سیاه یک شخصیت خاص است و شاید در توان هر کسی نباشد این نقش را بازی کند. این نقش به لحاظ لهجه، بیان و حرکت با تمام نقشها تفاوت دارد و اجرای آن کار هر کسی نیست.

انسان به واسطه ضربان قلبش زنده نیست،او به لطف خدا زنده است ● جی‌پی واسوانی

پایستگی بازیگران در ماه رمضان

برومند شکری

چند سالی است دیدن سریالهای ماه رمضانی پای سفره افطار برای بیشترمان به یک عادت همیشگی تبدیل شده است، در کنار آن تماشای بعضی از بازیگران پای ثابت در این مجموعه‌های مناسبتی هم به خو گرفتنمان دامن زده است. هنرپیشه‌هایی که هر کدام بخشی از آثار پرطرفدار و قابل توجه کارنامه کاریشان را در این ماه به ثبت رسانده‌اند و حتی نبودنشان برای طیف گسترده‌ای از بیننده‌های تلویزیون به چشم می‌آید...

مریم امیرجلالی؛ عصبانی نیستم!



با خداحافظی رضا عطاران از تلویزیون شاید حضور مریم امیرجلالی هم در این سالها در تلویزیون بی‌رمق‌تر از قبل باشد؛ اما همگی در یکی دو دهه قبل مریم امیرجلالی را به عنوان مادر یک خانواده متوسط رو به پایین و پردردسر به یاد داریم. مادر سریالهای عطاران که آنقدر زود جوش و عصبانی بود که هر سال سر سفره افطار داد و فریاد و حرص خوردنهای عجیب و غریبش یکی از المانهای اصلی مجموعه‌های طنز و مناسبتی بود. کافی است تکرار کارهایی مثل "متهم گریخت"، "خانه به دوش" یا حتی "پشت کنکوری‌ها" و "نوعروس" را ببینید.

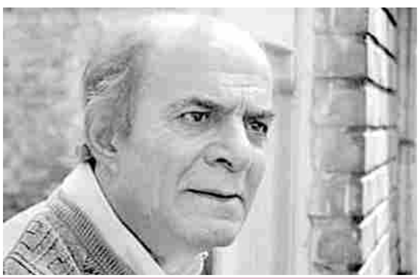
مهرانه مهین ترابی؛ من مادر هستم



شاید اگر بین خاطراتمان از سریالهای ماه مبارک رمضان در نگاه اول چندان اسم مهرانه مهین ترابی در ذهنمان به چشم نیاید، ولی در بین کارهای پرشمار این هنرپیشه می‌شود کارهای قابل توجهی را پیدا کرد که رمضان سالهای پیاپی مهمان خانه‌های مردم بوده است. کارهایی مثل "یادداشتهای کودکی"، "اگه بابام زنده بود"، "نو عروس" یا "در مسیر زاینده رود" کارهایی که در بیشترشان مهرانه مهین ترابی نقش مادر نگران قصه را بازی می‌کرده است.

سیروس گرجستانی؛ آقای گرفتار

قطعا یکی از پرکارترین بازیگران سریالهای ماه



رمضان سیروس گرجستانی است. از بازی‌اش در "یادداشتهای کودکی"، "پشت کنکوری‌ها" و "سه دونگ سه دونگ" گرفته تا "صاحبدلان" و "متهم گریخت" نقشهای غالباً طنزی که به فراخور تفاوتهای کوچکی که با یکدیگر دارند ولی در بیشترشان می‌شود رد پای پدر کلافه‌ای را پیدا کرد که بسته به گرفتاری که دچارش شده سعی دارد خود و خانواده‌اش را از مخمصه نجات دهد که شاید در بین همه این کاراکترها نقش هاشم آقا در متهم گریخت ملموس‌ترین آنها باشد.

امین تارخ؛ کوه غم



بازیگر کهنه کاری که در دهه‌های گذشته حضور تلویزیونی‌اش به نسبت حضور سینمایی‌اش بیشتر بوده و در این سهم قابل توجهی از این حضور هم به نقش اول سریالهای مناسبتی رمضان اختصاص داده شده است. کارهایی تراژیک مثل "اغما"، "جراحت"، "گاهی به پشت سرت نگاه کن" و "رهایم نکن" سریالهایی که تقریباً در تمامی آنها تارخ شخصیت مرد مقید، موقّر و بزرگ خانواده بوده که حتی سبک و سیاق لباسها و استایل موهایش هم سال به سال و سریال به سریال تغییری نکرده است.

برزو ارجمند؛ آهسته و پیوسته



بدون شک او یکی از پرکارترین بازیگران سریالهای ماه رمضان است. این بازیگر اولین حضورش در سریالهای ماه رمضانی را با "پشت کنکوری ها" شروع کرد و بعدها به "یه وجب خاک"، "صاحبدلان"، "عبور از پاییز"، "نردبامی بر آسمان"، "بچه مهندس" و "سرّ دلبران" رسید. بازیگری که تقریبا در بین همه این کارها تجربه نقشهای مختلف را برای خودش فراهم کرد، از پسر شوخ پشت کنکوری‌ها و یک وجب خاک تا نقش تاریخی‌اش در نردبامی بر آسمان و شخصیّت روحانی‌اش در سر دلبران.

مهران رجبی؛ همان همیشگی



این بازیگر چند سالی است که به طور کلی لقب پرکارترین بازیگر سینما و تلویزیون را به خود اختصاص داده است. این بازیگر در کنار کارهای متعددش سهم قابل توجهی را هم در سریالهای ماه مبارک رمضان به خودش اختصاص داده است. کارهایی مثل "زیرزمین"، "یک وجب خاک"، "صاحبدلان"، "مثل هیچکس"، "سی‌امین روز" و "دردسرهای عظیم ۱ و ۲"

مهدی سلطانی؛ به نام پدر



از ستاره‌های بی‌چون و چرای سریالهای ماه رمضان در دهه ۹۰ تلویزیون است. طوری که امسال هم قرار بود با "سریال پدر" یکی از پای ثابتهای برنامه‌های بعد از افطار سیما برای مردم باشد. حتی اولین حضور چشمگیر و آشنای این بازیگر در قاب جعبه جادویی هم به یکی از همین سریالها برمی‌گردد. کسانی که سریال "در مسیر زاینده رود" را به خاطر می‌آورند قطعاً نقش بهزاد برادر پهلوان خانواده با بازی مهدی سلطانی سروستانی را هم به یاد دارند. بازیگری که رمضان سالهای بعد هم در مجموعه‌هایی مثل "مادرانه"، "مدینه"، "هفت سنگ" و "زیر پای مادر" بازی کرد تا در ذهنمان بیشتر به عنوان یک شخصیت تلخ و منفی اما در قالب پدری دلسوز و مهربان جا باز کند.

کمپین هالیوودی‌ها برای نجات



شــماری از هنرمندان مطرح برای نجات جان کارتر سرکار که از سندرم "سن‌فیلیپو" که به عنوان آلزایمر کودکان شناخته می‌شــود رنج می‌برد، گرد هم آمدند. سیدنی پواتیه، سلنا گومز، جونــا هیل، جیمی لی کورتیس، کیت مــارا و... از جمله این هنرمندان هســتند. ویدیویی تاثیر گذار با عنوان "آخرین شــانس برای نجات زندگی پســرم از آلزایمر کودکی" شــامل تصاویری اســت که پدر این کودک با چشــمانی اشک‌بار درباره بیماری فرزندش منتشــر کرده‌است. وی در این ویدیو توضیح می‌دهد که خانواده ۴ نفره آنها شــامل همســرش، دخترش ســوفیا و کارتر پســرش با بیماری که این پسر ۶ ساله به آن مبتلا شده، چه آینده‌ای پیش رو دارند. از هر ۷۰ هــزار بچــه، یک نفر احتمال ابتلا به این بیماری را دارد که به اعصاب حمله می‌کند. این بیماری ۲ تا ۶ ســال پیش از اینکه دیگران متوجه‌اش شــوند، ســیر خود را شروع می‌کند و شــامل مشکلات گفتاری، فراموشی، چالشــهای رفتاری و خواب کم می‌شــود. این خانواده یک صفحه اینترنتی برای جمع آوری یک میلیون دلار پول به راه انداختند تا بتوانند این پســر را پیش از آنکه مغزش بیش از اندازه آســیب ببیند در یک کلینیک بســتری کنند. در ۱۵ روز اول آغاز این کمپین نزدیک به ۲۸۰ هزار دلار پول جمع شده است و اسامی شمار قابل توجهی از چهره‌های مطرح از ســلنا گومز گرفته تا جاد اپتاو، دبرا مســینگ، جونا هیل، جک بلک، جاش گروبان، ماریا شــرایور، سیدنی پواتیه، جیمی لی کورتیس، کیت مارا، نیکلاس هالت، اسکات ایستوود، کارن گیلان، مگان ترینور، مدی زیگلر، الیزابت برکلی و... در این کمپین مشاهده می‌شود.

پند بزرگ زندگی جورج کلونی



جرج کلونی از پل نیومن و گریگوری پک به عنوان تاثیرگذارترین بازیگران بر زندگی حرفه‌ای خود نام برد و از بهترین پندی گفت که در زندگی شــنیده است. کلونی در گفت‌وگویی کوتاه از فیلم "بتمن و رابین" به عنوان تاثیرگذارترین فیلم بر حرفه خود نام می‌برد: "شــوخی نمی‌کنم. تا زمان ساخت آن فیلم من بازیگری بودم که دنبال فیلم می‌گشــتم، اما پس از شکست هنری آن فیلم دریافتم که باید کنترل فیلمهایی را که بازی می‌کنم در دست داشته باشم. پس از آن در سه فیلم "خارج از دید"، "ای برادر، کجایی" و "ســه پادشاه" و بازی کردم." کلونی که هفت بار برای دریافت جایزه اســکار نامزد شــده و یکبار برای بازی در فیلم "سیریانا" اســکار بهترین بازیگر مرد نقش مکمل را دریافت کرده‌اســت، تمایلی به تماشــای فیلمهای خود ندارد و باور دارد که با تماشای آنها همیشه ایرادی در کارش پیدا خواهد کرد. بازیگر "مایکل کلیتون" درباره بهترین پندی که در عمرش شــنیده اســت، گفت: "عمویم بهترین پند زندگی را به من داد. او به من گفت جوری زندگی نکن که در ۶۵ ســالگی از خواب بیدار شــوی و بگویی: "می‌دانی دوست داشتم چه کارهایی در زندگی انجام دهم؟" عمویم چند سال پس از آن با حسرتهای بسیاری از دنیا رفت و بزرگترین حسرتش این بود که در زندگی دنبال رویاهایش نرفته است.

خوشحالی "وودی آلن" از رسوایی متجاوان

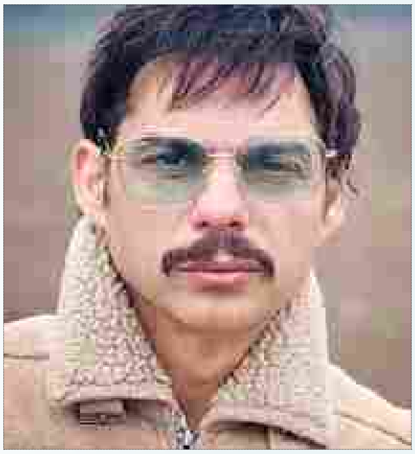
وودی آلن می‌گوید: با توجه به اینکه توسط هیچ یک از هنرپیشه‌های زن که طی سالها با آنها کار کرده متهم به سواســتفاده جنســی نشــده، باید به عنوان مظهر جنبش "من هم همینطور" از او یاد شود. آلن در مصاحبه با یک برنامه خبری آرژانتینی گفت، من مدافع سرســخت جنبش "من هم همینطور" هستم. این کارگردان سرشــناس آمریکایی در ادامه گفت: اتفاق خوبی اســت وقتی که می‌بینید افرادی که مردان و زنان بیگناه را آزار و اذیت می‌کنند رسوا می‌شوند. من خود را مظهر این جنبش می‌دانم زیرا در طی این ۵۰ سال در فیلمهایم صدها زن نقش آفرینی کرده‌اند درحالیکه حتی یک نفر از آنها من را متهم نکرده اســت. این کارگردان برنده سه جایزه اسکار تاکید کرد، از اینکه او را با غول بدنام هالیوود (هاروی واینستاین) که به سوءاستفاده از دهها زن متهم شــده یکی کرده‌اند، بسیار آزرده خاطر شده اســت. کارگردان "آنی هال" گفت: برخی از این افراد از سوی ۵۰ و حتی ۱۰۰ زن متهم شده‌اند. در حالیکه نام من تنها در یک قضیه به میان آمده که آن هم ثابت شده که نادرست بوده است.



با دنیای مجازی



مرجانه گلچین در حال تفریح و صفا با مادر جان در یک پارک



گریم متفاوت پیمان معادی در فیلم سینمایی «ناگهان درخت» ساخته صفی یزدانیان که فیلمبرداری آن شروع نشده، تمام شد



کوروش سلیمانی در حال بازی با دخترش بود که به طور اتفاقی بهمن خان مفید را می‌بینند



بابک صحرایی و رضا صادقی از همکاری جدید خود خبر دادند

اگر دوست تو مرتکب خطایی شد، با بخشیدن او آرام بگیر
• فیثاغورث



در ساعتی که محله خلوت بود، نانوایی شلوغ بود اما نه از مشتری بلکه از تماشاچی.

می‌گفتند دختربچه‌ای آمده بوده نان بخرد، نانوا او را به انباری برده. دخترک جیغ می‌کشد و چند رهگذر متوجه می‌شوند و داخل نانوایی می‌شوند. اما نانوا قسم می‌خورد که "خودم در انبار بودم و یکهو این دختر وارد انبار شد. اخم کردم و گفتم برو بیرون. انگار ترسید و جیغ کشید." مردم قانع نشدند و به پلیس زنگ زدند. آن روزها روزنامه‌ها و کانالهای خبری مجازی مطالب زیادی درباره بچه‌دزدی می‌نوشتند برای همین بااینکه مردم نانوا را می‌شناختند و می‌دانستند آدم ناجوری نیست، هیجان‌زده شدند و او را به پلیس تحویل دادند. **زری** مادر آن دختر هم آمد و به کلانتری رفت و شکایتش را اعلام کرد و با دخترش **مهری** به خانه برگشت.

غروب همان روز مهری از خانه بیرون آمد تا از خرّازی سر خیابان خرید کند. نیم ساعت گذشت و برنگشت. مادرش نگران شد و دنبالش رفت و پیدایش نکرد. هراسان به کلانتری خبر داد. افراد پلیس آمدند و پس از پرس و جوهای زیاد هیچ سرنخی پیدا نکردند. کسی او را ندیده بود و معلوم نشد برای مهری چه اتفاقی افتاده. کمی بعد نانوا آزاد شد. زری به نانوایی رفت و او را قسم داد که اگر از دخترش خبری دارد، بگوید و آنها را از نگرانی در بیاورد. نانوا عصبی شد و با فریاد به رهگذران گفت: "من بازداشت بودم که دختر این خانم گم شده. شاهد باشین که اگه یه بار دیگه درباره دخترش از من چیزی بپرسه، به‌عنوان مزاحمت ازش شکایت می‌کنم." مردی که روی ویلچر پیشرفته‌ای نشسته بود، به زری گفت: "بهتره به جای اینکه اعصاب خودت و آقا شاطر رو تلخ کنی، یه تیم تشکیل بدی و با دوستاش و فامیلها و اهل محل دنبالش بگردی. حیف که خرّازی تا چند روز تعطیله و نمیشه ازش پرسید مهری رو دیده یا نه... شما باید مسیر خونه تا خرّازی رو با دقت بگردین شاید ازش رد پایی پیدا کردین. باید دقیق باشین. مثلاً اگه توی مسیر روبان بنفش دیدین، متوجه می‌شین هر اتفاقی براش افتاده باشه، بعد از خرّازی بوده... به آقا شاطر هم بدبین نباش. اگه گناهکار بود، آزادش نمی‌کردن." مادر مهری گفت: "آخه قبل از اینکه دخترم گم بشه، توی پستوی نونوایی بود." نانوا مشت بر دیوار کوفت و گفت: "چرا حالیت نیست؟ من تو بازداشتگاه بودم که دخترت گم شده... خانم محترم بچه شما یه موجود فضول و شروره که بی‌اجازه به همه جا سرک می‌کشه. اگر بلایی سرش بیاد، تقصیر خودشه!" مرد ویلچری گفت: "این خانم حق داره که ناراحت باشه. مادره و دخترش گم شده. شما به دل نگیر!"

او توانست هر دو را آرام کند. بعد دو تا نان خرید و با ویلچرش رفت. خانه او کمی آنطرفتر بود. یک حیاط کلنگی بود که مالکش می‌خواست چند ماه دیگر آن را بکوبد. مرد ویلچری که محسن نام داشت و تقریباً فلج کامل بود، آن خانه را برای سه ماه اجاره کرده بود چون خودش خانه‌ای در حال ساخت داشت. آن خانه را به این دلیل اجاره کرده بود که می‌توانست با ماشین و ویلچرش راحت وارد حیاط و اتاقها شود. او برای در ورودی در باز کن کنترلی نصب کرده بود تا راحت‌تر رفت‌وآمد کند. ماشین فولکس استیشنی قدیمی اما تمیزی داشت که آن را برای رانندگی افراد معلول مجهز کرده بود. معمولاً با ویلچرش رفت‌وآمد می‌کرد. هفته‌ای یکی دوبار هم با ماشینش بیرون می‌رفت. گاهی زود برمی‌گشت گاهی هم بیشتر از ده ساعت از خانه‌اش بیرون بود. از خریدهایش معلوم میشد آدم پولداری است. هرگز چانه نمی‌زد و قیمت چیزی را نمی‌پرسید. از سوپری بزرگی که کنار نانوایی بود، فیله مرغ و ماهیچه گوسفند و ماهی و میگوی بسته‌بندی می‌خرید. قارچ، نسکافه، سبزی و پیاز داغ آماده، انواع شربتها، چیپس و پفک‌نمکی و شکلات و تنقلات دیگر از خریدهای همیشگی او بود. سفارشهایش را روی کاغذی با خط خوش می‌نوشت و به کارگر سوپری می‌داد. او هم همه را آماده می‌کرد و در سبدی که به ویلچر وصل بود، می‌گذاشت. اهل محل کنجکاو بودند که بدانند آقا محسن چرا فلج شده. شاگرد سوپری می‌گفت از خودش شنیده که در یک تصادف قطع نخاع شده. میوه‌فروش سر گذر هم می‌گفت وقتی که فلج می‌شود، زن و بچه‌هایش او را ترک می‌کنند و از ایران می‌روند. پادویی که در آژانس املاک کار می‌کرد، می‌گفت آقا محسن کارخانه اسباب‌بازی داشته که بعد از تصادف دیگر نمی‌تواند کارخانه‌اش را مدیریت کند و زن و بچه‌هایش آن را می‌فروشند و پولش را در خارج سرمایه می‌کنند. هر کس درباره او چیزی می‌گفت. کسانی که کنجکاوتر بودند، گاهی از خودش درباره زندگی‌اش چیزهایی می‌پرسیدند. محسن به دورها خیره می‌شد و پس از درنگی طولانی آهی می‌کشید و می‌گفت بهتر است یاد گذشته‌اش نیفتد و رنج نکشد.

پیشنهادی که محسن به مادر مهری کرده بود، کارساز بود و آنها روبان بنفش را پیدا کردند و به کلانتری بردند. پلیس آن را ضمیمه پرونده کرد و گزارش کلی آن را به مرکز فرستاد. سرهنگ شعبانی رئیس قرارگاه پلیس به کارآگاه نوبخت تلفن کرد و از او خواست در این پرونده کمکش کند. نوبخت گفت "اتفاقاً مدتیه کار خاصی ندارم و خمیازه می‌کشم." و دو ساعت بعد با برگه مأموریت به منطقه حادثه رفت. ساختمانهای باریک و بلند و کیپ در کیپ که واحدهای کوچکی داشت، نشان می‌داد آنجا منطقه پرجمعیتی است. کوچه‌ها پر از بچه‌ریزه بود که در هم می‌لولیدند. نوبخت به کلانتری آنجا رفت و پرونده مهری را با دقت خواند و نشانی نانوایی و خرّازی و مادرش را گرفت و تحقیق را شروع کرد.

نانوا از دیدن نوبخت سرخورده شد و با اخم و صدای بلند گفت: "صد بار برای همه توضیح دادم که مهری خودش اومد انبار..." کارآگاه به او گفت: "شما برای حرفات دلیل و شاهدی هم داری؟ اگه نداری، به من حق بده بهت مشکوک باشم." شاطر نان سوخته را از تنور بیرون کشید و گوشه‌ای پرت کرد و گفت: "جناب! اگه دنبال مقصر می‌گردی، برو سراغ مادرش که چند ساعت بعد از جریان نونوایی، باز تنهایی فرستادش خرّازی. خدا به آقا محسن خیر بده که به مادرش گفت مسیر خونه تا خرّازی رو بگرده و اگه روبان پیدا کردن، می‌تونن مطمئن بشن که گم شدن دخترشون کار خرّازی نبوده و گرنه رفتگرا روبان رو جارو می‌کردن بعدش خرّازی بیچاره رو متهم می‌کردن." نوبخت گفت: "روبان رو دیدم... فکر کنم بنفش بود." شاطر گفت: "من ندیدم ولی مادرش می‌گفت بنفش بوده." نوبخت

کمی به او نگاه کرد و پرسید: "تو این نونوایی فامیل یا رفیق شفیقی هم داری؟" شاطر پرسید: "واسه چی می‌پرسی؟" نوبخت گفت: "شاید بار اول می‌خواستی دختره رو اذیت کنی ولی جیغ کشیده و مردم اومدن و نشد! بعدش وقتی که بازداشتگاه بودی، به رفیقت گفتی دختره رو بدزده تا از تو رفع اتهام بشه..." شاطر چاقویی را که مخصوص بریدن نان بود، برداشت و به گردن خودش چسباند و گفت: "من معروفم به شاطر دیوونه! اگه بازم سر به سرم بذاری، شاهرگم رو می‌زنم و خونم میفته گردنت." نوبخت گفت: "وقتی چیزی ازت می‌پرسم و عصبی میشی، بیشتر بهت شک می‌کنم... خونه مهری رو بلدی؟ منو ببر اونجا." شاطر تمام راه را غر زد و قسم خورد وقتی که از این ماجرا خلاص شود، نانوایی را می‌فروشد و می‌رود نانوای شهر خودشان می‌شود.

مادر مهری وقتی فهمید نوبخت کارآگاه است، به التماس افتاد که دخترش را پیدا کند. نوبخت از او خواست آرام باشد و داستان دخترش را تعریف کند. زری اشکش را پاک کرد و گفت: "بعدازظهر فرستادمش نونوایی... خدایا اشتباه کردم که فرستادمش..." شاطر سر خودش را به چارچوب در کوبید و به آسمان گفت: "خداااا خودت جواب کسی رو که تهمت میزنه، بده!" نوبخت از زری پرسید: "بعدش؟" مادر مهری گفت: "مردم میگن چون از شاطر شکایت کردم، کینه مارو به دل گرفت و به رفیقش جعفر خپل پیغام داده مهری رو بدزده." شاطر خواست به مادر مهری حمله کند. نوبخت او را مهار کرد و به زری گفت: "بعدش؟" مادر مهری گفت: "دم غروب دستم بشکنه بچه رو فرستادم خرّازی. رفت و برنگشت. خرّازی هم دیگه تعطیل کرد و تا شنبه باز نمی‌کنه اما وقتی تو مسیر دخترم روبان رو پیدا کردیم، فهمیدیم بعد از خرّازی گم شده." نوبخت گفت: "آره... اگه روبان رو پیدا نمی‌کردین، با توجه به اینکه خرّازی بعد از گم شدن مهری تعطیل کرده، شک می‌کردیم که کار خودش بوده و فرار کرده... چطور شد به فکرتون رسید دنبال روبان بگردین؟" شاطر گفت: "حواست کجاس؟ مگه بهت نگفتم آقامحسن گفت برین دنبال روبان بگردین؟" نوبخت گفت: "درسته... یادم رفته بود!" و به زری گفت: "خونه آقامحسن رو بلدین؟" زری گفت: "من نمی‌شناسمش. اون روز که منو راهنمایی کرد، اولین بار بود که می‌دیدمش... امروز شنیدم که می‌گفتن متخصص اسلحه لیزری بوده که یه بار اشعه اشتباهی به گردنش می‌خوره و قطع نخاع میشه." شاطر به نوبخت گفت: "چرند میگه... زن و بچه‌هاش ولش کردن رفتن خارج... خیلی پولداره.

پیشنهادی که محسن به مادر مهری کرده بود، کارساز بود و آنها روبان بنفش را پیدا کردند و به کلانتری بردند. پلیس آن را ضمیمه پرونده کرد و گزارش کلی آن را به مرکز فرستاد

یه ویلچر داره قیمتش از ماشین بیشتره!" نوبخت گفت: "بریم یه سری بهش بزنیم..." به زری گفت او هم بیاید.

در راه نوبخت به شاطر گفت: "چند قدم جلوتر راه برو. با این خانم حرف خصوصی دارم." شاطر غرغر کرد و جلوتر راه رفت. نوبخت از زری پرسید: "شما مجرّدین؟" زری گفت: "شوهرم دو سال پیش طلاقم داد و رفت پی عیّاشی خودش. یه قرون هم نفقه دخترشو نمیده. منم یه زن تنها و بیکار... خدا میدونه واسه گذران زندگی چه سختی‌ها که نمی‌کشم." و با لبخند پرسید: "شما چی؟ مجردی؟" نوبخت گفت: "آره... مستأجری؟" زری خندان گفت: "این خونه ارث پدریه..." نوبخت پرسید: "تنها هستی یا کسی رو داری؟" زری گفت: "بهتره آدم به پلیس دروغ نگه... با یه یکی دوستم که متأهله... خرجم رو میده." نوبخت پرسید: "روزی که دخترت گم شد، اون آقا اومده بود خونه شما؟" زری با درنگ گفت: "آره... چرا پرسیدی؟" نوبخت گفت: "شاید دخترت مانع خلوتت بوده..." زری وسط حرف او پرید: "میخوای بگی من به خاطر عشق خودم دخترم رو کشتم؟" نوبخت گفت: "من اینو نگفتم... خودت گفتی!" و شاطر ایستاد و به خانه‌ای اشاره کرد: "اینجاس!" و آیفون خانه را زد. محسن پرسید بله؟ شاطر گفت: "آقا محسن باز کن... این آقا از کلانتری اومده." محسن گفت: "الان میام." و با ویلچرش به حیاط آمد و در را باز کرد. نوبخت خودش را معرفی کرد و گفت: "اجازه میدین بیایم تو چند سؤال بپرسم؟" محسن از جلو در کنار رفت و گفت: "بفرمایین تو... می‌تونیم زیر سایه درخت انجیر حرف بزنیم... یا نه! تشریف بیارین داخل شربت و آب خنک بیارم خدمتتون." شاطر گفت: "مزاحم نمی‌شیم. همینجا تو حیاط خوبه!" نوبخت لبخندزنان گفت: "راستش من خیلی تشنه‌مه و نمی‌تونم دعوت شربت خنک رو رد کنم." محسن گفت: "خوشحال میشم. بفرمایین داخل!"

خانه محسن هال بزرگی داشت که کمی تاریک بود. او سمت یخچال کوتاهی رفت و یک بطری شربت و یک بطری آب بیرون آورد و با مهارت و سریع چهار لیوان شربت آماده کرد و روی میز ویلچرش گذاشت و به هال برگشت. نوبخت لیوانی برداشت و جرعه‌ای خورد و گفت: "زحمت دادیم..." محسن گفت: "به فلج بودنم نگاه نکن. خودم از پس همه کارهام برمیام. ده سال فلج بودن یادم داده چطور زندگی کنم. شانس آوردم که دست چپم از کار نیفتاده... من در خدمت شمام اگه امری هست!" نوبخت گفت: "از حرفهایی که این خانم و آقا درباره شما زدن، یاد "آیرون ساید" افتادم. همون پلیسی که مثل شما ویلچری بود و روی همون ویلچرش پرونده‌های جنایی پیچیده‌ای رو حل می‌کرد." محسن گفت: "لایق این همه تعریف نیستم." نوبخت گفت: "وقتی این خانم رو راهنمایی کردین که دنبال روبان بگرده تا بفهمیم قبل از خرّازی براش اتفاقی افتاده یا قبلش، فهمیدم هوش پلیسی بالایی دارین. خوشحال میشیم ما رو بیشتر راهنمایی کنین." محسن سری تکان داد و گفت:

"با عرض معذرت از این خانم، بهتره سر نخها رو از خونه ایشون دنبال کنین! امروز میوه‌فروشی بودم. از دو تا خانم که با هم غیبت می‌کردن، شنیدم که مادر مهری دوست پسر داره و..." یکهو زری از جا پرید و هرچه از دهنش درآمد، نثار محسن کرد. آخرش هم گفت: "قیافه خودت از همه بیشتر به قاتلها می‌خوره!" صورت محسن برافروخته شد. بعد حالت دردناکی گرفت و گفت: "قلبم!" نوبخت نبض او را گرفت و پرسید: "داروهات کجاس برات بیارم؟" محسن با ناتوانی گفت: "از کابینت قرص زیرزبونی بیارا!" کارآگاه شتابان به آشپزخانه رفت و اولین کابینت را باز کرد. جای ظروف چینی بود. در دومین کابینت برنج و حبوبات و تنقلاتی مثل پفک و بیسکویت گذاشته بود. نوبخت بلند پرسید: "تو کدوم کابینته؟" شاطر گفت: "میگه تو کابینت بالاییه!" نوبخت کابینت بالایی را باز کرد. پر از سبدهای دارو بود. در یکی از آنها یک ورق قرص زیرزبانی پیدا کرد. آن را با چاقو سوراخ کرد و زیر زبان محسن گذاشت.

چند دقیقه بعد با دستگاه فشار خونی که روی میز بود، فشارش را سنجید و گفت: "چهارده روی ده! معمولاً فشارتون چنده؟" محسن گفت: "چهارده پونزده ولی حالا خیلی بالا رفته بود. اگه قرص بهم نمی‌رسید، تموم می‌کردم... اگه ممکنه یه وقت دیگه تشریف بیارین باید استراحت کنم." نوبخت گفت: "من بیشتر از چند دقیقه مزاحم شما نمی‌شم... به نظر شما مهری رو کجا می‌تونیم پیدا کنیم؟" محسن گفت: "فعلاً تمرکز ندارم اما متوجه شدم که این خانم به من گفت شبیه قاتلها هستم... چرا گفت قاتل؟ چرا فکر می‌کنه دخترش کشته شده؟ معمولاً مادرها اینجور وقتا امیدوارن بچه‌شون زنده باشه. چرا از قتل حرف زد؟" مادر مهری خواست چیزی بگوید. نوبخت مانع شد و گفت: "این آقا محسن ذهن خلّاقی داره. مطمئنم که میتونه کمک کنه... آقا محسن ما اینجا چند تا مظنون داریم. یکیش

بقیه در صفحه ۶۵

آنجا که غرور توقف می‌کند، هنر آغاز می‌شود
● ویل دورانت

جواب معمای فینگرفود اینترنتی: جثه حمیرا ریز و کوچولو بود پس نمی‌توانست آنطور که مرتضی به طاهر حمله کرده بود، حمله کند. کسی که مورد آزار و اذیت قرار گرفته، اگر بخواهد از کسی که اذیتش کرده انتقام بگیرد، پابرهنه بیرون می‌دود نه اینکه کفش پاشنه بلند بپوشد.

برنده این معما امیر انصاری است از شهر ری با شماره ۸۱۹۹(xxx)۰۹۳۶. درود بر هوش شما!

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

وسواسی‌ها نخوانند!

عکس بدبویی است نه به خاطر اینکه مال آبریزگاه عمومی است به خاطر تفکری که بدبو بوده و آن جمله‌ها را روی درهای ورودی و خروجی توالتها نوشته: ورود با پای چپ، خروج با پای راست. آدم اگر بیکار باشد و برود آنجا می‌بیند از هر ده نفری که این هشدارها را می‌بینند، یازده نفرشان پوزخند می‌زنند. دین این نیست که به تو یاد بدهد با کدام پایت وارد بیت‌الخلا شوی. دین می‌گوید پاکیزگی نشانه ایمان است. دستت را پس از توالت بشور. وقتی رفتی توالت و کارت تمام شد، آب بریز و جایش را تمیز کن. آشغالهایت را یواشکی توی کوچه و خیابان نینداز. دماغت را با دستت پاک نکن و آن را به دیوار و درخت نمال. اگر چیزی از دستت افتاد، آن را بشور بعد بخور. حواست باشد که شاید چیزی نجس نباشد اما میکروب و ویروس داشته باشد یا آدم از آن کراهت داشته باشد مثل آب دماغ بز که نجس نیست ولی آدم چندشش می‌شود. دین می گوید پاکیزه باش و حالا که هوا گرم شده، زود به زود حمام برو. زیرپوشت را هر روز عوض کن چون وقتی که بدن عرق می کند، جامه‌ات مرطوب می‌شود و جای خیلی مناسبی است برای باکتری‌هایی که به تو زیان می‌زنند و قارچ تولید می کنند. ای کسی که خطاط می‌آوری و می گویی بنویس با پای چپ! اما هنوز توی تف نینداز روی زمین و با دستی که توی انگشت کرده‌ای، کباب سیخ نکش مانده‌ایم چه برسد به آموزشهای اسراف نکن، بیت‌المال نخور، وظیفه‌ات را درست انجام بده، حق کارمندت رو نخور، پارتی بازی نکن... حالا تو دغدغه‌ات این است که کسی با پای عوضی وارد توالت نشود؟ راستی تا حالا میخ شده‌ای توی توالت و ببینی معتادا میان اونجا مواد می‌زنن؟ میخ شده‌ای ببینی دو نفر رفتند تو یه توالت؟



به چه می‌اندیشی؟

این عکس سیاه و سفید زیبا را دیدم و خواستم چیزی برایش بنویسم. خواستم بدانم این آقا به چه فکر می‌کند. آیا به این فکر می کند که کاش دنیا به قدیم برگردد و دلار بشود هفتصد ریال؟ شاید هم فکر می کند که یادش به‌خیر قبلاً چه راحت می‌رفتیم سفر خارج! یا به روزهایی که ماشین دانه‌ای بیست هزار تومان بود. ممکن است به این فکر کند که کبابهای قدیم چه عطری داشتند! یا احتمالاً حسرت روزهایی را می‌خورد که دریاچه‌ها و رودها پر از آب بودند و در جنگلهای انبوهی که داشتیم، غرش پلنگ گوش فلک را کر می کرد. **به برجام؟** گمان نکنم چون او از فرجام خودش هم بی‌خبر است چه برسد به برجام. جلوتر رفتم و گوشم را به فکرش چسباندم. به او نمی‌آمد که از روز تولدش تا حالا رنگ دلار را دیده باشد یا از قیمت قبل و بعدش خبر داشته باشد و حسرتش را بخورد. هرگز ماشین نداشته که حالا حسرت قیمت قدیمش را بخورد. **سفر خارج و عوارض خروج**؟ او فقط یک بار سفر کرده: از روستایش به بازار تهران. او کجا و حسرت خوردن برای سفرهای محال کجا! بوی **کبابهای قدیمی چه؟** اگر در حد بو باشد، امکانش هست که حسرت بوی کبابهای قدیم را بخورد. حسرت جنگل و پلنگ هم از او دور است چون هرگز ندیده و درکش نکرده... پس دارد به چه فکر می کند؟ آها فهمیدم... حسرت روزهایی را می‌خورد که روی گاری او تا سقف بازار بار می‌ریختند و کمرش می‌شکست تا بار را به مقصد می‌رساند. آه یادش به‌خیر کمردردهایش چه کیفی داشت!



مفلسم کن ای عزیزا!

غلامعلی قاضی از شهررضا این عکس را گرفته. یک دوچرخه قدیمی است که صاحبش از آن برای کاسبی استفاده می کند و دوزار نون حلال می‌بره خونه. دمش گرم. بااینکه وسیله ارتزاقش دوچرخه‌ای قدیمی است، پهلو به‌پهلوی کامیونها و تریلی‌ها زده و روی دوچرخه‌اش شعارهای کامیونی نوشته: "خدایا امیدم تویی ناامیدم مکن. خدایا جانم را بگیر و ایمانم را مگیر" دمش گرم. و کلاً دم خیلی از مستمندان گرم که در هر مصیبت و فلاکتی خدا و قوانین الهی را از یاد نمی‌برند و نمی‌لغزند. آدم بی‌پول دیده‌ام که توی تاکسی بودیم و کیف کوچکی زیر پایش بود که یک مشت طلا تویش بود. کسی متوجهش نبود ولی کیف را به راننده داد و گفت آقا این زیر افتاده بود. هنوز ارشمیدوس این را کشف نکرده که چرا فقیر فقرا از پولدارا مؤمن‌تر و صادق‌ترند و در معاملات سر دیگران کلاه نمی‌گذارند. بطلمیوس می‌گفت کاش برعکس بود و فقرا کلاهبرداری می‌کردند و اغنیا درستکار بودند چون کلاهبرداری یک فقیر فوقش این است که نهصد گرم سیب‌زمینی را یک کیلو حساب کند اما کلاهبرداری اغنیا در حد جنگل و دکل و بیت‌المال و چندهزار ماشین احتکاری و رقمهایی است که فیثاغورث هم توی حساب و کتابش می‌ماند. **دعا**: محبوبا می‌گویند المفلسُ فی امان الله! پس ای عزیز پیوسته مفلسم گردان تا در پناهت باشم!





بقیه از صفحه ۱۷

اینجا آخر دنیاست!

نارنجکهای تفنگی را که آوردید هم می گویم!! حسین مقرب هنگام خداحافظی خداقوتی گفت و ادامه داد، بعد ازاین اگر بدون من به سنگرهای کمین دشمن بروید، حلالتان نمی کنم!... گفتن ندارد اما با مقرب دو سه باری راهی سنگرهای دشمن شدیم و در یکی از آن شبها یک اسلحه قنّاسه و بسته های پنیر خامه ای آوردیم. راستش را بخواهید تا آن زمان چنین پنیرهایی ندیده بودیم که رزمندگان با دیدن پنیرهایی که خارجی بودند یکدیگر را از خوردن منع می کردند و آنها را حلال نمی دانستند.

خرداد ماه که از راه رسید، تحرکات نیروهای ارتش بعث در منطقه بیشتر از گذشته شد ونیروهای گشتی شان با استفاده از تاریکی شب به مواضع رزمندگان نزدیک می شدند و سر و صدایی که سکوت شب را می شکست از رفت و آمد نیروهای شناسایی دشمن در پایین سنگرهای کمین حکایت داشت و روزها نقل وانتقال و جابجایی نیروها در خط مقدم دشمن از احتمال حمله ارتش بعث به مواضع ما خبر می داد.

یک شب از سنگر کمینی که در جلو و نوک شیار قرار داشت و "کریم شیدایی" و "مجتبی آبادیان" در آن به نگهبانی مشغول بودند، رفت و آمدهای مشکوک و صدای حرکت چند نفر در پایین سنگر گزارش شد که به سرعت خود را به سنگر کمین رساندم. میان شیار گوجار و تپه اصغری منطقه‌ای پوشیده از درخت بود و می‌دانستم نه نیرویی از دشمن در آنجا هست و نه نیرویی از ما پس با دقت و احتیاط شروع به پایین رفتن از شیار کردم و به نزدیکی درختان رسیدم، اما گویی کمی دیر شده بود و نیروهای گشتی دشمن با استفاده از تاریکی شب از لابلای درختان فرار کرده بودند.

در بازگشت برای آنکه حضور نیروهای شناسایی دشمن باعث ترس و اضطراب در میان نیروها نشود، طناب قاطری را که در پایین سنگر کمین نگهداری می کردیم باز کردم و حیوان را با خودبه بالای شیار آوردم و سر و صداهای تردد نیروهای دشمن را به گردن حیوان زبان بسته انداختم، اما از نیروهاخواستم مواظبت و دقت بیشتری کنند.

روز به روز جابجایی نیروهای دشمن و تردد خودروهای زرهی آنها بیشتر می‌شد و دیگر اطمینان داشتیم که ارتش صدام در تدارک حمله بزرگی به سر می‌برد و گزارش پشت گزارش از وضعیت نیروهای دشمن ارسال می کردیم.

اما جز این کاری از دست ما ساخته نبود و فقط امیدوار بودیم فرمانده گردان با نیروی کمکی و تجهیزات بیشتر به منطقه برگردد.

روزها داخل شیار روی تخته سنگی می‌نشستم و به راه باریکی که به سوی سنگرهای فرماندهی در بالای شیار گوجار می‌رفت، خیره می‌شدم، شاید فرماندهی به سراغمان بیاید. فقط عزیز شیری معاون گردان در منطقه حضور داشت که آمدن او و سر زدن به نیروها باعث دلخوشی من می‌شد. غروب غم انگیز یکی از روزهای سخت گوجار همچنان خیره به راه باریک در انتظار به سر می‌بردم، اما با تاریک شدن هوا خبری از شیری هم نشد پس خسته از ساعتها انتظار با ناراحتی به سنگر رفتم و بیسیم را برداشتم.

"مهدی مهدی ـ صادق!" بعد از چند بار تکرار سرانجام جوابی از بیسیم شنیدم که "مهدی بگوشم!"

صدا برایم آشنا نبود، چرا که عزیز شیری جوابم را می‌داد. سرانجام دریافتیم که شیری معاون گردان برای آوردن مهمات و تدارکات به مقر آزمایش رفته بود و در راه بازگشت خودرو او هدف گلوله خمپاره قرار می گیرد و او به همراه چند رزمنده دیگر زخمی شده بودند.

> **رزمندگان در داخل شیار به سنگرهای مواضع دشمن تسلط داشتند و نیروهای ارتش بعث که بالای قله الاغلو مستقر بودند هم به راحتی می‌توانستند مواضع رزمندگان در شیار گوجار و تپه اصغری را در دید و تیررس خود قرار دهند**

با زخمی شدن او دیگر فرماندهی در گردان نبود و فرماندهان گروهان و چند رزمنده قدیمی تصمیم گرفتند با توجه به وضعیت نیروهای ارتش بعث که آماده حمله می‌شدند یک شورای فرماندهی تشکیل دهند. روزها و شبهایمان در شیار گوجار در بی‌خبری با سختی می گذشت و ما همچنان با مشکلات و کمبودها در خط مقدم به سر می‌بردیم.

یک روز "کریم ماهری" مسئول تدارکات گردان برای دیدنم به سنگرهای پایین شیار آمده بودو در بازگشت از من خواست با او به آشپزخانه لشکر بروم تا غذای رزمندگان را بیاوریم. **در آشپزخانه لشکر شاهد گفت‌وگو و جر و بحثهای ماهری با مسئول آشپزخانه بودم که با اصرار و التماس می‌خواست حداقل امروز را غذای گرم بدهد،** چون چند روزی می‌شد که نیروها از جیره خشک و کنسرو استفاده می کردند.

در میان گفت‌وگوهای آنها فهمیدم آمار نیروهای گردان امیرالمومنین (ع)از آشپزخانه حذف شده است و رزمندگان باید با اتمام ماموریتشان به مقر بنی هاشم بازمی گشتند. آن روز اصرار و التماسهای کریم ماهری نتیجه داد و مسئول آشپزخانه از سهمیه نیروهای خود غذای گرم را داخل کیسه‌های پلاستیکی گذاشت تا ما دست خالی به خط مقدم بازنگردیم. در راه بازگشت کریم ماهری از من خواست درباره این موضوع حرفی نزنم و پنج شش روزی بود که او به این شکل و با دشواری غذای نیروها را تامین می کرد.

شیار گوجار گویی برایمان آخر دنیا شده بود و نه کسی از ما سراغی می گرفت و نه از وضعیت حال و روزمان خبری داشتند. راستش را بخواهید ناامید شده بودم و رفت و آمدها و تحرکات نیروهای دشمن که بیشتر از گذشته شده بود، دلهره و نگرانی زیادی به جانم انداخته بود و یک روز در حال استراحت در سنگر بودم که با صدای انفجارهای پی در پی از خواب بیدار شدم و از سنگر بیرون زدم. ازسنگرهای کمین دشمن دود به هوا بلند می‌شد و جعبه‌های مهمات داخل آن یکی پس از دیگری منفجر می‌شد.

به سرعت خود را به سنگر کمین جلویی در نوک شیار رساندم و با "محمدعلی گندمی" مسئول یکی از دسته‌ها که لبخندی از رضایت بر لب داشت روبرو شدم. گندمی با اسلحه قناسه از لابلای صخره‌ها سنگرهای کمین دشمن را هدف قرار داده بود و اصابت گلوله به جعبه‌های مهمات باعث آتش و انفجار آنها شده بود.

از او خواستم بیشتر مواظب باشد چرا که سنگرهای کمین ما برعکس سنگرهای کمین دشمن که از بتون و مستحکم بود، چندان دوام و استحکامی نداشت و نیروهای دیدبان دشمن از روی "قله الاغلو" کاملا بر شیار گوجار و سنگرهایمان تسلط و دید داشتند.

فردای آن روز نزدیکی ظهر بود که نیروهای دشمن با شلیک گلوله‌های توپ وخمپاره شیار گوجار وسنگرهای کمین را گلوله باران کردند. دلم هری فرو ریخت! معمولا در این زمان نیروهای دشمن اقدام به چنین آتشباری شدید نمی کردند. از شدت گلوله باران دشمن که کم شد به سمت سنگرهای کمین رفتم. پیکر بی‌جان "محمدعلی گندمی" داخل سنگر افتاده بود. گندمی برای هدف قرار دادن سنگرهای کمین دشمن به سنگر کمین رفته بود و دیدبانهای دشمن محل اختفای او را شناسایی کرده بودند و گلوله خمپاره درست در پشت سنگر فرود آمده و منفجر شده بود. اصابت ترکش به پشت سر گندمی باعث شد او به شهادت برسد و به یاران و دوستان شهیدش بپیوندد. می‌دانستم بردن پیکر غرق در خون محمدعلی گندمی به داخل شیار باعث تضعیف روحیه نیروها خواهد شد، بنابراین تا هنگام غروب آفتاب صبر کردم سپس با چند همرزم خود پیکر پاک او را پشت قاطر گذاشتیم و پتویی روی آن کشیدیم و آبادیان و خیرالهی او را به بالای شیار گوجار بردند تا به پشت جبهه منتقل شود.

ادامه دارد

بد گویی پشت سر دیگران آخرین کوشش ناتوانان است

امام علی (ع)

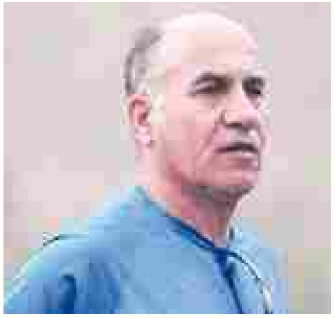
با جام جهانی

خوش شانسی یا با برنامه مسأله این است...

جدال ایران و مراکش از نگاه جمعی از کارشناسان

ابراهیم قاسمپور

سرمربی خوش شانس



تیم ملی ایران در مجموع با تعصب و غیرت بازی کرد و توانست ۳ امتیاز بازی را کسب کند که البته این پیروزی با چاشنی شانس همراه بود و می‌توان گفت این برد، شانسی به دست آمد. معتقدم انسانها به شانس و حمایت خدا نیاز دارند و خدا هم کی روش را بغل کرده و بوسیده است. به هر حال برد تیم ملی ایران را تبریک می گویم و امیدوارم این اتفاقات برای فوتبال ایران تکرار شود.

درباره جدال با اسپانیا و پرتغال هم باید گفت دلیل جذابیت فوتبال، غیر قابل پیش بینی بودن آن است و در این ورزش ممکن است تیم ضعیف‌تر بتواند تیم قوی‌تر را شکست دهد. خودم در دیدار با مراکش خوش‌بین به برد نبودم اما بر اساس یک سری اتفاقات شاهد پیروزی تیم ملی ایران در این بازی بودیم. ممکن است از این اتفاقات بازهم در فوتبال رخ دهد، اگرچه ما روی کاغذ شانسی مقابل اسپانیا و پرتغال نداریم.

حسن روشن

تاج خوشحالترین فرد



برد شیرینی برای همه مردم ایران بود. تمام بازیکنان و کادر فنی زحمت کشیدند و شروع خوبی در جام جهانی داشتیم. مسأله‌ای که وجود دارد این است که ما نباید روی این برد جساب کنیم چون بازی‌های اصلی ما مقابل پرتغال و اسپانیا است. به فدراسیون فوتبال و مهدی تاج توصیه می کنم الان بهترین موقع است که از جدول گروه‌مان عکس بگیرند و روی دیوار فدراسیون آویزان کنند.

نکته مهمی که باید تذکر دهم درباره بازی اسپانیا و پرتغال است که مساوی ۳-۳ این ۲ تیم به ضرر ما شد. اگر یک تیم پیروز می‌شد شرایط بهتری برای تیم ملی کشورمان در جدول رقم می‌خورد. با توجه به بازی جمعه تیم ملی و تساوی اسپانیا و پرتغال، ما شانسی مقابل این تیمها نداریم.

پرویز برومند

بیرانوند، فراتر از انتظار



در بازی جمعه برد تیم ملی ایران بر اساس اشتباه مدافع تیم مراکش رخ داد. این پیروزی با اینکه برای مردم لذت بخش بود اما اگر حرفه‌ای نگاه کنیم، برای جامعه فوتبال و اهالی ورزش برد دلچسبی نبود. در مجموع بازی از روی تاکتیک خاصی دنبال نشد ولی نباید از زحمات ملی‌پوشان غافل شد. در بازی با مراکش نباید زحمات و از خودگذشتگی بازیکنان تیم ملی فراموش شود، شاگردان کی روش بسیار عالی جنگیدند و توانستند دل ملت ایران را شاد کنند. ما در مقابل اسپانیا و پرتغال کار بسیار مشکل‌تری پیش رو داریم و به نظرم می‌توان با کسب یک امتیاز از این دو بازی به مرحله بعد صعود کرد. بیرانوند در ۲۰ دقیقه اول بازی خوب عمل کرد و توانست چند موقعیت خوب گلزنی را از مراکش بگیرد، او چند سیو عالی داشت و بار روانی بازی را از روی دوش بازیکنان برداشت.

مرتضی فنونی زاده

باید تغییر شیوه داد



باید اذعان کرد تیم ملی فوتبال ایران خوب بازی نکرد و شاگردان کی روش نتوانستند توانایی‌های خود را در زمین مسابقه نشان دهند. البته خوشحال هستم که پیروز شدیم و دل مردم ایران شاد شد اما نباید غافل شد که اگر با همین شیوه مقابل اسپانیا و پرتغال بازی کنیم شانسی برای کسب امتیاز نخواهیم داشت. با این روش محکوم به شکست خواهیم بود و نمی‌توانیم به مراحل بالاتر صعود کنیم. این سرمربی هفت سال است که هدایت تیم ملی ایران را بر عهده دارد اما نحوه بازی ایران با هدایت او خوب نیست و او بیشتر به نتیجه گرایی فکر می کند و اجازه نمی‌دهد که بازیکنان، تواناییهای خود را به نمایش بگذارند. تفکر کی روش، دادن مالکیت توپ به حریف و استفاده از کرنر و ضربات ایستگاهی است که با این روش نمی‌توان همیشه نتیجه گرفت.

وحید قلیچ

یک برد شانسی شانسی!

بازی بسیار زیبایی بود و حرف نداشت. شاگردان کی روش توانستند شانسی شانسی این بازی را ببرند اما فوتبال همین است که دیدیم و تیم ملی ایران کار خارق العاده‌ای انجام داد. علیرضا بیرانوند، دروازبان تیم ملی فوتبال ایران بسیار خوب ظاهر شد و توانست چند موقعیت حساس را



از بازیکنان حریف بگیرد و امیدوارم در بازی‌های آینده مقابل اسپانیا و پرتغال نیز از همین آمادگی برخوردار باشد. در خصوص دیدار ایران مقابل اسپانیا و پرتغال باید گفت هیچ شانسی برابر این تیمهای قدرتمند نداریم و حریفشان نمی‌شویم. اطمینان دارم که این دو تیم از گروهشان صعود خواهند کرد.

داوود فنایی

عربستان نبودیم...



در جام جهانی تنها پیروزی مهم است که خوشبختانه برای ما به دست آمد. درست است که در ۲۰ دقیقه اول بازی بسیار بد بودیم و توپ را در اختیار نداشتیم اما بعد از گذشت دقایقی، شرایط تغییر کرد و بازیکنان ایران به خودشان آمدند. ما عربستان نبودیم که آبروی آسیا را ببریم. بازیکنان ما بسیار جنگنده و عالی بازی کردند و از جان خود مایه گذاشتند. البته باید اعتراف کرد مراکش تا حدودی از نظر تاکتیکی بهتر بود ولی همانطور که گفتم، مهم پیروزی بود که برای ما رقم خورد. بازیکنان ایران وظایف خود را به درستی انجام دادند و خدا را شکر می کنم که مزد زحماتشان را گرفتند و با ۳ امتیاز ارزشمند، زمین را ترک کردند.

ستار همدانی

یک تیم با شخصیت



ایران در این بازی گرچه چندان خوب کار نکرد اما بد هم نبودیم و در اصل این میدان را مدیریت کردیم. در ۲۰ دقیقه ابتدایی بازی، تیم ملی ایران بسیار تحت فشار بود و در جوّ بازی قرار داشت اما هر چه از زمان بازی گذشت، شرایط تغییر کرد و ما توانستیم فشار را برداریم که نتیجه‌اش خلق چند موقعیت گلزنی بود. شاگردان کارلوس کی روش می‌توانستند بهتر در زمین ظاهر شوند اما در مجموع خدا را شکر می کنم که اولین بازی را با موفقیت و کسب پیروزی شیرین به پایان بردیم. این برد به تیم ملی ایران شخصیت داد.امید دارم که بتوانیم مقابل اسپانیا و پرتغال، بهتر ظاهر شویم و در مقابل این تیمهای بزرگ هم امتیاز کسب کنیم. اطمینان دارم اگر فشار روانی از روی تیم ما برداشته شود، ایران در بازیهای آینده بهتر ظاهر خواهد شد.

مجید نامجو مطلق

یک تیم به معنای واقعی



خیلی خوشحالم که تیم ملی ایران توانست بعد از بیست سال در جام جهانی به پیروزی برسد و این برد شیرین را به همه تبریک می گویم. تیم ملی ایران نشان داد در جنگندگی و هماهنگی بازیکنان با یکدیگر سرآمد است و با همه شرایط سختی که داشت توانست به این مرحله برسد و دیدار اول هم به موفقیت برسد. در دقایق ابتدای بازی ملی پوشان عملکرد قابل قبولی نداشتند و مراکشی‌ها خیلی خوب ظاهر شدند اما رفته رفته تیم ایران به خودباوری رسید و توانست عملکرد خوبی از خود نشان دهند. بازیکنان ما با حفظ توپ بازی را از مراکش گرفتند، در دفاع و ضد حمله هم ما خیلی خوب کار کردیم و مشخص بود در ضربات ایستگاهی می‌توانیم به گل برسیم.شروع بی‌محابای مراکش در ابتدای بازی باعث افت بدنی این تیم شد، از طرفی کی روش هم برنامه خوبی برای دفاع و حمله طراحی کرده بود و از طرفی چیدمان خوبی هم داشت.این برد به بازیکنان خیلی روحیه داد و حالا دو حریف بعدی ما اسپانیا و پرتغال است، دو تیمی که قهرمانی جهان و اروپا را در کارنامه خود دارند اما به نظرم برد ما مقابل مراکش باعث می‌شود مقابل این تیم هم خوب بازی کنیم.شما ببینید در بازی مقابل مراکش جنگندگی بازیکنان و دوندگی زیاد آنها باعث شد فضا برای مراکشی‌ها تنگ شود، در مقابل اسپانیا و پرتغال هم روحیه خوب بازیکنان و راحت بازی کردنشان مقابل این تیم باعث می‌شود ما عملکرد قابل قبولی نشان دهیم. به نظرم ایران در این بازی به خاطر کار تیمی و هماهنگی که باهم داشتند موفق شد، البته غیر از کار تیمی برخی بازیکنان همچون امید ابراهیمی خیلی خوب ظاهر شدند، امیدوارم در دو بازی بعدی هم خوب ظاهر شویم.

فریدون معینی

امیدواری به آینده

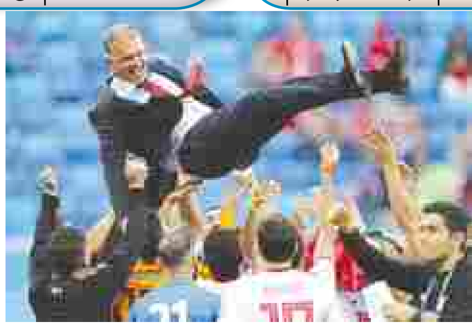


همه تیمها برای چنین رویدادهای بزرگی در آمادگی کامل به سر می‌برند و از چند بازی تدارکاتی خوب برای آمادگی بیشتر بازیکنانشان استفاده می کنند اما این اتفاق برای تیم ملی ایران نیفتاد و شاهد لغو چند بازی تدارکاتی تیم ملی ایران بودیم. خوشبختانه کادر فنی تیم ملی ایران، شرایط را مدیریت کرد و این کاستی‌ها منجر به افت تیم ملی فوتبال ایران نشد. نکته‌ای که در این بازی اهمیت زیادی داشت، پیروزی در این میدان بود که به دست آمد و خوشبختانه بازیکنان ما از نظر ذهنی آماده بودند و توانستند به خوبی در این بازی بجنگند. تیم مراکش یک لول از ما بالاتر بود و بازیکنانش در اروپا بازی می کنند، اما شاگردان کی روش غیرت به خرج دادند، با جان و دل جنگیدند و توانستند با بازی حساب شده حریف را شکست دهند. به هر حال باید این پیروزی را جشن بگیریم و برای بازیهای حساس مقابل اسپانیا و پرتغال آماده شویم. به نظر من تیم ملی ایران نسبت به گذشته در فوتبال خود پیشرفت کرده و از این به بعد وظایف سنگینی بردوش خود دارد. اگر بخواهیم ساده فکر کنیم باید به همین برد اکتفا کنیم اما در فوتبال شاهد این رخداد بوده‌ایم که تیمهای متوسط توانسته‌اند با برنامه ریزی و ارائه بازی منطقی، تیمهای بزرگ را شکست دهند و این کار در فوتبال شدنی است. اگر تمرکز لازم را در بازی داشته باشیم و بتوانیم کنترل خوبی در میدان داشته باشیم می‌توان از هر دو بازی نتیجه گرفت و حتی پیروز شد.

درون ما با تمام جزئیات بعد از سخن گفتن دیگر پنهان نیست

•بوعلی سینا







سه یادداشت، سه دیدگاه

ما مردمِ باران ندیده‌ایم

مصطفی فراغت

مثل خاکی که بعد از مدتها طعم آب را چشیده، یا درخت تبر خورده‌ای که سبز شده و میوه داده. ما مردم باران ندیده‌ایم! سخت می‌دهیم و سخت می‌پذیریَم و سخت رها می کنیم اما با تمام اینها زن و مردهایی عاشقیم. عاشق شادی، عاشق اشک شوق و عاشق فراموشی و عاشق دمیدن به سوتهایی که همیشه "ممنوع" بود.

شاید دیدن مامور راهنمایی و رانندگی بعد از پیروزی مقابل مراکَش، آن هم رویِ دوش مردم، و همراهی کردن با سوتی که در همه این سالها "تذکر" داده و "جریمه" کرده به همه ما بفهماند که ما مردمی تشنه



هستیم. تشنه باران، تشنه شادی، تشنه نوازش و تشنه همراهی. ما مردمی سختکوش هستیم که دیر به دیر می‌خندیم، جامِ جهانی به جام جهانی؛ چهار سال به چهار سال.

مردمان رنجوری که نمی‌توانیم کنارِ پدر و مادرمان فوتبال ببینیم، استادیومها به کنار، حتی توی بوستان محل! و در همه این سالها اغلب به جای محبت "مخالفت" دیده ایم و به جای تشویق "تشر". شاید به همین خاطر با کوچکترین بهانه ای حتی با باخت مقابل آرژانتین بیرون می‌پریم و تمام شادیهای انباشت شده و تمام بغضهای فرو خورده را از چشم و گوش و دهانمان بیرون می ریزیم. و باید از فوتبال، از والیبال و از کشتی قدردان بود که در همه این سالها همراه بوده و هر گاه به مرز افسردگی رسیده‌ایم؛ با یک گل به خودی، با یک آبشار و با یک فنِ کمر از این لحظاتِ دشوار جدایمان کرده.

و باید از فوتبال سپاسگزار بود که کاری می کند تا روحانی حداقل چهار سال به چهار سال لباسِ ریاستش را کنار بگذارد و با لباسِ مردم روبروی تلویزیون بنشیند و با لبخندی رویِ لب، مردمی را تماشا کند که کمتر فرصت و تلاشی برای دیدنشان و گرفتاریهایشان داشته!... ما از فوتبال ممنونیم.

همون همیشگی مستر کی روش

علی کیانی موحد

صدای بوق ماشینها و موسیقی بلند و فریادهای شادی کار را برای نوشتن سخت کرده. گویا قرار است امشب آماری یکی از عصبی ترین جماعتهای دنیا را جابجا کنیم و دلیلش همون همیشگی است!

همون بازی همیشگی که تیم ملی جلوی مراکش انجام داد و سرانجام در وقتهای تلف شده با گل به خودی بازیکنان مراکش پس از بیست سال در جام جهانی به پیروزی دست یافتیم.



یاد مهدوی کیا و فرارش به خیر...

آن شب تیم کروش در اکثر دقایق اعصاب خُرد کن و ضد فوتبال بود. افتادنهای فراوان در نیمه دوم و وقت کشی و پاسهای اشتباه و دفاع مطلق و ضد حمله، خب مگر چیز دیگری از کروش توقع داشتیم؟

در واقع این کروش و تیم ملی دقیقا همان چیزی بودند که تصورش را داشتیم، بی سورپرایز و البته با جسارت و مقاومت مثال زدنی بچه های باغیرتش که تا دقیقه ۹۶ جنگیدند، باغیرت و جنگنده و پر امید.

کروش با استفاده از تاکتیک همون همیشگی توانست مردمی را خوشحال کند که تا دقیقه ۹۰ هیچ کدام بازی تیمشان را دوست نداشتند. مرسی از همون همیشگی مستر کروش.

کی روش شریک جرم پیدا کرد!

تورج عاطف

چهار سال پیش با آرژانتین تا لحظه آخر جنگیدیم. آرژانتینی که خیلی از ستارگانش جوان‌تر و بی گمان دونده‌تر و قبراق‌تر بودند. آن روز تا دقایق آخر بدون گل مساوی بود ضمن آنکه شاید باید یک پنالتی برای ما گرفته می شد و شرایط ما در نیمه دوم بسیار بالاتر از ایسلندی بود که امروز بازی می‌کرد. آن روز بدشانس بودیم که مسی همان ضربه‌ای را که



امروز به بیرون زد وارد دروازه ما کرد.

چهار سال پیش می گفتند که تیم ما ترسو است و ضد فوتبال بازی کرده و اصطلاح فوتبال بر اساس واکنش و فوتبالی که تاکتیک دادن توپ و گرفتن فضا از تیم صاحب توپ این گونه تفسیر شد. امروز ایسلند را در مقابل آرژانتین دیدیم. این ایسلند همان تیم شگفت انگیز یورو ۲۰۱۶ است که با قهرمان بازیها پرتغال به تساوی رسید وانگلستان را حذف کرد و امروز دقیقا با همان روشی با آرژانتین بازی کرد که ۴ سال پیش تیم ملی ما بازی کرد و متهم شد که نباید بازی می کرده و بی گمان باید چون عربستان سعودی در بازی با روسیه گلباران می شد

نمی‌دانم امروز در رسانه‌های ایسلند به سرمربی تیم ملی آن کشور چقدر طعنه خواهند زد و یا اصولا مایلی کهن‌ها و قاسمپورهایی.... دارند که پیش بینی کنند که هر مربی جای کی روش بود بازی بهتری در برابر آرژانتین انجام می‌داد یا نه؟! نمی دانیم آیا آن شوق ملت ایسلند از این نتیجه را هم جماعت دلواپس بی کارنامه به سیاهکاری سرمربی تیم ملی ربط می‌دهند یا خیر؟ نمی‌دانم گروهی در پارلمان ایسلند هم برای سرمربی تیم ملی طومار تهدید آمیز تصویب می کردند یا خیر؟ اما می‌دانیم علیرغم کسب نتیجه خوب ایسلند که با از دست دادن ضربه پنالتی مسی حاصل شد، خیلی از شاهکارهای مربیگری از نوع ایرانی امشب سرمربی ایسلند را چون کی روش به مسلخ انتقادهای به زعم تنهای خودشان منطقی می برندو او را شریک جرم کی روش خواهند کرد!

نمی‌دانم در ایسلند جماعت عالم بی‌عمل و علم چون ایران زمین فراوانند یا خیر؟ که اگر باشند شاید القاب دلال و....نصیب سرمربی ایسلند هم بشود



در اطراف جام جهانی

تیم ملی مکزیک در پارتی شبانه!

بازیکنان تیم ملی فوتبال مکزیک پیش از سفر به روسیه و بازی در جام جهانی با حضور در یک پارتی جنجال ساز شدند. اما فدراسیون مکزیک اعلام کرده این بازیکنان را تنبیه نمی کند.



هشت نفر از بازیکنان تیم ملی فوتبال مکزیک بعد از برگزاری بازی تدارکاتی با اسکاتلند در یک پارتی حاضر شدند که تصاویر آن منتشر شد. انتشار این تصاویر در مکزیک جنجال زیادی به پا کرد و به سوژه اول ورزش این کشور تبدیل شد.

با این حال فدراسیون فوتبال مکزیک اعلام کرد که برنامه ای برای برخورد با این بازیکنان و تنبیه آنها ندارد. **"کانتو"** دبیر فدراسیون فوتبال مکزیک در این باره به خبرنگاران گفت: آن روز بازیکنان آزاد بودند. این یک ریسک است که به بازیکنان آزادی بدهید. باید شفاف باشیم؛ بازیکنان هیچ جلسه تمرینی را با حضور در پارتی از دست نداده‌اند.

توپ افتتاحیه از فضا آمد!



ابتدای هفته جاری سه فضانورد همراه یک توپ فوتبال از ایستگاه فضایی سفر کرده و در قزاقستان فرود آمدند. از ابتدا قرار بود مسابقات جام جهانی ۲۰۱۸ فیفا با این توپ آغاز شود. کپسول فضایی سایوز حامل سه فضانورد آمریکایی، روس و ژاپنی همراه یک توپ فوتبال در قزاقستان فرود آمد.

این کپسول درساعت ۶:۳۹ دقیقه عصر به وقت محلی و بدون هیچ مشکلی در مکان تعیین شده فرود آمد. آنتون شکاپلروف، اسکات تینگل و نوریشیگه کانال همراه این کپسول به زمین بازگشتند. آنها همراه خود یک توپ فوتبال نیز به زمین آوردند که مسابقات جام جهانی ۲۰۱۸ فیفا در روسیه با این توپ آغاز شد.

رونالدو آرزوی کودکان را برآورده کرد



"کریستیانو رونالدو" ستاره تیم ملی فوتبال پرتغال بعد از حضور در اردوی این تیم، دو کودک معلول را سورپرایز کرد.

فدراسیون فوتبال پرتغال اعلام کرد که رونالدو یک روز بعد از حضور در اردوی این تیم، دو کودک معلول را ملاقات کرده و به آرزوی آنها برای دیدن این ستاره فوتبال جهان رنگ واقعیت زد.

با تراکتور تا مسکو



طرفداران فوتبال از سراسر جهان رهسپار روسیه شده‌اند تا تماشاگر مسابقات جام جهانی باشند؛ هر مسافری نیز در این راه سفری منحصربه فرد را تجربه می‌کند. **هوبرت ویرث**، شهروند ۷۰ ساله ساکن شهر فورتزهایم آلمان نیز یکی از این مشتاقان است. او در زندگی دو چیز را بیش از همه دوست دارد: فوتبال و تراکتور لانز قدیمی‌اش.

این دو سرگرمی دلپذیر به کمک او آمده‌اند تا بتواند سفری دور و دراز را آغاز کند: سفر به روسیه برای تشویق فوتبالیستهای آلمان.

او در این سفر ۲۵۰۰ کیلومتری هر وقت که خسته می شد در اتاقک چوبی که روی تراکتور خود ساخته، استراحت می‌کرد. این اتاقک چوبی که عمر آن به سال ۱۹۶۳ میلادی برمی گردد، به خوبی به امکانات روز مجهز شده است از جمله دوش و اینترنت. روی آن نیز تابلوی بزرگی با این جمله به چشم می‌خورد: "سلام مسکو".

هر گل، ۱۰ هزار غذا



کمپانی مسترکارت اعلام کرد، در طرحی ویژه قصد دارد به ازای هر گل لیونل مسی و کریستیانو رونالدو در جام جهانی،به ۱۰ هزار کودک گرسنه در آمریکانی لاتین وعده غذایی دهد. این طرح انگیزشی و خیر مسلماً باعث انگیزه مضاعف رونالدو و مسی در جام جهانی خواهد شد چرا که می دانند با هر گل آنها در جام جهانی هزاران گرسنه در جهان سیر خواهند شد.

خوب مثل فغانی

یکی از مهمترین و سخت ترین رقابتهای دور اول گروهی جام جهانی توسط تیم داوری از ایران قضاوت شد. جدال سخت بین آلمان و مکزیک که شگفتی رقم زد، جایی که مکزیک با ارائه بازی فراتر از انتظار موفق به شکست قهرمان دوره قبل شد. این دیدار بسیار سخت از همان ابتدا فیزیکی بود و فغانی با مدیریت صحیح توانست بازی را به خوبی اداره کند. هرچند بازیکنان آلمان در صحنه‌هایی به قضاوت تیم داوری اعتراض داشتند اما تمام کارشناسان داوری ، از دی مارکوی ایتالیایی تا مظفری زاده ایرانی، معتقد بودند تیم داوری عملکرد عالی داشته و تا امروز جزء بهترین تیمهای داوری جام جهانی بوده. علیرضا فغانی و کمک‌هایش نشان دادند بی جهت نبوده فینال المپیک قبلی را قضاوت کرده اند و امید است حتی فینال این جام هم توسط آنها داوری شود.



همیشه بار رسیدن به نقطه هدف، هدف دیگری آغاز می شود

● جان دیوی

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱٦ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

✽ **داماد عزیزم، احسان جان،** پنجم تیر سالروز تولدت را با هزاران شاخه گل رز گلباران کرده و موفقیتتان را در مرحله تحصیلات عالیه تبریک می گویم

حاج سیدحسین تقوی

✽ **فرماندهی محترم نیروی انتظامی جمهوری اسلامی ایران،** از زحمات ارزشمند همکاران محترمتان در کلانتری ۱۱ مراغه که با رفتار شایسته و محترمانه، باعث افزایش اعتماد عمومی به نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران می‌شوند، صمیمانه قدردانی می کنم

اسماعیل محسنی اشان ـ مراغه

✽ **عروس مهربان و فداکار، فریبا جان،** ۲۲ خرداد سالروز تولدت را به همراه یگانه شاخه گل زندگی‌ات، دختر عزیزت **شیدا جان**، با تقدیم یک بهار مملو از سبزه و گل تبریک می گوییم

زن دایی گوهر و دایی بیوک کمالی و خانواده ـ تهران

✽ **دختر مهربانم، ستایش عزیز،** هزاران بار خدا را شکر که چنین روزی را آفرید تا باغ جهان نظاره گر شکفتن گلی چون تو باشد، ۲۶ خرداد آغاز زیبایی‌هاست، تولدت مبارک

پدر، مادر و برادرت امیرعلی ـ قزوین

✽ **کلانتری شهری، جناب سرگرد خسرو بیگی و جناب سروان طلایی،** ضمن آرزوی توفیق در کارهای خیر، بدینوسیله از زحمات، اخلاق خوب، راهنمایی و پیگیری فوری تقاضاهای مراجعه کنندگان، صمیمانه تقدیر و تشکر می کنیم و امیدواریم این تلاش خداپسندانه، الگویی برای دیگران قرار گیرد

تعدادی از مراجعین و محمدعلی قره گوزلو ـ شهرری

✽ **حسین عزیزم،** هر که سوال می کند به خاطر چه زنده‌ای، برای زنده بودنم تو را بهانه می کنم، دوستت دارم، اول تیر روز زیبای تولدت مبارک

همسرت افسانه بذرپور ـ هشتگرد

✽ **سیداکبر مهربان، همسر عزیزم،** اول تیر هر سال گرمای زندگی را بیشتر حس می کنم، چون تو در این روز به دنیا آمدی، دوستت دارم، سالروز تولدت مبارک

همسرت، زهره نجار ـ ورامین

✽ **خواهرزاده عزیزم، سجاد جان،** تولدت مبارک، ۲۲ خرداد روز شکوفا شدنت هدیه‌ای ارزشمند از سوی خدا بود امیدوارم همیشه سالم و سرزنده باشی

سیده طاهره دریاباری ـ فیروزکوه

✽ **امیرحسین عزیزم،** رقیبان همه گویند که از عشق بپرهیزم، از عشق بپرهیزم، پس با که درآمیزم؟ تولدت مبارک یگانه زندگی ام

همسرت بهناز بهروزی ـ تهران

✽ **همسر گلم، زهرا جان،** ۵ خرداد سالروز تولدت را با تقدیم سبد سبد گل سوسن تبریک می گویم

علی قربانی ـ تبریز

✽ **سپیده جان، دختر گلم،** بهار آمد و فصل شکفتن شد، چه زیباست شکفتن گلی که هر روز با بوییدنش حس عاشقی پیدا کنی، دختر گلم دوست دارم و تولدت را تبریک می گوییم، گل همیشه بهارم

مادرت، ساناز محلاتی ـ تهران

✽ **دوست گلم، سما جان،** ۶ خرداد سالروز تولدت را به تو بهترین دوستم تبریک می گویم و آرزوی موفقیت و سلامتی برایت دارم

آرزو محمدی ـ کرج

✽ **محدثه جان، همسر گلم،** آرزو دارم تا وقتی که زنده‌ام از سحر تا شامگاه با صدای زیبای تو روزهایم را سپری کنم، عاشقانه دوستت دارم و امیدوارم همیشه سرزنده باشی

محمد کبیری ـ تهران

✽ **احمد جان، پسر گلم،** ۵ خرداد سالروز تولدت را تبریک می گویم و برایت آرزوی خوشبختی دارم

مادر و پدرت مرتضی اسلام آبادی ـ قزوین

✽ **خواهر گلم، هدیه جان،** امیدوارم در تمامی مراحل زندگی، خوشحال و خوشبخت باشی و به مراد دلت برسی، چون تو لایق بهترینها هستی

کوروش سلطانی ـ اراک

✽ **همسر گلم، سیده فاطمه میرزایی،** در تمامی مراحل زندگی‌ام در کنارم بودی، حتی وقتی که تمامی مشکلات با من دست و پنجه نرم می کرد، دستت را می‌بوسم ای بهترین بهترینها

همسرت محمد علی حسینی ـ مراغه

✽ **سعید جان، پسر گلم،** تولدت مبارک باشد و امیدوارم زندگی پررونقی داشته باشی

پدرت، ایمان علومی ـ تهران

✽ **دختر گلم، ستایش جان،** سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز و موفقیتهای تحصیلی‌ات را در تمام مراحل تبریک می گویم و خوشبختی روزافزونت را از خداوند خواهانم

پدرت سعید، باباجون و مادرجون ـ تهران

✽ **ستایش جان،** رسیده روز تولد، روزی که خدا تو را به ما هدیه داد. برای من هم این روز یک بهانه است تا بگویم که چقدر دوستت دارم

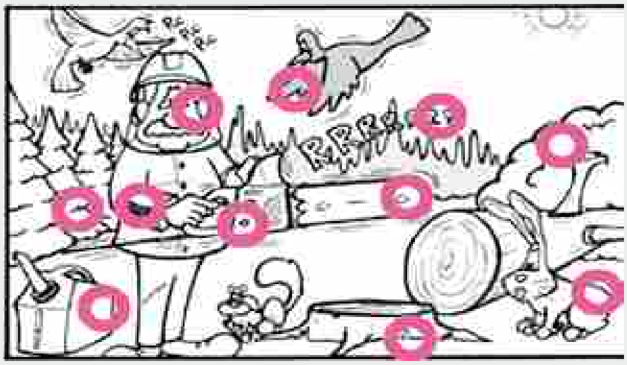
عمه مریم وعمه مرضیه ـ تهران

✽ **برادرزاده عزیز و گرامی‌ام، آرش فتحی،** سالروز تولدت در ۴ تیر با تقدیم هزاران شاخه گل مریم به تو مبارک باد

عمویت حسین شفیعی ـ تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ یازده اختلاف در تصویر نابودی درختان



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر حیوانات جنگلی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

احساسی که امروز دارید کاملا با قبل متفاوت است و گویی در دنیای دیگری سیر می کنید، اما این فاصله گرفتن‌ها از دنیای واقعی بسیار ارزشمند است، چون خودتان خوب می‌دانید که سختی بزرگی را پشت سر گذاشتید و از امتحان روزگار نمره قبولی گرفتید. پس از هنر همیشگی‌تان استفاده کنید و شک نکنید که فوق العاده عمل خواهید کرد، اگر تواناییهای بالقوه‌تان را دریابید و حرفه‌ای عمل کنید.

اردیبهشت

بسیاری از چیزها در حال حاضر در مرحله تغییر هستند، اما شما تمام سعی خود را می کنید که خودتان باشید و این حرکت نه تنها بد نیست، بلکه در نهایت به نفع شما تمام خواهد شد، پس اگر برای یاری رساندن به دیگران کاری از دستتان بر می آید کوتاهی نکنید و بدانید که وقتی با فردی مخالف ایده‌تان کنار می آیید یعنی متفاوت هستید و امیدوارم مشکلات را غیر قابل حل ندانید.

خرداد

اینکه صادقانه و بی بروبر گرد همراه اطرافیانتان هستید قابل ستایش است و با توجه به سطح انرژی خارق العاده شما در حرکت دادن زندگی باید منتظر خبرهای خوب باشید هر چند که می‌دانید در حین فعالیتها با ایده‌های متفاوتی روبرو خواهید شد و این موضوع می تواند تبدیل به خاطراتی ماندگار و ارزشمند شود. در مورد موضوعی که تصمیم گرفته‌اید مثل قبل پیش برود هم همه چیز به خودتان بستگی دارد!

تیر

تصمیم گرفته‌اید که حرکتی متفاوت را شکل بدهید و در این مسیر گاه هیجان زده و خوشحال و گاه در سکوت هستید، اما با توجه به روحیه شما می‌دانم تاثیر این مسائل روی افکار شما خیلی ماندگار نیست هر چند که اگر زمینه ساز تغییرات اساسی باشید می توانید خیلی متفاوت عمل کنید و امیدوارم بپذیرید که گذر زمان برای شما مانند یک پشتیبان عمل خواهد کرد و این ارزشمند است!

مرداد

گاهی اوقات گذر کردن از یک موضوع کار ساده‌ای نیست، اما شما هم آدم معمولی نیستید و اینکه درباره خودتان و نوع عملکردتان اطلاعات زیادی دارید، بسیار ارزشمند است، ولی این موضوع نباید به بهانه‌ای تبدیل شود تا هیچ حرفی را جدی نگیرید، زیرا ما زاده نشده‌ایم که تجربه‌های دیگران را تجربه نکنیم و اگر مثبت به مسائل نگاه کنید گزینه‌های خوبی برای حرکت دارید.

شهریور

اگر لازم است کاری را به سرانجام برسانید، نگذارید که مسیر با درگیری و دلخوری پیش برود چون شما معمولا بهترین فرصتها را می آفرینید و در روابط و عملکردتان همیشه الگو هستید. البته قبول دارم که می گویند همیشه نمی‌شود یکجور عمل کرد، اما شما هم بپذیرید که همیشه متفاوت عمل کرده‌اید و مشکلات را آنچنان از سر راه بر دارید که امکان بازگشتشان نباشد و بدانید که فرصت محدود است و زندگی کوتاه!

مهر

همان فرصتی که در انتظارش بودید فرا رسید و حالا نوبت شماست که ثابت کنید، به سادگی از دستش نخواهید داد، اما در این مسیر سعی کنید حرکتهایی را پی بریزید که اگر فردا به زندگیتان نگاه کردید، به نوع عملکردتان در مواقع بحرانی افتخار کنید و اجازه ندهید هر کسی بتواند گوشه‌ای از روح شما را بکند و با خودش ببرد، پس زندگیتان را آنطور پیش ببرید که باید ببرید!

آبان

تغییرات همیشه خوب است، اما گاهی گلدانی در خانه هست که هر چقدر هم بگردید ممکن نیست مشابه آن را بیابید، پس اگر می‌خواهید خود و دیگران را غافلگیر کنید، عشق و علاقه خود را در پیش برد زندگی به کار بگیرید و بپذیرید که گاه نوشیدن یک لیوان چای داغ در تنهایی خیلی بیشتر از چند روز کوهنوردی می‌تواند روح انسان را انرژی بخشد، پس گزینه‌هایی را پیش روی ذهنتان بچینید و بهترین را انتخاب کنید.

آذر

چیزی را که مدتها سعی در سرکوب کردنش داشتید، حالا پیش روی خود دارید و می‌دانم اگر این روند را ادامه دهید، شک و تردیدهای بعد از آن بسیار آزاردهنده هستند، پس خودتان را بیهوده در گیر مشکلی نکنید که خودتان بهتر از هر کس می‌دانید وجود ندارد و در چنین مواقعی حرف زدن و عذرخواهی حتی از خود، می‌تواند آثار منفی بسیاری را از میان بردارد، شروع کنید! که ثانیه‌ها تند تند می گذرند!

دی

یک موضوع ذهنتان را قلقلک می‌دهد که می‌دانید اگر به حرفهایش گوش کنید، یعنی آرامشتان را به او بخشیده‌اید، پس از توانایی فوق العاده درونی‌تان کمک بگیرید و به نحوی عمل کنید که وظیفه اصلی خودتان را فراموش نکنید. در ضمن در مورد فرصت استثنایی پیش رویتان خیلی مطمئن نیستم، چون گاهی ما مواردی را که خودمان دوست داریم ببینیم، می‌سازیم، احتیاط کنید!

بهمن

امروز یک چیز که خیلی‌ها نام آن را سرنوشت می گذارند، شما را در برابر شرایطی قرار داده که می‌تواند خیلی از ابعاد درونی‌تان را بیرون بریزد و حالا وقت آن رسیده که ثابت کنید چه کسی هستید و نگذارید یک موضوع عجیب و ناشناخته هر کاری که دلش می‌خواد با روح شما بکند که امروز خلاقیت، استعداد، هنر و قدرت درونی شما بستگی به حرکتی دارد که از این به بعد انجام خواهید داد!

اسفند

چیزی را که مدتها پیش در ذهنتان گم کرده بودید، دوباره پیدا شده و از آنجا که شما در غیر منتظره‌ترین لحظه‌ها معمولاً پلکهایتان باز است، خیالم راحت است که حرکت زیبای زندگی را شکل می‌دهید و زمینه‌های مختلفی را برای متفاوت عمل کردن مهیا می‌سازید، اما با توجه به اینکه شما تنها نیستید و موظف هستید، از نعمت‌های باارزش زندگیتان بهترین استفاده را ببرید، امیدوارم این بار هم دقیق عمل کنید که بین خواسته‌ها و واقعیت فاصله‌های متفاوتی هست!

هیچ کس شوخی بیجا نکند جز آن که لحظه‌ای مقداری از عقل خویش را از دست بدهد

امام

سهراب صفادار



اسکاتلند: کودکان در حالیکه روی شانه‌های پدرانشان نشسته‌اند، شنلهای بلند رنگی پوشیده‌اند تا در فستیوال شرکت کنند. "فستیوال بین‌المللی" کودکان در شهر ادینبورگ برگزار شد و کودکان همراه با والدینشان نمایشهای هنری و موسیقی مختلفی اجرا کردند. این فستیوال میزبان کودکان علاقه‌مند از تمام نقاط جهان است.



پرتغال: اعضای گروه نمایش گاوبازی "کاروچ فورکادوس" در حال اجرا بودند که شرایط کمی تغییر کرد و همانطور که می‌بینید، حتی کل گروه حریف این گاو خشمگین نشدند. علاوه بر قدمت طولانی این نمایش در کشورهای اسپانیا و پرتغال، خطر و هیجان آن دلیل دیگر اشتیاق مردم به تماشای آن است.



آلمان: دو جوان در حال تمرین شمشیرزنی در "آکادمی ورزشی جُدای" هستند. علاقه فراوان نوجوانان به شمشیرهای لیزری استفاده شده در فیلمهای جنگ ستارگان سبب شد تا این باشگاه اقدام به ساخت چند چوب مبارزه با طراحی مشابه شمشیرهای این فیلم کند. این باشگاه تنها باشگاه آموزش هنرهای رزمی در آلمان است که مجوز آموزش تمرینهای نمایشی با این شمشیرهای لیزری را دارد.



انگلستان: یکی از کارکنان نمایشگاه گل و باغچه شهر لندن در حال چیدن دسته گلهای بزرگ برای بازدید عموم و خریداران است. می‌توانید انواع گلهایی را که در سراسر انگلستان یافت می‌شوند را در این جشنواره رنگارنگ مشاهده کنید.



ایتالیا: برج پر از گل و درختی را که می‌بینید در شهر میلان قرار دارد و به عنوان اولین جنگل عمودی جهان شناخته می‌شود. ایده ساخت این برج، تشویق مردم به حمایت از فضای سبز و درختان و همچنین نشان دادن امکان پرورش گل و گیاهان بزرگ حتی در خانه‌ها و آپارتمانها بوده است.



آلمان: تعدادی از دوچرخه سواران در حرکتی اعتراضی با دوچرخه‌هایشان به داخل آب پریدند. عده زیادی از دوچرخه سواران شهر فرانکفورت درخواست موافقت با قوانین جدیدی داشتند که شهر را به محیطی مناسبتر و امن‌تر برای استفاده از دوچرخه و دوچرخه سواران تبدیل می‌کرد.

بقیه از صفحه ۴۱

خشت اول چون نهد معمار کج...

خندید و گفت: "اونش دیگه از اسراره!"

سوئیت کوچک و تمیزی بود نزدیک میدان رازی. هرچه از خواهرم پرسیدم پولش را از کجا آورده‌ای، جواب درستی نداد، من هم دیگر کنجکاوی نکردم.

به غلام هم خبر دادم که خواهرم وام گرفته و توانسته خانه‌ای رهن کند. غلام آمد و آنجا را دید و پسندید و گفت اگر در این محله زندگی کنی، اجازه می‌دهم از خانه بیرون بیایی و سر کار بروی. دستش را ماچ کردم و گفتم از اینکه رحم کردی و اجازه دادی، تا عمر دارم کنیزت می‌شوم. گفت کنیزم که هستی اما حواست باشد با خواهرت زیاد نجوشی. رفتارش غیرعادی است و بااینکه او هم مثل خودت خوشگل است، احمق شده و خودش را مثل پسرها درست می‌کند. گفتم خواهرم ورزشکار است. سالهاست که کلاس کاراته می‌رود به همین خاطر تریپش اینجوری است. اهل دود و مشروب و کارهای خلاف هم نیست. گفت به هرحال گفته باشم که از خواهرت خوشم نمی‌آید. دوست ندارم با او بیرون بروی. گفتم چشم. و نگفتم که اتفاقاً خواهرم هم از تو خوشش نمی‌آید و به خاطر دل من است که به رویت می‌خندد و گرنه امکان نداشت تو را اینجا راه بدهد.

از وقتی که غلام فهمیده بود زندگی ما چه ناجور بوده و هست، رفتارش بدتر و تلخ‌تر شده بود. با کوچکترین اعتراضی که می‌کردم، روی نقطه ضعفم انگشت می‌گذاشت:

"ولت می‌کنم میرم تا از تنهایی بپوسی ها!" من هم دستش را می‌بوسیدم و می‌گفتم غلط کردم. چاره دیگری نداشتم. موجودی ترسو و توسری خور بودم که جرأت هیچ تحولی در من نبود. مثل تخته‌سنگی بودم که آب قطره‌قطره رویش می‌چکد و آن را سوراخ‌سوراخ و منهدم می‌کند. نه راه فرار داشتم نه قدرت مبارزه.

کلکسیون بدبختی‌هایم در حال تکمیل شدن بود... روزی سر کار بودم. همسایه‌ها تلفن کردند که ای خانه خراب چه نشسته‌ای که پلیس به خانه‌ات ریخته. پرسیدم چه شده؟ گفتند خودت بیا و ببین! زود به خانه دویدم و دیدم ای دل غافل! غلام از غیبت من استفاده کرده و به سوئیت ما آمده بود تا به خواهرم آزاری برساند اما خبر نداشت که خواهرم خودش را مرد می‌داند و برعکس من آدمی قوی و سرسخت است. غلام به بهانه‌ای وارد خانه می‌شود و همین که می‌خواهد سمت خواهرم برود، خواهرم لگد سختی به گیجگاهش می‌زند. غلام قبل از اینکه به زمین بیفتد، مُرده بود. خواهرم را به جرم قتل زندانی کردند. صاحب آن سوئیت مرا بیرون کرد. هیچ پولی هم به‌عنوان رهنی که خواهرم به او داده بود، به من برنگرداند. ناچار به خانه خرابه پدرم برگشتم.

زورش را ندارم سر کار بروم. در خانه ما فقر و بدبختی بیداد می‌کند. یک بار از گرسنگی دنبال چیزی برای خوردن می‌گشتم. از زیر کابینت سیب‌زمینی کوچکی پیدا کردم. گذاشتم آب‌پز شود. وقتی پخت، پدرم مثل روباه آمد و آن را قاپ زد. سر آن سیب‌زمینی جنگیدیم. آخرش نه به او رسید نه به من. کف آشپزخانه کثیف له شد. قسم خوردم روزی انتقام همه سیاه‌روزی‌های خودمان را از او خواهم گرفت.

امروز در زندان به ملاقات خواهرم رفتم، به او گفتم دفعه بعد که مرا می‌بینی، ملاقاتی نیستم. زندانی هستم. یک کلمه پرسید: "بابا؟" با اشاره پلک گفتم "بله!"

حالا دارم از زندان با مینی‌بوس به خانه می‌روم. و دارم به چاقوی بزرگی فکر می‌کنم که لای خرت و پرت‌های خانه است و مدتهاست از آن استفاده نکرده‌ایم.

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

زامبی‌ها گاز می‌گیرند

شاطره که مردم شهادت دادن مهری رو برده بوده انباری ولی مدرکی نداریم که اینو ثابت کنه. از طرفی مهری وقتی ناپدید شده که شاطر بازداشت بوده. یه فرضیه هم هست که میگه شاطر از رفیقش جعفر خپل خواسته مهری رو بدزده تا شک پلیس به شاطر برطرف شه." محسن گفت: "درود بر شما! ما باید بیایم خدمت شما درس پس بدیم!" شاطر به نوبخت گفت: "اگه سر ذوق اومدین و می‌خواین واسه خودتون قصه جنایی بنویسین، دیگه چرا پای منو وسط می‌کشین؟" نوبخت گفت:

"لطفا آروم باشین تا ادامه بدیم... مادر مهری هم از مظنون‌هاست چون میگن به خاطر دوستش، دخترش رو سربه‌نیست کرده..." زری جیغ کشید و شروع کرد به زدن خودش و گفت: "میرم جلو دادگاه بنزین می‌ریزم رو خودم... چرا تهمت می‌زنین؟ چرا به‌جای پیدا کردن دخترم اینجا جلسه گذاشتین و وقت تلف می‌کنین! تو رو خدا یه کاری بکنین شاید هنوز زنده باشه!" نوبخت او را به آرامش دعوت کرد و گفت: "منم دارم همین کارو می‌کنم چون حدس می‌زنم مهری هنوز زنده‌س. دارم سعی می‌کنم جاشو پیدا کنم." شاطر از جایش بلند شد و گفت: "من خیلی کار دارم. میرم نونوایی. اگه کاری داشتین، بیاین اونجا!" محسن گفت: "جناب نوبخت اگه جای شما بودم، نمی‌ذاشتم بره... شاید رفت و دیگه برنگشت؟" شاطر نشست و گفت: "نمیرم. همین جا می‌مونم تا شما دو نفر هی از هم تعریف کنین!" محسن گفت: "بهتره یه بار دیگه نونوایی رو بگردین. تو یه فیلم دیدم کف یه مغازه رو جارو کردن و فرستادن آزمایشگاه بعد دو تار از موهای مقتول رو اونجا پیدا کردن!" نوبخت گفت: "پلیس همه جا رو گشته... تو حیاط شما یه زیرزمین دیدم. موافقین اونجا رو هم بگردیم؟" محسن گفت: "کار احمقانه و بیخودیه چون همون‌طور که می‌بینین، من فلج هستم و هرگز نمیرم زیرزمین!" نوبخت به اورژانس تهران زنگ زد و آمبولانس درخواست کرد بعد به محسن گفت:

"شما فلج نیستی! من با استناد به مدارکی که دارم، شما رو به جرم آدم‌ربایی دستگیر می‌کنم." محسن واکنشی نشان نداد و ساکت ماند. نوبخت به او دستبند زد و به زیرزمین رفت. آنجا پشت کارتنها پتوهایی دید. پتوها را کنار زد و غیر از مهری، یک پسربچه دید که با دست و دهان بسته بیهوش بودند. کاراگاه آنها را باز کرد و مردمک چشم آنها و نبضشان را معاینه کرد بعد به هال برگشت و از محسن پرسید: "انگیزه‌ت برای دزدیدن بچه‌ها چی بوده؟" زری با هیجان پرسید: "بچه‌م پیدا شد؟ زنده‌س؟" نوبخت جوابش را نداد و به محسن گفت بگو!... محسن از روی ویلچر بلند شد. زری و شاطر از شدت تعجب ترسیدند و یک قدم عقب رفتند. محسن گفت: "فرض کنین یه آدم روانی هستم که بچه‌ها رو دوست دارم و چون می‌بینم والدینشون از اونا مراقبت نمی‌کنن، میارمشون پیش خودم." نوبخت گفت: "شما دست و پای بچه‌ها رو بستی و انداختی تو زیرزمین... به این میگی مراقبت؟" محسن یکهو یقه او را گرفت و سمت خودش کشید و خواست صورتش را گاز بگیرد. نوبخت با آرنج ضربه‌ای به شکمش زد و خودش را اخلاص کرد. حالت نگاه محسن تغییر کرده بود و مثل درنده‌ها دندان نشان میداد و می‌خواست دست چپش را که با دستبند به میله‌ای بسته بود، از جا بکند. نوبخت از مرکز مأمور خواست.

آمبولانس‌ها آمدند و بچه‌ها را بردند. خوشبختانه حال جسمی آنها زود خوب شد اما ضربه‌ای که به روحشان خورده بود، هنوز کار داشت تا برطرف شود. محسن پس از محاکمه و تشخیص نظام پزشکی به تیمارستان منتقل شد. کانیبالیست بود و به بیماری آدمخواری مبتلا بود که امروز در قصه‌ها به آن می‌گویند زامبی.

هوش آزمایی: **نوبخت از اولش به محسن مشکوک بود. آیا می‌توانید بگویید چرا مشکوک شد؟ یک دلیل دیگر هم هست که نشان می‌دهد محسن دروغگوست. چرا نوبخت حدس زد که مهری هنوز زنده است؟ جوابهای خود را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید. اسم خودتان و شهرتان را هم بنویسید.**

نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر شوند و نه چندان درشتی که از تو سیر گردند • سعدی





آیسان حیدریان - ۶ ساله



پویا حمدالهی ۱۰ ساله - مراغه



الیاس فلاح شجاعی



بهار مومنی - مارلیک



حسام الدین عیاری



باران مومنی - مارلیک



زهرا سلطانی ۸ ساله - آبشناسان



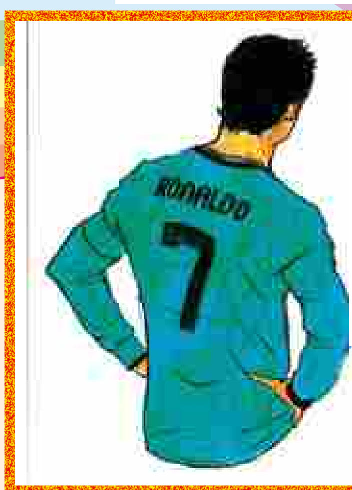
فایزه اخوان اسکی - آمل



عسل خانمحمدی



فاطمه سلطانی ۱۳ ساله - آبشناسان



سینا فلاح ۱۰ ساله